

داستان عارفان

مؤلف: کاظم مقدم

فهرست

در فضائل ، مناقب و معجزات پیامبر اسلام
ذات مقدس احمدی صلی الله علیه و آله و سلم

نگونساری هیل

قطره ای از دریا

پیراهن نبوت بر تن علی علیه السلام

مکتب عشق

ناله ستون مسجد

نوری که بر ماه غالب شد

کارزار فرشتگان

هدیه ای با برکت

چشمه ای از دست ماه

شهادت سنگریزه ها

در فضائل ، مناقب و معجزات امیر المومنین

نقش انگشتری پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

گنج نهان

برتر از انبیاء

نامی از سوی خدا

مہتر عالمیان

برادر رسول خدا

دعوی مرگبار

قدمهای استوار

هدیه ای به علی علیه السلام

توطئه نافرجام

تعجب فرشتگان

سفره الهی

قلاده ای بر گردن خالد!

همنشین مسکینان

اشک معاویه بر علی علیه السلام

نظر در رخسار علی علیه السلام

دوستی علی و روشنایی چشم

جبرئیل خادم امیرالمؤمنین علیه السلام

خیبر در جستجوی حیدر

ترس امیرالمؤمنین علیه السلام

اعجاز دو قرص نان

در خانه خدا

خلیفه ناخلف

قسیم بهشت و دوزخ

ولایت و درخت انار

چشمه اوصیا

کشته ای که زنده شد!

دوستدار حقیقی

فرود زهره به خانه علی

انکار گفته امیرالمؤمنین علیه السلام

عالم به تمام علوم

جزای دشنام به علی علیه السلام

قتل با کارد رسول صلی الله علیه و آله و سلم

خازنان مخزن اسرار

شاه درویشان

در فضائل و مناقب حضرت زهرا علیها السلام و ائمه اطهار علیهم السلام

دستاس کردن فرشتگان

روی پوشانیدن از نایبنا

مردی که زن شد!

بوی بهشت از تربت حسین علیه السلام

توکل نیکو

شهره کائنات

برکت دعای امام سجاد علیه السلام

زاد و راحله الهی

آدم ثانی و طبقهای آسمانی

درهای پر نور

باران رحمت

آفتاب پشت ابر

مسافری از دوزخ

سایه نور

دستی بر ساق عرش

دعوی امامت

تکرار معجزه

ساحران در کام سحر خود

قصر بی بنیان

عود آسمانی

سجده بی همتا

طعام آسمانی

عطاپوش خطاپوش

زندانی آزاد!

نقشی که زنده شد!

سجده مأمون

اعجاز امامت

باغی در دل صحرا

شفاعت در خردسالی

رهایی از زندان

لشگر آسمانی

طلوع خورشید هدایت

بهشتی در زندان!

تحقق پیشگویی

خورشید آسمان ظهور

همتای پدر

در احوال و زندگانی برخی از پیامبران

ابراهیم خلیل

نصرت الهی

توکل بر کرم حق تعالی

یوسف صدیق

صبر و محنت ایوب

یونس در دریای قهر و رحمت الهی

موسی کلیم الله

شکر داوود

ملک سلیمان

در صفت و فضیلت دوستان و خاصان درگاه الهی

اشک خوف

شهید عشق الهی

عزیز ویرانه نشین

عبادت میزبان و غفلت میهمان

ملکزاده خرابه نشین

سجده مرگ

خیمه کوی محبت

پارسای بلند نظر

سوار بی قرار

نیکی زشتی

حجره شهود

دیه الهی

هوای وصل

نصیب دوستی

سینه مصفا و باطن مهیا

در فضیلت و حال و کمال درویشان

تیغ اشتیاق

مفلس ثروتمند

صدق دوستی

فخر درویشی

مزد عبادت

تلخی خرما

شراب وصل

در صفت و فضیلت امت حضرت محمد(ص)

آزاد شدگان شرمسار

آرزوی حضرت موسی علیه السلام

دعای حضرت خضر علیه السلام

گروه رستگار

خوان رمضان

بر دار عشق علی علیه السلام

کشتگان ایثار

ولایت امیرالمؤمنین و دودمانش و صفت و فضیلت شیعه او

آیه تطهیر

پنج سجده پیاپی!

دوست دوستان

آیت خلافت

ترس ترسایان

عمودی از نور

انوار شیعیان

امام شناسی

فرزند دریای نیل

ابلیس و شفاعت اهل بیت علیه السلام

دوستی پایدار

محنت اهل بیت علیه السلام

آیت شفاعت

آیات عظمت

در صفت و احوال مرگ ، قبر و قیامت

ترنج مرگ

رشک پس از مرگ

شربت تلخ !

همه می روند

گریه از بهر خویش !

توبه بی حاصل

تلخی جان کندن

شاهان در دهان مور!

اولین منزل آخرت

ماتم زندگان

چرا ایمنی؟!

غرق در بی خبری

صورت بد سیرتان

باب فضیلت تصدق و دستگیری از درماندگان و بیچارگان

حج بی احرام

عاقبت بخل

عظمت صدقه

معامله با خدا

مجازات و رحمت حق

مدد دو قرص نان

حرمت کلام رسول صلی الله علیه و اله

دوای درد طیب

ایثارگر گرسنگان

کرم علی و درم آسمانی

مکافات احسان

نیکی به سادات

رسول شفیع گبر

چهار حاجت ، چهار همیان

عوض آبرو

مواسات با درویش

وزنه ای در ترازوی عمل

ایمان راسخ

پل دنیا یا آخرت

در صفت و فضیلت نماز

نماز مقبول

خلعت قربت

کیمیای نماز جماعت

خشوع نماز

در فضیلت ترک دنیا و هوای نفس و مذمت تبعیت از آنها

زهد پیامبر صلی الله علیه و آله

فروشاندن شهوت

گناه در خلوت

باز مانده

دنیا دوستی

مهار نفس

حلاوت دنیا یا مرارت آخرت

بد عاقبت ناکام

شومی خمر

وصال آسمانی

خیل ابلیس

عاقبت حرص و طمع

در حقوق و عقوق والدین

رضای مادر

بهشت زیر پای مادران است

نفرین پدر و خسف زمین

ترک زیارت والدین

در فضیلت صبر و شکیبایی

فراق یوسف

علی علیه السلام در کربلا

پرواز جعفر طیار

صبر و جزع

سوخته درگاه الهی

در باب فضیلت صدق و اخلاص

محبت راستین

گناه نابخشودنی

رضای حق تعالی

وسوسه شیطان

همای سعادت

زیارت پیغمبر (ص)

هجرت با اخلاص

عمل صالح

جهاز و گربه

کودک عارف

رنجوری غلام

محبت حقیقی

در فضیلت تواضع و بندگی

ناکامی نفس

بندگی حقیقی

کرامت بندگان

در فضیلت طعام دادن و میهمان داری

سجود گبریان

در عطا خواستن ارواح مردگان

برات آزادی

مرده بی نوا!

در مذمت غیبت و بدگویی

غیبت و طعم گوشت خوک

غیبت در خیال

روزه واقعی

دشمنام روزه دار

در فضیلت امید، توکل و یاری جوئی از درگاه حق

به شکرانه نعمت

دختر زاده فضه و کرامت اهل بیت علیه السلام

رستگاری فاسق

سرکه در قرابه خمر

لطف حق

روزی دهنده واقعی

اعتماد به خدا

دل از غیر بریدن

یقین استوار

راحله آسمانی

شربت بهشتی

نگین مهر

معجزه الهی

پایه مقربان

عدل و احسان

در رحمت و دوستی خدا نسبت به بندگان

فضل الهی

نعیم مقیم

ترس از خدا

خواب غفلت

مهربانتر از مادر

بیگانه ای آشنا

در مصیبت امام حسین علیه السلام

نفرین صدیقه زهرا علیهاالسلام

انتقام الهی

یزید سفاک

جگر گوشه مصطفی (ص)

مرگ میان آب و آتش

در فضیلت توبه به درگاه حق

توبه بی طاعت

حیای پیر زن

درگه امید

فضیلت اشک

عاقبت دشمنی اهل بیت (ع)

دعای ستم دیده

عشق مجازی

تولد روباه

عروس بهشتی

درویش و عشق شاهزاده

سرانجام بخل

مهر فرزند

بنده دوست

قلم ظلم

دزد آمرزیده!

عطای کرم

درویش فرصت طلب

رؤیای ماه آسمان

مقدمه

داستان عارفان گزیده ای از کتاب مصابیح القلوب یکی از آثار ارزشمند زبان فارسی ، که سرشار از آیات و روایات ، مواعظ و حکم نادره است ، می باشد. این کتاب نوشته ابوسعید (ابو علی) حسن بن حسین واعظ بیهقی (زنده در ۷۵۷ هـ) که نوشته هایش همواره خود را حسن شیعی سبزواری می خواند. حیات این عالم فاضل و واعظ وارسته ، در قرن هشتم هجری (معاصر فرزند علامه حلی (ره) و هم روزگار شهید اول) می باشد.

از زندگی او اطلاع چندانی در دست نیست ، جز مختصری که صاحب ریاض و علامه سید محسن امین و علامه آقا بزرگ تهرانی در آثار حسن شیعی سبزواری چندین کتاب به زبان فارسی دارد، که به جز مصابیح القلوب همه در شرح زندگانی و احوال معصومین و بیان فضایل و معجزات آن ذوات مقدس علیهم السلام می باشد.

از مجموع آثار او یک عنوان تلخیص ، یک عنوان ترجمه و بقیه تالیف خود اوست .

۱- بهجة المباحج فی تلخیص مباحج المهبج فی مناهج الحجج . ۲- ترجمه کشف الغمه .

۳- راحة الارواح و مونس الاشباح فی احوال النبی و الائمة علیهم السلام .

۴- غایة المرام فی فضایل علی بن ابی طالب و ذریته الکرام علیهم السلام .

۵- المصباح المنیر فی فضایل النبی و اهل بینه علیهم السلام .

۶- مصابیح القلوب .

واعظ بیهقی مصابیح القلوب را - که اینک تنها داستانهای آن تقدیم خوانندگان گرامی می شود - در مواعظ، نصایح و نوادر حکم ، نگاشته و در ۵۳ فصل ، به شرح و تفسیر ۵۳ حدیث از کلمات گهربار رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم پرداخته

است. او هر فصل را با روایتی آغاز می نماید و در برخی از فصلها پس از متن روایت به مناجات با خداوند متعال می پردازد. سپس با ذکر برخی از اوصاف رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به ترجمه و شرح حدیث می پردازد، و چنانکه شیوه اهل منبر است از ذکر آیات و روایات متعدد، و امثال و حکم، و سرگذشت بزرگان، و قصه ها و داستانهای شیرین - و گاهی نادره - غفلت نمی ورزد.

چنانچه گفته شد، داستانهای آن کتاب، غالباً جالب و خواندنی است، که ما را بر آن داشت، تا داستانهای آن کتاب را به صورت مجزا و موضوع بندی شده منتشر کنیم. تا ان شاء الله مفید فایده واقع شود.

تلاشهایی که در آماده سازی کتاب حاضر صورت گرفته است، به شرح ذیل می باشد:

۱- موضوع بندی تمامی داستانها

۲- ویراستاری جدید

۳- ترجمه و شرح لغات و اصطلاحات

۴- نام گذاری داستانها

۵- ترجمه آیات و عبارات

۶- ترجمه اشعار عربی به نظم فارسی

۷- اضافه نمودن بعضی مطالب ضروری در متن

امید آن داریم، که سروران و استادان گرامی، خطاها و لغزشهای این اثر را بر ما روشن کنند، و ما را از دعای خیر خویش بهره مند سازند.

کاظم مقدم ۳۱ / ۹ / ۷۷ برابر با شب برات ۱۴۱۹ هـ ق

سزاوار است از دفتر نشر میراث مکتوب و از جناب آقای محمد سپهری به خاطر نشر و کوشش فراوان در تصحیح کتاب مصابیح القلوب سپاسگزاری کنم.

و سپاسگزاری دو چندان، از تلاشهای دوستانه دو برادر ارجمند جناب آقای محمود غفاری و محمد تقی عارفیان، که اگر نبود مساعی و زحمات ایشان، کتابی که در پیش روی شماست، هرگز به این شکل مطلوب عرضه نمی گشت. خداوند پاداش خیرشان دهد.

تذکر

۱- اسم کتاب تزینی است .

۲- تقدم و تاءخر فصلها اتفاقی است .

۳- چون اصل ، بر نشر تمام داستانهای کتاب مصابیح القلوب بود، بنابراین داستانهایی را نیز که ذکر اشخاص مجهول الهویه در آن بود، به ناچار آوردیم ، که آنها مورد تصدیق ما نمی باشند. و از این امر پوزش می طلبیم . و هرگز قصد مقایسه کردن انوار مقدس معصومین علیهم السلام را با اشخاص بسیار عادی نداشتیم .

کاظم مقدم

در فضائل ، مناقب و معجزات پیامبر اسلام

ذات مقدس احمدی صلی الله علیه و آله و سلم در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آورده است که پادشاه از وجود آدم به ملایکه ملکوت و ساکنان حضرت جبروت گفته بود که مرا بنده ای خواهد بود که مقصود از همه کاینات وجود او است . ملایکه مدتها در انتظار وجود محمد صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودند.

چون ذات مقدس احمدی صلی الله علیه و آله و سلم از حیز (۱) عدم به عالم وجود آمد، ملایکه فریاد برآوردند که : خداوندا! دیرگاه است که منتظر جمال احمدی نشسته ایم و چشم به دیدار مبارک او باز بسته ، خداوندا! مشاهده جمال محمدی را بنمای .

پادشاه عالم ، جبرئیل امین را فرمان داد تا محمد را به چهار سالگی از پیش دایه اش حلیمه بربرد و به عالم ملکوت برد و بر ملایکه عرضه داد؛ تا مقربان حضرت به مشاهده او دیده خود را مکحل (۲) گردانیدند.

حلیمه ، که دایه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بود، چون محمد را کنار خود ندید، فریاد از نهاد وی بر آمد. گریان و دوان به نزدیک عبدالمطلب آمد و گفت : محمد را نمی بینم .

عبدالمطلب تیغ بر گرفت و همه شب در مکه می گردید و محمد را می جست . چون وقت سحر رسید، بنی هاشم را جمع کرد و سوگند می خورد که چون صبح برآید اگر محمد پدید نیاید، من بدین تیغ هر که به دشمنی ما متهم بود، سرش از تن جدا کنم .

چون صبح صادق برآمد، ستاره ای از قطب آسمان جدا شد به غایت روشن و هر ساعت به زمین نزدیک می شد تا که به در خانه کعبه فرود آمد. آنجا شدند، محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دیدند چون ماه تابان و خورشید رخشان .

پس این است که حق تعالی به وی قسم یاد می کند که و النجم اذا هوی . (۳)

یعنی : به حق محمد که از آسمان به زمین آمد بر مثال ستاره تابان .

نگونساری هبل کعب الاحبار گفت : حلیمه - که دایه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بود - چون حق رضاع به وفا رسانید، خواست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم را به عبدالمطلب رساند. از قبیله بنی سعد روی به مکه نهاد و چون به بطحای (۴) مکه در آمد. آوازی شنید که : هنیئا لک یا بطحاء مکة (۵) امروز بهاء و ضیاء(۶) و جمال عالم به تو آمد. (حلیمه) گفت : خواستم که طهارتی سازم محمد را بنهادم . چون فارغ شدم ، او را ندیدم . فریاد برآوردم . پیری پیدا شد، گفت : تو را چه رسیده ؟

حال و قصه با وی گفت : بیا تا که به نزدیک هبل رویم - که صنم (۷) بزرگ است . آنجا شدیم . پیر از گرد هبل در آمد و گفت : این زن را کودک ضایع شده است نام وی محمد. ما را بدوی راه نمای . پیر چون نام محمد بر زبان راند، هبل و هر بتی که پیرامن (۸) وی بود، نگونسار(۹) شدند. آواز آمد که : ای بی خرد! دور شو. ندانی که هلاکت این بتان بر دست (کیست ؟ بر دست) محمد صلی الله علیه و آله و سلم خواهد بود. پیر بر جای بلرزید و گفت : ای زن ! دل فارغ دار که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را خدایی هست که نگاهدارنده او است .

چون خبر گم شدن محمد صلی الله علیه و آله و سلم به عبدالمطلب رسید، برخاست و طواف خانه کعبه کرد و روی سوی آسمان کرد آواز آمد که محمد صلی الله علیه و آله و سلم به وادی تهامه (۱۱) است . عبدالمطلب آنجا شد. خواجه را دید چون ماه تابنده و خورشید درخشنده . بیت :

آن کز بنان او سپر ماه شق گرفت
خورشید از خجالت او خود عرق گرفت
طاووس باغ سدره که در علم منتهاست
از منتها بیامد و از وی سبق (۱۲) گرفت .

قطره ای از دریا آورده اند که چون حق تعالی موسی علیه السلام را فرمود که از خضر علم آموز، در آن وقت که از پیش خضر بازگشت ، هارون گفت : که از عجایبها چه دیدی ؟ گفت : با خضر در کنار دریا نشسته بودیم ، مرغی از هوا در آمد و منقاری آب برگرفت و به سوی مشرق انداخت و یک منقار بر گرفت و به سوی مغرب انداخت و یکی به سوی آسمان انداخت و یکی به سوی زمین و بیرید. ما از آن متعجب گشتیم و متحیر فرو ماندیم . فرشته ای آمد، فرمود: چرا متحیر فرو

مانده اید؟ گفتیم: از کار این مرغ. گفت: معنی آن است که بدان خدای که مشرق و مغرب گردانید و مغرب را مغرب و آسمان را برداشت و زمین را بگسترانید که بعد از شما پیغمبری برون آید نام وی محمد و وی را وصی ای بود نام وی علی، علم شما به نسبت با علم وی چون قطره ای بود از دریا.

پیراهن نبوت بر تن علی علیه السلام ام سلمه (۱۳) گفت: روزی سه کس از مشرکان نزد خواجه دو جهان آمدند. یکی گفت: ای محمد! تو دعوی کرده ای که از ابراهیم فاضلتی. ابراهیم خلیل بود و تو خلیل نه ای.

خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت: ابراهیم خلیل بود و من حبیب و صفی ام؛ و حبیب و صفی بهتر باشد.

دیگری گفت: تو گفتی که از موسی بهترم. موسی کلیم بود و با حق تعالی سخن گفت و تو با حق سخن نگفتی.

گفت: موسی سخن گفت در زمین و من وراء الحجاب (۱۴)، و من بر بالای هفت آسمان بر سرادق (۱۵) عرش با حق سخن گفت (بی حجاب).

دیگری گفت: تو گفتی که من از عیسی بهترم. عیسی مرده زنده کرد و تو نکردی. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم

دست بر هم زد و گفت: یا علی! یا علی! در حال علی علیه السلام از در درآمد. گفت: ای علی! کجا بودی؟

در فلان خرماستان (۱۶) آواز تو به من رسید، بیامدم. گفت: بیا و این پیراهن نبوت من درپوش و با این سه تن به گور

یوسف بن کعب شو و ما را از بهر ایشان زنده کن - تا علامت نبوت و کرامت امامت بینند. امیر المومنین علیه السلام پیراهن

در پوشید و با ایشان رفت. ام سلمه گفت: من نیز از رسول اجازت خواستم و برفتم. شاه مردان در گورستان بقیع بر سر گور

مدروس (۱۷) مطموس (۱۸) بایستاد و کلمه ای بگفت و گفت: ای صاحب گور! برخیز به فرمان حق تعالی تصدیق دعوی

رسول کن. گور در جنبش آمد. بار دیگر بگفت: گور شکافته شد. پیری برخاست و خاک از سر خود دور می کرد.

شاه مردان گفت: تو کیستی؟ گفت: منم یوسف بن کعب صاحب الاخدود، و سیصد سال است که بمردم. این ساعت آوازی

شنیدم که ای یوسف بن کعب! برخیز از برای تصدیق دعوی سید اولین و آخرین.

آن مشرکان به یکدیگر نگریستند و گفتند: مبادا که قریش بدانند که به سبب خواست ما محمد را، چنین معجز ظاهر شد.

گفتند: ای علی! بگو تا به مقام خود رود. امیر المومنین علیه السلام بفرمود، در زمان در گور خود رفت و گور بر وی راست

شد.

مکتب عشق انس مالک گفت: روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر حصیر لیفین (۱۹) خفته بود و آن لیف در پهلوی

آن حضرت اثر کرده. یکی از صحابه در آمد. آن بدید و بگریست و گفت: یا رسول الله! کسری (۲۰) و قیصر (۲۱) بر

حریر(۲۲) و دیبا(۲۳) خسبند از تنعم ، و تو بر حصین لیفین ؟ گفت : نمی دانی که لهم الدنيا و لنا الاخرة . ایشان را دنیاست و ما را آخرت ، و الاخرة خیر و ابقى . (۲۴)

ناله ستون مسجد آورده اند که ؛ اول که منبر نساخته بودند در مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم ستونی بود که آن را ستون حنانه خوانند. حضرت رسالت پناه ، پشت بر آن ستون باز نهادی و یاران را وعظ گفتی . یاران گفتند: یا رسول الله ! اجازت ده تا منبری بسازیم - تا بدان منبر وعظ گویی و ما در جمال مبارک تو می نگریم . خواجه صلی الله علیه و آله و سلم اجازت فرمود. چون منبر بساختند، خواجه صلی الله علیه و آله و سلم از در مسجد درآمد و روی به منبر نهاد. چون پای بر پایه اول نهاد گفت : آمین ، بر دویم نهاد گفت : آمین ، بر سیم نهاد گفت : آمین ، چون بنشست ، ستون در نالیدن آمد - که اهل مسجد از ناله او به گریه در آمدند. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم از منبر فرود آمد و ستون را در بغل گرفت تا ساکن شد و گفت : بدان خدای که مرا به رسالت به خلقان فرستاده است ، که اگر وی را در بر نگرفتمی تا به قیامت در فراق من ناله کردی . گفتند: یا رسول الله ! سه بار آمین گفتی و ما دعا نشنیدیم . گفت : دعا جبرئیل کرد. چون پای بر پایه اول نهادم گفت : هر که نام تو بشنود و بر تو صلوات ندهد، خدای وی را دور گرداند! از رحمت خود. گفتم : آمین .

چون پای بر پایه دوم نهادم گفت : ماه رمضان را هر که دریابد و در او رضای حق حاصل نکند، حق تعالی او را دور گرداند(۲۵) از رحمت خود. گفتم : آمین . چون پای بر پایه سیم نهادم ، گفت : هر که پدر و مادر را در نیابد و رضای ایشان حاصل نکند، حق تعالی او را دور گرداند از رحمت خود. گفتم : آمین .

نوری که بر ماه غالب شد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم به اشارت انگشت ماه آسمان را بشکافت . و آن چنان بود که جمعی سرگشتگاه سودای ضلالت (۲۶) و گم شدگان بیدای جهالت (۲۷) که نقش توحید را به دست شکر از تخته دل سترده (۲۸) بودند و در تیه (۲۹) تحیر(۳۰) راه گم کرده بودند، به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمدند که (یا محمد! دبدبه (۳۱) پیغمبری تو را در آفاق می زنند و ما آن سراپرده راز تو را چون حلقه بردریم . بر مصداق قول خود، معجزه ای بنمای و این معجزه که در زمین می نمایی ، ما را گمان چنان است که تو آن کار را به لباس تبلیس (۳۲) می پوشانی ، یک راه اینجا به آسمان افکن و این طبق ما را بر هم افکن (۳۳) تا ما را این خیال به هزیمت شود(۳۴) و خاشاک شبهت یک ره (۳۵) از بصر بصیرت (۳۶) ما برخیزد.

چون این سخن بشنید گفت : خداوندا! این گمراهان به سر چه کردند؟ اگر مصلحت است مرا قوتی ده که به مقرض (۳۷) انگشت ، قراضه ای (۳۸) از دامن ماه ببرم - تا باشد که این معجزه ، توتیایی (۳۹) شود که آن کور دیدگان بدان بینا شوند. خطاب عزت در رسید که کسی را با تو این مضایقه (۴۰) نیست . تو اشارتی کن که ماه اسیر بنان (۴۱) تو است ؛ جوزا(۴۲)، مر بسته به نام تو است .

خواجه نگاه کرد، ماه را دید که از زیر دامن شفق سر بر گریبان افق آورده بود و به نور خود عالم را منور کرده . آفتاب رسالت که شعشه انوار او بر نور آفتاب و ماه غالب بود، ذره ای از شعاع انگشت خود بر میان ماه زد. ماه را به دو نیم کرد، چنانکه نیمه ای از جانب جنوب و نیمه ای از جانب شمال .

کارزار فرشتگان ابو طلحه گفت : در بعضی غزوات با رسول صلی الله علیه و آله و سلم بودم . چون کار سخت شد و کارزار گرم گشت ، رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : یا مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین (۴۳). سرها دیدم که از تن ها می افتاد و کسی را نمی دیدم که تیغ می زد. کافران به هزیمت شدند.(۴۴) گفتم : یا رسول الله ! تیغ که می زد؟ گفت : فرشتگان . چون کار بر تو سخت گردد، بگو: ایاک نعبد و ایاک نستعین .(۴۵) اما دعای تو دیگر (است) و دعای رسول دیگر. تو را شفיעی باید که کار تو برآید. یا ایها الذین امنوا اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیله .(۴۶)

هدیه ای با برکت آورده اند که روزی صحابه در (نزد) حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ذکر طعامها می کردند تا ذکر گوشت در میان آمد. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : مدتی است که من بکشت و بریان کرد و به پسر داد تا به حضرت رسالت آورد. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بفرمود تا هر که در مسجد بود، همه را بخواندند. گفت : بسم الله بگوئید و بخورید و استخوانها جمع کردند. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم دست بدان فرو کرد و گفت : برخیز به فرمان خدای تعالی . در حال گوسفند زنده شد و روی به خانه نهاد. آن پسر در عقب وی برفت . پدرش از خانه بیرون آمد و گفت : این گوسفند از آن کیست که به گوسفند ما می ماند؟ پسر گفت : به خدای و رسول که این گوسفند ماست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم از برای ما زنده کرد. آن مرد به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمد. خواجه گفت : هدیه تو به ما رسید. حق تعالی بر تو رحمت کند و جزا و ثواب آن بهشت کرامت کند.

چشمه ای از دست ماه جابر بن عبدالله گفت : یا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در سفری بودم . رسول آب خواست . گفتند: یا رسول الله ! با ما آب نمانده است . در مشکی قطره ای آب است که یک شربت (۴۷) بیش نباشد. گفت : آن را و کاسه ای بزرگ بیاورید. بیاورند. رسول صلی الله علیه و آله و سلم دستهای مبارک در کاسه نهاد و انگشتان را از هم باز کرد

و گفت: یا جابر! بسم الله بگو و از آن آب قطره ای در کاسه ریز. جابر گفت: از آن آب در کاسه ریختم. آب از میان انگشتان رسول می جوشید تا کاسه پر آب شد. رسول گفت: آب بیاشامید و بردارید آنچه می خواهید. مردمان آمدند و آب می آشامیدند و آنچه می خواستند، بر می داشتند تا همه سیراب شدند. رسول دست از کاسه برآورد. کاسه همچنان پر آب بود. شهادت سنگریزه ها آورده اند که روزی ابوجهل و ولید و مغیره و شبیه - علیهم اللعنة - به حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و گفتند: ای محمد! کیست گواهی دهد که تو رسول خدایی؟ خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت: کل شجر و مدر و حجر و حشیش. هر سنگ و کلوخ و درختی که هست گواهی دهند که من رسول خدایم. ابوجهل لعین، مثنی سنگ ریزه برداشت و گفت: ای محمد! تو دعوی می کنی و ما انکار. از مدعی گواه طلبند. اگر این سنگ ریزه ها بر نبوت تو گواهی دهند ما را صدق تو معلوم شود و بدانیم که در این دعوی صادقی. حضرت مصطفی بر آن سنگ ریزه ها نگریست و گفت: من کیستم؟ از آن سنگ ریزه ها آواز آمد که: انت رسول الله حقا و نبیه المصطفی و امینه المزکی. (۴۸) ابوجهل لعین، خایب (۴۹) و خاسر (۵۰) سر در پیش افکند و برفت و گفت: چه افتاد ما را با یتیم ابوطالب که خود را در یتیم (۵۱) هر طالب می خواند. من امشب فتنه او از سر صنا دید (۵۲) قریش باز برم. پس چون شب در آمد. آن لعین، آسیا سنگی (۵۳) بر سر گرفت و به بام حجره سید انام (۵۴) برآمد - بر عزم آنکه چون خواجه صلی الله علیه و آله و سلم زند. پس چون خواجه کونین و فخر عالمین به نماز برخاست، ابوجهل لعین، خواست که حرکتی بکند، جبرئیل را فرمان آمد تا پری بزد و سنگ را سوراخ کرد تا آن سنگ در گردن آن ملعون افتاد، هر چند خواست که بیرون کند نتوانست و بیم آن بود که هلاک شود. فریاد برآورد که یا محمد! به فریادم رس. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بیامد و آن حال را مشاهده کرد، بخندید و گفت: ای ملعون ندانستی که اگر من خفته ام خدای من بیدار است؟ گفت: ای محمد! توبه کردم. مرا از این خلاص ده. از آنجا که کرم خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بود عمامه از سر برگرفت و گفت: خداوندا! مرا اجازت ده تا این سنگ را از گردن او بیرون کنم. خطاب عزت در رسید که ای محمد! دشمن تو است بگذار تا بر بام حجره تو، بردار قهرش کنیم. (۵۵) گفت: خداوندا! یک بار دیگر وی را به من بخش. پادشاه عالم او را اجازت داد. آن حضرت او را خلاص کرد.

در فضائل، مناقب و معجزات امیر المومنین

نقش انگشتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آورده اند که رسول - صلی الله علیه و آله و سلم - انگشتی خود را به سلمان داد تا لا اله الا الله بر آن نقش کنند.

سلمان بفرمود تا محمد رسول الله نیز به آن ضم (۵۶) کردند. چون به حضرت رسالت آورد، گفت: یا رسول الله! تو لا اله الا الله فرمودی که بر آنجا نقش کنند، من خواستم که محمد رسول الله (نیز) به آن ضم کنند.

جبرئیل آمد که یا رسول الله! لا اله الا الله خواست تو بود، محمد رسول الله خواست سلمان بود که من آن ضم کنم؛ خواست ما نیز آن بود که علی ولی الله به آن ضم کنیم که بی ولایت علی کلمه شهادت مقبول نیست.

گنج نهران آورده اند که چون خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که دوستی کنید با دوستان خدای و دشمنی کنید با دشمنان خدای. یکی بر خاست و گفت: یا رسول الله! دوست خدای کیست؟ تا با وی دوستی کنیم و دشمن خدا کیست؟ تا با وی دشمنی کنیم؟ خواجه صلی الله علیه و آله و سلم اشارت کرد به جانب حضرت مرتضی علی علیه السلام و گفت: ولی هذا ولی الله و عدو هذا عدو الله (۵۷) دوست این مرد دوست خداست و دشمن او دشمن خداست؛ و گفت: دوست او را دوست دار؛ اگر چه کشنده پدر و فرزندت بود، و دشمن او را دشمن بدار اگر چه پدر و فرزندان بود. و گفت: حبی و حب علی کنز من کنوز العرش و حب علی و اولاد زاد العباد الی الجنه و حب فاطمه و امها خدیجه براءة من النار.

دوستی من و دوستی علی، گنجی است از گنجهای عرش و دوستی علی و فرزندان او، زاد بندگان است تا به بهشت و دوستی فاطمه علیهم السلام و مادرش خدیجه، براتی (۵۸) است از آتش دوزخ.

حق تعالی بهشت و دوزخ را از برای دوستان و دشمنان ایشان آفریده است. آورده اند که چون خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که دوستی کنید با دوستان خدای و دشمنی کنید با دشمنان خدای. یکی بر خاست و گفت: یا رسول الله! دوست خدای کیست؟ تا با وی دوستی کنیم و دشمن خدا کیست؟ تا با وی دشمنی کنیم؟ خواجه صلی الله علیه و آله و سلم اشارت کرد به جانب حضرت مرتضی علی علیه السلام و گفت: ولی هذا ولی الله و عدو هذا عدو الله (۵۹) دوست این مرد دوست خداست و دشمن او دشمن خداست؛ و گفت: دوست او را دوست دار؛ اگر چه کشنده پدر و فرزندت بود، و دشمن او را دشمن بدار اگر چه پدر و فرزندان بود. و گفت: حبی و حب علی کنز من کنوز العرش و حب علی و اولاد زاد برتر از انبیاء آورده اند که در آن وقت که شاه مردان را ضربت زده بودند، صعصعه بن صوحان پیش وی آمد و گفت: یا امیر المومنین! مدتی است که مسائلی چند در خاطر من می گردد. من خواستم که از حضرتت سؤال کنم، هیبت تو مرا مانع شد. اگر اجازت فرمایی بپرسم؟ گفت: بپرس. گفت: یا امیر! تو فاضلتی، یا آدم؟ گفت: یا صعصعه! تزکیه امرء نفسه قبیح (۶۰) یعنی: قبیح است که مرد خود را بستاند اما چون می پرسی، (می گویم) آدم را از یک چیز نهی کردند، وی بدان نزدیک شد (و بخورد) و بسیار چیزها بر من مباح کردند و من آن نکردم و گرد آن نگشتم و بدان نزدیک نشدم.

گفت : تو فاضلتی ، یا نوح ؟ گفت : نوح بر قوم خود دعای بد کرد و من نکردم ؛ و پسر نوح کافر بود و پسران من سیدان جوانان اهل بهشتند.

گفت : تو فاضلتی ، یا ابراهیم ؟ گفت : ابراهیم گفت : رب ارنی کیف تحیی الموتی (۶۱) و من گفتم : لو کشف بی الغطاء ما ازددت یقینا . (۶۲)

گفت : تو فاضلتی ، یا موسی ؟ گفت : حق تعالی وی را به رسالت فرستاد پیش فرعون ، گفت : من می ترسم که مرا بکشند - که من یکی را از ایشان کشته ام . برادرم هارون را با من بفرست . و چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم مرا فرمود که سوره برائت بر اهل مکه خوانم - و من صنادید(۶۳) قریش را کشته بودم - نترسیدم و برفتم و بر ایشان خواندم و تهدید و عیدشان (۶۴) کردم .

گفت : تو فاضلتی ، یا عیسی ؟ گفت : مریم در بیت المقدس بود، چون وضع حملش شد، آواز آمد که برون رو که این خانه عبادت است نه خانه ولادت ، و مادر مرا چون وضع حمل شد برون کعبه ، آواز آمد که به اندرون کعبه آی و من در اندرون کعبه در وجودم آمدم . گفت : راست گفتمی یا امیر المومنین .

نامی از سوی خدا آورده اند که روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم و جبرئیل با یکدیگر در حدیث بودند که امیر المومنین بگذشت و سلام نکرد، جبرئیل گفت : یا رسول الله ! چیست حال امیر المومنین که بر ما بگذشت و سلام نکرد؟ رسول گفت : ای جبرئیل ! چون است که وی را امیر المومنین خواندی ؟ گفت : حق تعالی وی را بدین نام خوانده است در فلان غزا(۶۵) و مرا گفت که به نزدیک رسول من برو و بگو تا امیر المومنین را فرماید تا در میان دو صف جولان کند که فرشتگان می خواهند جولان او را ببینند.

پس دگر روز رسول گفت : یا امیر المومنین ! چگونه بود که دیروز بر من و جبرئیل بگذشتی و سلام نکردی ؟ گفت : یا رسول الله ! دحیه الکلبی (۶۶) را دیدم که با یکدیگر در حدیث بودید، نخواستم که حدیث شما بر شما بریده شود. یا رسول الله ! چگونه است که مرا امیر المومنین خواندی ؟ - و پیش از آن رسول وی را امیر المومنین نخوانده بود - گفت : جبرئیل مرا خبر داد که پادشاه عالم تو را امیر المومنین نام نهاده است .

گفت : یا رسول الله ! در حال حیات تو من امیر المومنین باشم ؟ گفت : آری ، انت امیر من فی السماء و امیر من فی الارض و امیر من مضی و امیر من بقی الی یوم القیامه . (۶۷) تو امیر اهل آسمانی و امیر اهل زمینی و امیر کسانی که بگذشته اند و امیر آنان که باقی اند تا روز قیامت .

مهمتر عالمیان آورده اند که رسول صلی الله علیه و آله و سلم در منی (۶۸) ایستاده بود با خلقان بسیار و علی علیه السلام در پیش وی . رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : معاشر الناس ! هذا علی بن ابی طالب ، سید العرب و الوصی الاکبر و الابلیح الازهر، قاتل المارقین و هو منی بمنزله هارون من موسی الا انه لا نبی من بعدی ، یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله ، لا یقبل الله التوبه من تائب الا بحبه . (۶۹)

یعنی : علی سید عرب و وصی اکبر است ، روشن روی ترین خلقان است ، کشنده خارجیان است ، او از من به منزلت هارون است از موسی ؛ الا آنکه بعد از من پیغمبری نیست . او خدا و رسول را دوست می دارد و خدا و رسول او را دوست می دارند. حق تعالی توبه هیچ تائب را قبول نکند مگر به دوستی علی و فرزندانش .

رسول صلی الله علیه و آله و سلم حسان را گفت : برخیز و در این معنی چیزی بگو. حسان برخاست و گفت ؛ برادر رسول خدا (خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میان صحابه ، برادری می داد و ذکر علی علیه السلام نکرد. تا به آخر شاه مردان گفت : یا رسول الله ! من چه کرده ام که مرا با کسی برادری ندادی ؟
خواجه گفت : بدان خدای که مرا به منزلت هارونی از موسی . یعنی : همچنانکه هارون موسی را برادر بود، تو مرا برادری . هم برادر منی و هم وارث منی و هم خلیفه منی بر امت .

پس علی علیه السلام را با خود برادری داد. و این دلیل است بر آنکه هیچکس از صحابه از علی علیه السلام فاضلتر نبود؛ که اگر بودی ؛ آن کس را با خود برادری دادی .

دعوی مرگبار آورده اند که روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام در رحبه (۷۱) نشسته بود، آواز برآورد که : انا عبدالله و اخو رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یعنی : من بنده خدایم و برادر رسول خدایم و بجز از من هیچکس دعوی برادری رسول صلی الله علیه و آله و سلم نتواند کرد که هر که کند، دروغزن و کذاب بود. مردی برخاست و گفت : من نیز می گویم . در حال گلویش گرفته شد، بیفتاد و جان بداد.

قدمهای استوار از عبدالله روایت می کنند که روز سیم ماه مبارک رمضان بود که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام قدم بر دوش مبارک حضرت رسالت پناه گذاشت و پشت کعبه ، از بت خالی کرد؛ و دیگر، روز احد علی علیه السلام هر دو قدم خود را در زمین نهاد. حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ، را در زیر قدمهای خود گرفته به هر دو دست شمشیر می زد؛ یکی صمصام (۷۲) و دیگری قمقام (۷۳) تا هر دو تیغ در دست او شکست ، حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ،

ذوالفقار را از میان خود گشود و به حضرت شاه ولایت داد تا دفع کفار کرد. این کلام در حق او نازل گشت که : لا فتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار، (۷۴) حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق او فرمود که الاسلام تحت قدمیه (۷۵) هدیه ای به علی علیه السلام حسین (بن) علی علیه السلام گفت : پدرم بر کنار فرات بود. پیراهن بیرون کرد و در آب شد تا غسلی کند. موجی برآمد و پیراهن را برد. چون از آب بیرون آمد، آوازی شنید که : یا ابا الحسن ! انظر عن یمینک و خذ ماتری به جانب راست نگر و فراگیر آنچه می بینی . امیرالمؤمنین علیه السلام نگاه کرد، پیراهنی دید در ردایی پیچیده ، فرا گرفت . رقعہ ای از گریبان وی بیفتاد. بر آنجا نوشته : بسم الله الرحمن الرحیم ، هدیه من الله العزیز الحکیم الی علی بن ابی طالب ، هذا قمیص هارون بن عمران و اورثناها قوما آخرین (۷۶) این هدیه ای است از خدای عزیز حکیم . این پیراهن هارون بن عمران است که به میراث به قوم دیگر رسانیدیم .

توطئه نافرجام (در آن وقت) که مشرکان قصد رسول صلی الله علیه و آله و سلم کردند، جبرئیل آمد که یا رسول الله ! حق تعالی می فرماید که امشب علی را به جای خود بخوابان و خود برو؛ که مشرکان قصد تو دارند. خواجه صلی الله علیه و آله ، شاه مردان را خواباند و حال باز گفت . امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : هزار جان من فدای تو باد، کاشکی که مرا هزار جان بودی تا همه فدای تو کردمی . پس چون شب در آمد، رسول امیر را در جای خود خوابانید و خود از سرای بیرون آمد. جماعت مشرکان را دید پیرامون (۷۷) سرای خفته ، پاره ای خاک بر گرفت و بر سر ایشان ریخت و این آیت بخواند: و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون؛ (۷۸) و برفت . چون از خواب در آمدند بر سر خود خاک ، دیدند. گفتند: این خاک که بر سر ما کرده است ؟ کاری که اولش بر سر خاک بود، آخرش در دست باد بود. پس جمله روی به خانه رسول نهادند. امیرالمؤمنین علیه السلام خفته بود و روی خود را پوشیده و پاهای خود را ظاهر کرده - که پای وی مانند پای رسول بود - تا ایشان پندارند که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم است ، بدو مشغول شوند و آنچه توانند بکنند. چون در آمدند هر یکی دیگری را می گفت : تو ابتدا کن . امیرالمؤمنین علیه السلام برجست که شما را چه بوده است ؟ گفتند: محمد کجا شد؟ گفت : من نگاهبان او نبودم تا بدانم که او کجا شد. ایشان خایب (۷۹) و خاسر(۸۰) باز گشتند.

تعجب فرشتگان شبی رسول صلی الله علیه و آله و سلم چون از نماز خفتن (۸۱) فارغ شد، یکی از صف برخاست و گفت : یا رسول الله ! غریبیم و درویش . خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : کیست که این درویش را طعامی دهد؟ شاه مردان برخاست و دست درویش گرفت و به خانه برد و فاطمه علیهما السلام را گفت : در کار این درویش نظری کن . فاطمه علیهما السلام گفت : ای علی ! در خانه اندک طعامی است که یک کس را کفایت نبود؛ و تو روزه داری و افطار نکرده ای و

حسن و حسین گرسنه اند، اما ایثار کنیم . طعام بیاورد و به شاه مردان داد. شاه مردان در پیش درویش بنهاد و با خود گفت :

نیکو نبود که با مهمان طعام نخورم و اگر بخورم وی را کفایت نبود، دست به چراغ دراز کرد - که اصلاح کنم - و چراغ را فرونشاند و فاطمه علیهما السلام را گفت : چراغ در گیر و در گرفتن چراغ درنگ کن تا که مهمان از طعام فارغ شود؛ و دست به طعام می برد و دهن می جنباند و چنان می نمود که طعام می خورد و نمی خورد - تا که مهمان از طعام فارغ شد. فاطمه علیهما السلام چراغ را درگرفت . امیرالمؤمنین علیه السلام نگاه کرد آن طعام همچنان باقی بود. گفت : ای درویش ! چرا طعام نخوردی ؟ گفت : سیر خوردم - اما حق تعالی بر این طعام برکت کرده است . دیگر روز مرتضی علیه السلام به حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شد. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : ای علی ! دوش فرشتگان آسمان از آن تعجب کردند که تو کردی و حق تعالی در حق تو این آیت فرستاد که : و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة . (۸۲)

سفره الهی روزی امیرالمؤمنین علیه السلام به حجره حضرت فاطمه علیهما السلام در آمد. فاطمه علیهما السلام را دید که حسن و حسین علیه السلام را می خوابانید و ایشان از گرسنگی در خواب نمی شدند. گفت : ای علی ! برو طلب طعامی می کن که این کودکان را از گرسنگی در خواب نمی شوند. امیرالمؤمنین علیه السلام به نزدیک عبدالرحمن عوف شد و از وی دیناری زر قرض خواست . عبدالرحمن در خانه شد و کیسه ای زر بیرون آورد و گفت : این صد دینار است ، بستان و هرگز عوض مده . امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : از تو قبول نمی کنم که من از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که : الید العلیا خیر من الید السفلی . (۸۳) دست بالا، بهتر از دست زیرین باشد؛ اما یک دینار زر به من قرض به من بده . و این حدیث بشنو که مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: الصدقه عشره اضعاف و القرض ثمانیه عشر ضعفا . (۸۴)

صدقه یکی را ده عوض باشد و قرض هر یکی را هجده . عبدالرحمن یک دینار زر به قرض به امیرالمؤمنین علیه السلام داد. امیرالمؤمنین علیه السلام بگذشت . مقدار را دید در کنار چاه نشسته . گفت : ای مقدار! در این ساعت چرا اینجا نشسته ای ؟ گفت : از برای ضرورتی . گفت : آن چیست ؟ گفت : چهار روز است که هیچ طعام نیافته ام . گفت : بستان این دینار را که تو اولی تری - که تو چهار روز است که طعام نیافته ای و ما سه روز. پس دینار زر به مقدار داد و وقت نماز شام روی به مسجد رسول نهاد و با رسول صلی الله علیه و آله و سلم نماز بگزارد و خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : ای علی ! امشب به خانه شما می آیم ، و مهمان شما می باشم . امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : عزازه و کرامه ، (۸۵) و از پیش برفت و فاطمه علیهما السلام را بشارت داد و خواجه صلی الله علیه و آله و سلم در عقب علی علیه السلام به حجره فاطمه در آمد. فاطمه علیهما السلام در خانه شد و روی بر خاک نهاد و گفت : خداوندا! به حق محمد و آل محمد که بر ما طعامی فرو فرست .

چون سر برداشت کاسه ای دید بزرگ پر از طعام ، بویی از وی می دمید خوشتر از بوی مشک . آن را برداشت و پیش مصطفی و مرتضی علیهما السلام نهاد. شاه مردان گفت : انی لک هذا الطعام ؟ . از کجاست تو را این طعام ؟ گفت : هو من عند الله ، ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب از نزدیک خداست . خدا روزی دهد آن را که خواهد، بی حساب ، مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت : شکر خدای را که مرا فرزندی داد چون مریم ، که هرگاه زکریا علیه السلام نزد وی شدی طعامی یافتی ، گفتی : انی لک هذا؟ وی گفت : هو من عند الله ، ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب . پس رسول و علی و فاطمه علیهما السلام از آن طعام می خوردند. سائلی بر در آمد. امیر خواست که وی را طعام دهد. رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : مده که این ابلیس است ، خبر یافت که ما از طعام بهشت می خوریم ، آمده تا با ما مشارکت کند. پس دیگر روز مصطفی و مرتضی علیهما السلام در مسجد بودند. اعرابی (ای) کیسه ای زر به امیرالمؤمنین علیه السلام ناپیدا شد. رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : ای علی ! می دانی که آن اعرابی که بود؟ گفت : خدا و رسول عالمترند. گفت : آن جبرئیل بود. در این وقت گنجی از گنجهای زمین برداشت و حق تعالی از برای آن یک دینار زر که به مقدار داده ای تو را بیست و چهار جزو ثواب و خیر بداد و از آن در دنیا معجل گردانید: یکی آن کاسه و یک این کیسه و بیست و دو در آخرت ساخته است ، آنچه هیچ چشم چنان ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده و بر خاطر هیچ آدمی نگذشته ؛ امیرالمؤمنین علیه السلام آن زر را وزن کرد، هفتصد دینار بود. گفت : صدق الله حیث قال : مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبه انبتت سبع سنابل فی کل سنبله مائه حبه . (۸۶)

قلاده ای بر گردن خالد! (امیرالمؤمنین علیه السلام) روزی به صحرا برون رفت ، خالد را دید که با لشگری به جایی می رفت . خالد چون امیرالمؤمنین علیه السلام را دید عمودی آهنین در دست داشت ، برآورد تا بر فرق مبارک امیر زند. شاه مردان و شیر یزدان دست دراز کرد و عمود از وی فرا گرفت و در گردنش کرد و تاب داد چون قلاده شد. خالد باز گشت و پیش ابوبکر رفت . هر چند خواستند که برون کنند نتوانستند. آهنگر را حاضر کردند گفت : تا در آتش نبرند برون نتوان کرد. و چون در آتش برند خالد هلاک شود.

پیش حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رفتند و تضرع و زاری نمودند تا آن حضرت با دو انگشت مبارک آن را بگرفت و تاب باز داد و از گردنش برداشت .

همنشین مسکینان آورده اند که آن دو گوشواره عرش خدا، آن دو ساله علی مرتضی علیه السلام ، چون آن صاحب هل اتی (۸۷) را دفن فرمودند به وقت مراجعت ناله ای به سمع ایشان رسید. بر اثر آن ناله برفتند. پیری نابینا دیدند که نشسته

بود و می گریست . گفتند: ای پیر! تو را چه رسیده است ؟ گفت : مدتی مدید است که هر روز شخصی بیامدی و در پهلوی من نشستی و گفتی : مسکین جالس مسکینا، (۸۸) اگر چه دیده جمالش نمی دیدم اما بوی عصمتش به مشامم می رسید. چنان دانم که آن شاه مردان بوده است . زیرا که امروز، سه است که نیامده ، حسن و حسین علیهما السلام به گریه در آمدند و گفتند: ای پیر! آن پدر ما بود و این ساعت از دفن وی می آییم . پیر در دست و پای ایشان افتاد و گفت : مرا بر سر تربت آن شاه مردان و شیر یزدان ببرید، پیر را بر سر تربت بردند. روی به آن تربت نهاد و زار زار بگریست و می گفت : من روی از خاک برنگیرم تا در فراقتم نمیرم . شعر:

نه درد تو را به هیچ درمان دهم***نه خاک درت ملک سلیمان بدهم

برگیر نقاب از زخ چون خورشیدت***تا نعره زنان پیش رخت جان دهم

پیر گفت : خداوندا! من بی این بزرگ ، زندگانی نمی خواهم ؛ مرا به روی در رسان . در زمان حال بر وی بگردید و به وی در رسید.

اشک معاویه بر علی علیه السلام در خبر است از اضرار (که) گفت : به نزدیک معاویه بودم . مرا گفت : صفت علی ، ما را بگوی . گفتم : مرا از این معاف داری ؟ گفت : نه . گفتم : به خدای که بی خوابی اش بسیار بود و خوابش اندک . همه اوقات شب و روز کتاب خدای می خواندی ، حجابش (۸۹) نبود و به خوش عیسی مشغول نشدی . به خدای که وی را دیدم در میانه شب که به محراب ایستاده بود و بر خود می پیچید چون مار گزیده يتململ السليم و بیکی بکاء الحزین (۹۰) و می گفت : ای دنیا خود را بر من عرضه می داری یا به من تشوق (۹۱) می نمایی ؟ سخت دور افتاده ای ! مرا با تو هیچ رغبت نیست و بر تو هیچ حاجتم نیست ، تو را سه طلاق داده ام که با توام هیچ رجوع نباشد و می گفت : آه ! آه ! از درستی راه و دوری سفر و اندکی زاد. معاویه بگریست و گفت : بس یا ضارا! به خدای سوگند که چنین بود علی بن ابی طالب ، امامت و وصیت و عترت پاک ، وی را بود و بیعت فتح و بیعت رضوان وی را بود. دوست خدای و رسول بود. حق با او بود و او با حق (۹۲)

نظر در رخسار علی علیه السلام آورده اند که رسول صلی الله علیه و آله و سلم را گفتند: یا رسول الله ! فلان کس را دیدی که به سفر دریا شد به اندک سرمایه ای و زود باز آمد و چندان سود آورد که همسایگان و خویشان وی بر وی حسد می بردند؟ خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : من شما را خبر دهم از کسی که باز آمدنش زودتر بود و غنیمتش عظیم تر؟ گفتند: بلی یا رسول الله !

گفت: بنگرید بدین مرد که روی به شما دارد، نگاه کردیم مردی را دیدیم که می آمد از انصار جامه ای کهنه پوشیده پیش وی باز شدیم و وی را بشارت دادیم. چون به حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد، خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت: یاران را خبر ده که امروز چه کار کرده ای.

گفت: هر روز دیناری کسب می کردم. امروز آن کسب از من فوت شد. گفتم: بروم و عوض آن در روی علی علیه السلام نگاه کنم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که: انظر الی وجه علی عباده (۹۳) یعنی: نظر در روی علی علیه السلام عبادت است. برفتم و ساعتی در روی علی نگریستم. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت: تو هر روز دیناری زر کسب می کردی، امروز آن از تو فوت شد و تو به عوض، در روی علی علیه السلام نگاه کردی. تو را چندان ثواب حاصل شده است که اگر بر اهل زمین قسمت کنند، کمترین نصیبی که یکی را رسد آن بود که گنااهش را بیامرزد و بر وی رحمت کنند.

دوستی علی و روشنایی چشم یونس بن عبد الملک گفت: سالی به حج می شدم. در بعض منازل کنیزکی دیدم - حبشی (و) نابینا - دست برداشته و می گفت: یا راد الشمس علی بن ابی طالب علیه السلام رد علی بصری. ای خدای که آفتاب را از برای علی بن ابی طالب علیه السلام بازگردانیدی، روشنایی چشم من با من ده. گفتم: علی را دوست داری؟

گفت: ای والله.

دو دینار زر از کیسه برون کردم و گفتم: بستان این را و در بعضی از حوایج خویش صرف کن. گفت: مرا بدان حاجت نیست. از من قبول نکرد، و برفتم، چون باز آمدیم و بدان منزل رسیدیم، وی را دیدم (چشمش) روشن شده، حاجیان را آب می داد. گفتم: دوستی علی علیه السلام با تو چه کرد؟ گفت: هفت شب این دعا می کردم. شب هفتم شخصی پیش آمد و گفت: علی را دوست داری؟ گفتم: ای والله. گفت: خداوندا! اگر راست می گوید که علی را دوست می دارد، از اعتقادی نیکو و نیتی صادق، چشمانش باز ده. در حال چشمم روشن شد. گفتم: به خدای بر تو سوگند که تو کیستی؟ گفت: من خضرم از جمله موالیان علی بن ابی طالب علیه السلام و از جمله موکلان بر شیعه وی.

جبرئیل خادم امیرالمؤمنین علیه السلام عبد الله عباس گفت: روزی خواجه کونین و فخر عالمین از نماز دیگر فارغ شد و گفت: هر که مرا دوست می دارد و اهل بیت پاک مرا، باید که متابعت من کند و در عقب من بیاید. ما همه در عقب او روان شدیم تا برسیدیم به منزلی از آن زهره فلک نبوت و نقطه خطبه رسالت، چراغ اهل بیت مصطفی، فاطمه زهرا علیها السلام

خواجه صلی الله علیه و آله و سلم دست بر حلقه در نهاد و آهسته حلقه بر در زد. تا جدار سوره هل اتی، (۹۵) شهسوار میدان لافتی، (۹۶) مشرف به شرف انما، (۹۷) مخصوص به عنایت قل لا اسئلكم علیه اجرا الا الموده فی القربی امیرالمؤمنین علی مرتضی - علیه السلام - بیرون آمد گلیمی بر خود پیچیده و دستهای مبارک گل آلود کرده . مهتر عالم فرمود: یا علی !

حدث الناس بما رآئته امس ؛ حدیث کن مردم را بدانچه دیروز مشاهده کردی و معاینه دیدی . گفت : یا رسول الله ! پدر و مادرم فدای تو باد! دی (۹۸) در وقت نماز پیشین ، خواستم که طهارتی کنم و فرض ایزدی (۹۹) به جای آورم . آب نبود، روی بدان دو در دریای عصمت ، دو گوهر کان حکمت ، دو نازش کونین ، حسن و حسین آوردم و ایشان را به طلب آب فرستادم . ساعتی تاخیر افتاد. آوازی شنیدم که یا ابالحسن ! به جانب راست خود نگاه کن . نظر کردم ، سطلی دیدم از زر معلق در هوا، در وی آبی بود سفیدتر از برف و شیرین تر از عسل ، بوی گل از آن به مشام من رسید. از آن آب وضو کردم و به دلم رسید. مهتر عالم گفت : یا علی ! می دانی که آن سطل از کجا بود؟ گفت : خدا و رسولش بدان عالمترند. رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : آن سطل از سطلهای بهشت بود و آن آب از زیر درخت طوبی بود و آن قطره ای که بر سرت چکید از زیر عرش بود. پس مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ، مرتضی علیه السلام را به سینه خود باز نهاد و میان هر دو چشم او را بوسه داد و گفت : حبیب من و روشنی چشم من آن کسی است که دیروز خادم او جبرئیل امین بوده است .

خیبر در جستجوی حیدر خواجه کونین و فخر عالمین چون به حرب خیبر رفت ، چشم (علی علیه السلام) - آن چشمه شجاعت - درد می کرد و در میان صحابه نبود. رسول گفت : مبارز دارالاسلام کجاست که کار حرب او سازد و دل عدو به قهر او گذارد؟ گفتند: او به درد چشم مبتلاست و رنج و بلا. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم رایت (۱۰۰) به یکی از بزرگان صحابه داد و به حرب فرستاد. آن بزرگ برفت و بی فتح باز آمد. رایت به دیگری داد. او نیز بی ظفر بازگشت ، خیبر، حیدر می جست . حصار، مردکار می طلبید! خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت :

لا عطین الرايه غدا رجلا یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله (۱۰۱) یعنی : فردایت رایت را به دست کسی دهم که خدا و رسول را دوست دارد و خدا و رسول او را دوست دارند و نگریزند و باز نگردند تا خیبر را نگشاید. منافقان گفتند: باری از علی فارغیم . دیگر روز مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ، مرتضی علیه السلام را بخواند و گفت : تو را چه رسیده است ؟ گفت :

درد چشم دارم . مرا کحل (۱۰۲) شفقت تو می باید. دیده ام دردمند است . سرمه راحت تو می طلبد. گفت : بیا که آب دهن من شفای جمله دردهاست . خواجه صلی الله علیه و آله و سلم سر مبارک شاه مردان را در کنار گرفت و یک میل از لعاب

دهن مبارک خود در چشم وی کشید. چون خواجه جهان ، نوش داروی امان از مکحله (۱۰۳) دهان در چشم امیر مؤمنان علیه السلام کشید، در حال صحت یافت ، رنج به راحت بدل شد....

پس خواجه صلی الله علیه و آله و سلم رایت به دست حیدر داد و به خیبر فرستاد (و فردا که روز محشر است هم رایت دار او خواهد بود و امروز خلقان را به ولای او فرموده اند و فردا (۱۰۴) به دست او خواهد بود. هر که امروز به ولای او بود فردا زیر لوای او بود) القصه شاه مردان چون به نزدیک خیبر رسید، مرحب از حصن (۱۰۵) بیرون آمد و بر شاه مردان حمله کرد. شاه مردان ضربت وی را رد کرد و بر او ضربتی زد که چون خیارش به دو نیم کرد. عامر بیرون آمد. بالای (۱۰۶) وی پنج گز (۱۰۷) بود. امیرالمؤمنین علیه السلام ضربت بر ساق پای وی زد - چنانکه آن ملعون از پای در آمد و بیفتاد و به لعنت خدای رسید. دیگران به هزیمت (۱۰۸) شدند.

آورده اند که بر بام حصار منجمی بود. هر کس بدانجا می رسید نام و نسبش معلوم می کرد و می گفت که تو نه آنی . چون شاه مردان بدانجا رسید، نام و نسبش معلوم کرد و گفت : این است گیرنده خیبر و خود را از بالای حصار در افکند. شاه مردان وی را در هوا بگرفت و آهسته بر زمین نهاد، چنانکه آزرده نشد و اسلام بر وی عرضه کرد. منجم مسلمان شد. چون شاه مردان از کار منجم بپرداخت و آهنگ در خیبر کرد، علی در حق بود، آهنگ در باطل کرد، زلزله در وی افتاد. حلقه در بگرفت و چنان بجنابید که جمله حصار بلرزید، به قوت ربانی در حصار را از جای کند و چهل گام بینداخت .

آورده اند که چهل مرد خواستند که آن در را باز گردانند، نتوانستند. حیدر آن در را به مردی بر کند و به آزاد مردی بینداخت و به جوانمردی بر دوش گرفت تا جمله صحابه بر وی بگذشتند یعنی : گذر همه بر من است که : من اراد العلم فلیات الباب (۱۰۹) و اتوا البیوت من ابوابها (۱۱۰). یکی گفت : یا رسول ! تعجب می کنم از دست و دوش علی که آن در را نگاه می دارد که خلقان به وی می گذرند. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : از دستش تعجب مکن . از پایش تعجب کن . نگاه کرد امیرالمؤمنین علیه السلام را دید در میان خندق در هوا ایستاده .

خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : ای علی ! اگر نه آنست که می ترسم که طایفه ای در حق تو آن گویند که در حق عیسیای مریم گفتند، من امروز در حق تو آن گفتمی که هر جا که خاک قدم تو بودی ، گرفتندی و تبرک جستندی و لیکن ترا این بس است که تو از من و من از توام . انت منی و انا منک ، نفسک نفسی و لحمک لحمی و دمک دمی (۱۱۱).

ترس امیرالمؤمنین علیه السلام ابوالدراء گفت : شبی در صحرا بودم . آوازی حزین به گوش من رسید که یکی می گفت : خدایا! اگر عمرم در نافرمانی تو دراز شد و گناهم در صحف (۱۱۲)، عظیم گشت ، ره جز آمرزش تو نمی پویم و جز رحمت تو

امید ندارم . برفتم تا بنگرم که کیست . امیرالمؤمنین علیه السلام بود. خود را پناه داشتیم تا وی چه می کند نماز می گذارد و هر چند رکعت که گزاردی ، گریه و زاری آغاز نهادی و می گفت : خداوندا! چون در عفو تو نظر می کنم ، گناه بر من خوار می نماید؛ باز از سخت گرفتن تو می ترسم بلای من عظیم می آید. گفت : آه ! آه ! اگر من در صحیفه اعمال سیه نگرم که آن را فراموش کرده باشم و تو را دانسته . آنگه اگر فرمایی که بگیرند آن را، آه ! آه ! از آن گرفته ای که خویشانش وی را نجات نتوانند داد. قبیله وی ، وی را نفع نتواند رسانید. و اهل جمع را بر وی رحمت آید. آه ! از آتش زبانه زنده . آنگه ساعتی اضطراب کرد و ساکن شد گفتم : مگر در خواب شد که همه شب بی خوابی کرده است ، بروم و وی را از برای نماز بامداد بیدار کنم . برفتم و وی را دیدم بر زمین افتاده . وی را بجنابیدم ، برنخاست . گفتم : آه ! که امیرالمؤمنین علیه السلام وفات کرد.

به در خانه فاطمه علیهاالسلام شدم و حال با وی گفتم . گفت : یا ابا الدرداء! آن بیهوشی از ترش خدای تعالی است . پس به نزدیک امیر المؤمنین علیه السلام آمدم و قدری آب بر وی زدم . چشم باز کرد و مرا دید که می گریستم . گفت : یا ابا الدرداء! چون بودی که اگر مرا دیدی به حسابگاهم می بردندی و فرشتگان غلاظ و شداد(۱۱۳) گرد من گرفته ، دوستان مرا فرو گذاشته ، اهل جمع را بر من رحمت آمدی آنجا رحمت تو بیشتر بودی .

ابوالدرداء گفت : آنچه از علی علیه السلام دیدم از هیچ کس ندیدم - با آنکه وی را یقین بود که بعد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم هیچ را آن مقام و منزلت نخواهد بود که او را بهشت و دوزخ در حکم وی خواهد بود.

عجاز دو قرض نان در تفسیر امام حسن عسکی علیه السلام آورده (شده) است که روزی رسول صلی الله علیه و آله و سلم روی به یاران کرد و گفت : دوش (۱۱۴) کدام یک از شما خود را از برادر مؤمن پنهان داشته است تا شرم زده نگردد. بعد از آن کار وی بساخته است ؟ شاه مردان علیه السلام گفت : یا رسول الله ! من بودم . رسول الله ! فرمود که می دانم که تو بودی ، یا علی ! یاران را خبر ده از آنچه کردی تا به تو اقتدا کنند - و اگر چه هیچ کس از شرق تا به مغرب به تو نتوانند رسید و فضایل تو حاصل نتواند کرد.

شاه مردان علیه السلام گفت : یا رسول الله ! دوش می گذشتم ، مردی از انصار را دیدم در مزبله ای پوستهای خربزه و خیار بر می چید. دانستم که گرسنه است و نخواستم که مرا ببیند - تا از من خجل و شرم زده نگردد. باز گشتم و به خانه شدم و دو قرص که از برای افطار نهاده بودم ، پیش وی بردم و گفتم : این قرصها بستان و هر چه تو را آرزو بود از طعامها و میوه ها به نیت آن چیز پاره ای از وی بشکن ، که حق تعالی آن پاره قرص را به آن چیز گرداند که تو را آرزو بود. چون به وی دادم ،

شیطان مرا وسوسه کرد که این قرصهای با برکت که بدین مرد دادی ، شاید که این مرد منافق باشد؛ با شیطان جهاد کردم و گفتم : اگر او اهل آن نباشد، من اهل آنم و از حق تعالی بخواهم تا او را مؤمن مخلص گرداند. پس گفتم خداوندا! به جاه (۱۱۵) محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم که او را مؤمن و مخلص گردان . آن مرد را دیدم که به روی افتاد و سجده کرد. گفتم : حال چیست ؟ گفت : یا علی ! در دل من شکی و شبهتی بود. این ساعت حجاب برداشتند و بهشت و دوزخ را به من نمودند، آن شک و شبهه از دل من زایل شد.

خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت : ای علی ! خدای عزوجل تو را به به مقدار هر حبه ای از آن قرصها، در بهشت درجه ای کرامت کرد بزرگتر از دنیا و آنچه در اوست . به تو، روز قیامت جدا کند مؤمنان را از کافران و مخلصان را از منافقان و پاکان را از ناپاکان .

در خانه خدا چون صدر کاینات و خلاصه موجودات هجرت کرد از مکه به مدینه و مسجد بنا کرد، مهاجران هر یک در پهلوی مسجد خانه ساختند و دری در مسجد گشادند. چون اسلام قوی شد، جبرئیل آمد که حق تعالی می فرماید که درهایی که در مسجد گشاده اند، برآرند.(۱۱۶)

جماعتی از صحابه گفتند: همانا این خطاب با ما نباشد. اول کسی که ساز آن کرد که در بر آرد، شاه مردان بود. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم به حجره فاطمه در آمد و علی را گفت : ای علی ! این خطاب نه با توست ، زیرا که تو از منی و من از تو: انت منی و انا منک .(۱۱۷)

عباس آمد که مرا چه می فرمایی ؟ گفت : در، برآر. گفت : چرا در علی گشاده می گذاری و در مرا بر می آری ؟ رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : ای عم ! حکم خدا گردن باید نهاد، جبرئیل حاضر است ، می فرماید که ای عم رسول خدا! اگر ببینی منزلت علی را به نزدیک حق تعالی ، و محل شریف او را به نزدیک فرشتگان مقرب ، و بزرگی او را در اعلا علیین آنچه اینجا می بینی اندک شمری . اگر اهل آسمانها و زمینها علی را دشمن دارند، حق تعالی همه را هلاک کند و اگر جمله کافران علی را دوست دارند، حق تعالی ایشان را توفیق ایمان دهد و بر ایشان رحمت کند. دوستی علی در هر ترازو که نهند راجح آید بر جمله سیئات او و دشمنی علی بر هر ترازو که نهند راجح آید بر جمله حسنات او. عباس تسلیم و راضی شد. جبرئیل رسول را خبر داد که جمله فرشتگان بر عباس صلوات دادند از برای تسلیم و رضای وی در فضیلت علی . پس عمر پیش رسول آمد و گفت : یا رسول الله ! اجازت هست که سوراخی بگذارم که در جمال مبارک تو بنگرم . گفت : نه . گفت : آن مقدار که یک چشم بر آنجا نهم . گفت : نه .

منافقان چون بدیدند که در علی بگشاد و درهای دیگران برآورد. گفتند: الا ان محمدا قد ضل فی علی . محمد در حق علی گمراه شد. حق تعالی این آیت فرستاد که : والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ماغوی (۱۲۰) رسول صلی الله علیه و آله و سلم به منبر برآمد و گفت : والله ما سددت ابوابکم و لافتحت باب علی بل الله سد ابوابکم و فتح باب علی . (۱۲۱) به خدا که من نفرمودم که درهای شما برآرند و در علی بگذارند خدای تعالی فرمود که در شما برآرند و در علی بگذارند؛ پس حکم را گردن نهید تا به خشم و عذاب او گرفتار نشوید.

خلیفه ناخلف از حسین (بن) علی علیه السلام روایت است که چون رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دار فنا به دار بقا انتقال فرمود، امیرالمؤمنین علیه السلام ندا در داد که هر که را به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله و سلم و عده ای است یا دینی ، بیاید و از من طلب کند. پس هر که می آمد و آن مقدار درم و دینار که طلب می داشت ، امیرالمؤمنین علیه السلام دست در زیر مصلی می کرد و بیرون می آورد و بدان کس می داد. خبر به عمر رسید، ابوبکر را گفت : اگر تو نیز ضامن دین و وعده رسول شوی ، همچنان بیابی که وی می یابد. ابوبکر نیز به قول وی ندا داد. خبر به شاه مردان علیه السلام رسید. زود بود که بر آنچه کرد، پشیمان شود. دیگر روز ابوبکر با جماعتی مهاجر و انصار نشسته بودند. اعرابی (ای) در آمد. گفت : کدام یکی است از شما وصی رسول صلی الله علیه و آله و سلم ؟ اشاره به ابوبکر کردند. گفت : تویی وصی رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : آری . گفت : بیار آن هشتاد شتر که از برای من ضمان کرده است . ابوبکر به عمر نگریست ، عمر گفت : گواه طلب که اعرابیان جاهلان باشند. اعرابی گفت : به خدا که تو وصی و خلیفه رسول نیستی .

سلمان وی را پیش شاه مردان برد. شاه مردان را چون چشم به اعرابی افتاد، گفت : اسلام آورده ای تو و اهل تو؟ اعرابی گفت : گواهی می دهم که تویی وصی و خلیفه رسول صلی الله علیه و آله و سلم ، شرط این بوده اندر میان من و رسول صلی الله علیه و آله و سلم .

آری ، اسلام آورده ایم . شاه مردان ، حسن علیه السلام را گفت : تو و مسلمان با این اعرابی به فلان وادی روید و تو ندا در ده که : یا صالح ! چون تو را جواب دهد، بگو که امیرالمؤمنین تو را سلام می رساند و می فرماید که آن هشتاد شتر که رسول صلی الله علیه و آله و سلم از برای اعرابی ضمان کرده است ، بیار. ایشان بدان وادی شدند و حسن علیه السلام آواز داد. جواب آمد: لبیک ، یابن رسول الله ! حسن علیه السلام پیغام برسانید. آواز آمد که : سمعا و طاعة و در حال زمام ناچه از زمین برآمد. حسن علیه السلام آن را گرفت و به دست اعرابی داد و گفت : بکش . وی می کشید و ناچه بیرونمی آمد - بر

آن صفت که اعرابی گفته بود - تا هشتاد تمام شد. اعرابی آواز به کلمه شهادت برکشید و می گفت: من مثلک یا

امیرالمؤمنین، من مثلک یا امیرالمؤمنین (۱۲۴) دعا و ثنای فراوان گفت و برفت.

قسیم بهشت و دوزخ آورده اند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مسجد نشسته بود و امام حسن علیه السلام بیمار بود؛ و از امیر انار خواست. امیرالمؤمنین علیه السلام دست بر ستون مسجد نهاد و شاخی از ستون بیرون آمد و بر وی. چهار انار باز کرد و دو به حسن علیه السلام داد و دو به حسین علیه السلام.

گفتند: یا امیرالمؤمنین! این انار از کجاست؟ گفت: از بهشت. گفتند: تو بر آن قادری؟

گفت: آری من قسیم بهشت و دوزخم. فردا دوستان خود را در بهشت کنم و دشمنان را در دوزخ.

ولایت و درخت انار آورده اند که روزی امیرالمؤمنین علی علیه السلام در موضعی نشسته بود. در پیش وی درختی انار خشک بود. جماعتی دوستان و دشمنان وی در آمدند. حضرت امیر علیه السلام فرمود: امروز آیتی به شما نمایم که همچو مایده عیسی بود در بنی اسرائیل. گفتند: آن چیست؟ گفت: در این درخت انار نگاه کنید. چون نگاه کردند، به ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام آن درخت سبز شد و شاخ بکشید و انار بار آورد. ایشان تعجب می کردند. فرمود: برخیزید و بسم الله بگویید و انار باز کنید. برخاستند و بسم الله می گفتند. آنان که دوستان بودند، انار باز می کردند و آنان که دشمنان بودند دست به هر اناری که دراز می کردند، بالاتر می رفت و دست ایشان بدان نمی رسید. گفتند: یا امیرالمؤمنین! چگونه است که دست بعضی بدو می رسد و دست بعضی نمی رسد؟ گفت: فردای قیامت نیز چنین بود. دوستان ما در بهشت بر تختها نشسته باشند یا تکیه کرده، چون میوه خواهند، درخت سر فرود آرد تا ایشان میوه باز کنند بی زحمت که: و ذلت قطفها تذلیلا؛ (۱۲۷) و دشمنان ما در دوزخ به بهشتیان می نگرند و آن نعمتها می بینند و دست ایشان بدان نرسد. بهشتیان را گویند که پاره ای آب بر ما ریزید یا از آن نعمتها که روزی شما کرده اند: افیظوا علينا من الماء او مما رزقناکم الله؛ (۱۲۸) ایشان گویند: فارغ باشید که از این هیچ به شما نرسد که حق تعالی بر کافران حرام کرده است: ان الله حرمهما علی الکافرین. (۱۲۹)

چشمه اوصیا در معجزات شاه مردان علیه السلام آورده اند... که امیرالمؤمنین علیه السلام به صفین می شد. به صحرايي فرود آمدند، نزدیک به صومعه راهبی. یاران وی گفتند: یا امیرالمؤمنین! اینجا نزول می فرمایی و در این موضع آب نیست. گفت: من شما را (فی الحال) (۱۳۰) آبی دهم شیرین تر از عسل و سفیدتر از برف و صافی تر از یاقوت. پس اشارت کرد به موضعی و مالک اشتر و قومش را گفت: اینجا را بکاوید. (۱۳۱) چون بکاویدند سنگی سیاه ظاهر شد حلقه ای در وی سفید

همچون سیم (۱۳۲) می درخشید. گفت : این سنگ را بردارید. قریب صد مرد قوت کردند و بردارند، نتوانستند. شاه مردان علیه السلام گفت : دور شوید و دست در آن حلقه زد و آن سنگ را برداشت و چهل گز (۱۳۳) بینداخت . آبی پیدا شد چنانکه نهاد و خاک فرا وی کرد. راهب از بالای صومعه آن بدید، فریاد بر آورد که مرا اینجا فرو گیرید. وی را فرو گرفتند و پیش شاه مردان آوردند. چون امیرالمؤمنین علیه السلام را چشم بر وی افتاد، گفت : شمعون راهبی ؟

گفت : آری ، مادر، این نام نهاده و هیچ مخلوق را بر این اطلاع نبوده است . تو پیغمبری ؟ نام این چشمه زاحوماست و از بهشت است ، سیصد و سیزده وصی پیغمبر از این چشمه آب خورده اند، من آخرین اوصیایم .

راهب گفت : همچون یافتم در کتب انجیل ، و در ساعت کلمه شهادت بر زبان راند و مسلمان شد و با امیرالمؤمنین علیه السلام به صفین شد. اول کسی که شهادت یافت ، او بود.

امیرالمؤمنین علیه السلام از برای او بگریست و گفت : المرء مع من احب (۱۳۴)

راهب با ما بود روز قیامت و با ما بود در بهشت .

کشته ای که زنده شد! میثم گفت : روزی در پیش مولای خود (امیرالمؤمنین علیه السلام) بودم در کوفه . جماعتی نزد وی بودند. مردی بیامد قبای سبز پوشیده و عمامه زرد بر سر نهاده و شمشیری قلاده حمایل کرده گفت : کدام یک است از شما که در مجلس شجاعت ، حیات ساخته است و عمامه براعت (۱۳۵) و کمال فصاحت در بسته است ؟ کدام یک است از شما که ولادتش در حرم کعبه بوده است و در اخلاق پسندیده به محل رسیده ؛ و کرم ؛ صفت لازم وی شده ؟ کدام است از شما که محمد را نصرت کرد و سلطانی محمد بر او عزیز شد و کارش بر او عظیم گشت ؟ کدام است از شما که عمرو را اسیر گرفت ؟ شاه مردان گفت : منم ، یا سعد بن الفضل بن فضیل بن ربیع . پیرس از هر چه خواهی . منم پناه اندوهناکان ، منم موصوف به معروف ، منم که بلاهای عظیم بر من گمارد و تحمل و مقاسات (۱۳۶) منم که در جمله کتابها صفت من کرده اند، منم ق ، و القرآن المجید، (۱۳۷) منم صراط مستقیم ، منم علی برادر رسول خدای . اعرابی گفت : به ما رسیده که تو معجز رسول خدایی و امام اولیای خدایی و حکم زمین ، بعد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم تو را باشد، چنین است ؟

امیر علیه السلام گفت : آری ، پیرس از آنچه خواهی . اعرابی گفت : من رسولم به نزد تو از نزدیک شصت هزار مردم که ایشان را عقیمه خوانند، کشته ای آورده ام که در کشتن او خلاف افتاده است . اگر تو وی را زنده گردانی ، بدانیم که تو حجت خدایی و در این دعوی صادقی . و اگر نه ، از خود ظاهر می کنی چیزی را که ندانی .

میثم گفت : شاه مردان مرا گفت : بر اشتر نشین و در کوچه ها و محله های کوفه بگرد و ندا در ده که هر که می خواهد که ببند آنچه حق تعالی علی بن ابی طالب را داده است ، باید که فردا به نجف آید. میثم گوید: ندا در دادم و به حضرت شاه مردان آمدم . گفت : اعرابی را به خانه بر و جنازه ای که با خود آورده است ، بیار. به خانه بردم .

دیگر روز شاه مردان ، چون نماز بگزارد، روی به صحرا نهاد و اهل کوفه به یکبار روی به صحرا نهادند. شاه مردان فرمود تا اعرابی و جنازه را حاضر کردند. سر جنازه برداشت ، جوانی بود - سرش از گوش تا گوش بریده . شاه مردان فرمود که چندگاه است که وی را کشته اند؟ اعرابی گفت : چهل و یک روز است . گفت : کیست که طلب خون وی می کند؟ گفت : پنجاه کس اند از قوم وی . شاه مردان و شیر یزدان و امیر همه مومنان فرمود که عمش وی را کشته است ، حدیث بن حسان که دختری به وی داده بود و وی دختر عم (خود) را رها کرده بود و زنی دیگر خواسته . اعرابی گفت : من بدین راضی نشوم ، تا که وی را زنده گردانی . شاه مردان روی به اهل کوفه کرد و گفت : ای اهل کوفه ! بقره بنی اسرائیل نزدیک حق تعالی بزرگتر نیست از سخن علی بن ابی طالب که برادر رسول صلی الله علیه و آله و سلم است . پاره ای از آن بقره برکشته زدند که هفت روز بر آمده بود از کشتن وی . حق تعالی او را زنده گردانید. من نیز بعضی از خود برین مرده می زنم - که بعضی از من فاضل تر است از آن - و پای راست بر وی زد و گفت : بر خیز یا مدرکه بن حنظله بن حسان !

جوان باز نشست و گفت : لبیک لبیک یا حجه الله فی الانام و المنفرد بالفضل و الانعام . (۱۳۸)

حضرت امیر علیه السلام فرمود: که ؛ تو را کشت ؟ گفت : عمم ، حدیث من حسان ! گفت : برو نزدیک قوم خود و ایشان را خبر ده .

گفت : یا امیرالمؤمنین ! نمی خواهم و می ترسم که بار دیگر بکشند و تو حاضر نباشی که زنده ای کنی . اعرابی را گفت : تو برو. گفت : من نیز می خواهم که در خدمت تو باشم . پس هر دو در خدمت شاه مردان بودند تا در صفین شهید شدند. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : فردای قیامت با ما باشند و در درجه ما.

دوستدار حقیقی روایت است که سیاهی را به حضرت شاه مردان آورده اند - که دزدی کرده بود امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : یا اسود! تو دزدی ؟

گفت : آری یا امیرالمؤمنین ! گفت : قیمت آنچه دزدیدی به دانگی و نیم زر می رسد؟ گفت : رسد یا امیرالمؤمنین !

گفت : یک بار دیگر از تو بپرسم ، اگر اعتراف آوردی دست ترا ببرم . گفت : چنان کن یا امیرالمؤمنین ! شاه مردان بار دیگر از وی پرسید. اعتراف آورد. امیرالمؤمنین علیه السلام دست راستش ببرید. آن سیاه دست بریده را در دست چپ گرفت و بیرون رفت . خون از وی می چکید. ابن کرار به وی رسید، گفت : یا اسود! دست تو را که برید؟

گفت : امیرالمؤمنین ، پیشرو سفیدرویان و سفید دستان و پایان ، مولای من و مولای جمله خلقان و وصی بهترین پیغمبران . ابن کرار گفت : او دست تو را بریده است و تو مدح و ثنای او می گویی ؟

گفت : چگونه نگوییم که دوستی او با گوشت و پوست و خون من آمیخته است . وی دست من به حق برید، نه به باطل . ابن کرار پیش امیرالمؤمنین علیه السلام آمد و آنچه شنیده بود باز گفت ، امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : ما را دوستان (ی) باشند که اگر به ناخن پاره پاره شان کنیم ، جز در دوستی نیفزاید و دشمنانی نیز باشند که اگر غسل در گلویشان کنیم ، جز دشمنی نیفزاید. امیرالمؤمنین علیه السلام ، حسن علیه السلام را فرمود که آن سیاه را باز آورد. شاه مردان گفت : ای اسود! من دست تو را ببریدم ، تو مدح و ثنای تو فرموده من که باشم که ثنای تو کنم . شاه مردان دست او بر جای خود نهاد و ردای مبارک خود بر وی افکند و دعایی بر آنجا خواند - گفته اند که آن فاتحه بود - در حال دست وی درست شد، چنانکه گویی هرگز نبریده اند. این معجز از وی غریب و عجیب نباشد.

فرود زهره به خانه علی آورده اند که سلمان و خواص صحابه ، از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کردند که مقام تو پس از تو که را خواهد بود و فاطمه در حکم که خواهد بود؟

آن شب صحابه بر بامها رفتند و هر یک چشم نهادند تا ستاره به خانه که فرود آید. ناگاه ستاره ای از قطب آسمان شد و به غایت روشن ، گفته اند که زهره بود و به خانه علی علیه السلام فرود آمد. فذالک قوله : و النجم اذا هوی منافقان گفتند: الا ان محمد ضل فی علی . محمد در حق علی گمراه شد. حق تعالی بدان ستاره قسم یاد کرد که محمد ضال و گمراه نیست که : و النجم اذا هوی ما ضل صاحبکم و ما غوی و ما ینطق عن الهوی . (۱۳۹)

انکار گفته امیرالمؤمنین علیه السلام آورده اند که در عهد امیرالمؤمنین علی علیه السلام آب فرات در کوفه زیاده شد تا به حدی که مردمان از غرق شدن ترسیدند. پناه با شاه مردان دادند. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام به کنار فرات آمد و دو گانه ای بگزارد و قضیبه (۱۴۰) در دست داشت ، بر آب زد. آب فرو نشست تا که ماهیان پدید آمدند. ماهیان بر امیرالمؤمنین علیه السلام سلام کردند چنانکه جمله خلقان حاضر، بنشیندند. جری (۱۴۱) و مارماهی سلام نکردند.

امیرالمؤمنین علیه السلام را از آن پرسیدند (که آنها چرا سلام نکردند. حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام اشارت فرمود) که حق تعالی حلال و پاک را به سخن آورد تا بر من سلام کردند نه حرام و پلید را. (امام محمد باقر علیه السلام گفت:) مردی مارماهی را بگرفت . شاه مردان گفت : بنگرید که اسرائیلی را گرفته است . مرد انکار کرد.

حضرت گفت : پنج روز دیگر دودی از سر و صدغ (۱۴۲) این مرد برآید و بمیرد.

همچنان که حضرت شاه مردان فرمود، پنج روز دیگر دودی از سر و صدغش بر آمد و بمرد. چون او را دفن کردند خلقان بر سر خاکش حاضر بودند. شاه مردان در آمد و کلمه ای بگفت و پای مبارک خود فراگور وی زد. گور شکافته شد. آن مرد برخاست و گفت : هر که سخن علی را رد کند، سخن خدا و رسول صلی الله علیه و آله و سلم را رد کرده باشد. شاه مردان گفت : ای مرد! باگور شو. آن مرد در گور شد. گور بر وی راست گشت. (۱۴۳)

عالم به تمام علوم هیبره بن عبدالرحمن گوید: پیش امیرالمؤمنین علیه السلام شدم در کوفه . آن حضرت به من نگریست و گفت : دلت با اهل و عیال است که در مدینه اند؟ گفتم : آری . فرمود: چون نماز خفتن بگذاریم ، پیش من آی در بام سرای من . گفت : پیش وی رفتم . گفت : چشم بر هم نه . بر هم نهادم . گفت : بازگشای . بگشادم . گفت : کجایی ؟ گفتم : بر بام سرای خود در مدینه . گفت : برو به نزدیک اهل و عیال خود و عهد تازه کن . برفتم و ایشان را بدیدم و برون آمدم . گفت : چشم بر هم نه . بر هم نهادم . گفت : بگشا. گشادم ، باز در کوفه بودم .

گفت : یا هیبره ! نه عامه دعوی می کنند که زنی ساحره به یک شب از زمین عراق به زمین هند می رود؟ گفتم : آری . گفت : اگر وی به کفر خود بدان قادر است ، ما به ایمان خود بدان قادرتر باشیم . یا هیبره ! می دانی که من کیستم ؟ من علی بن ابی طالبم و وصی مصطفی ام . به نزدیک آصف بر خیا یک علم بود از کتاب ، وی قادر بود که تخت بلقیس را از یک ماهه راه به یک طرفه العین (۱۴۴) پیش سلیمان آرد. به نزدیک من است علم جمله کتابها. پس من قادر باشم بدانچه خواهم . گفتم : باشی یا امیرالمؤمنین !

و یا ارث التوراة و انجیل و الزبور و الفرقان و الحکم التي لا نعقل. (۱۴۵)

جزای دشنام به علی علیه السلام واقدی گفت : روزی به نزد هارون الرشید شدم . شافعی و محمد یوسف ، و محمد اسحاق حاضر بودند. هارون الرشید شافعی را گفت : چندی از فضایل علی یاد می کنی ؟ گفت : چهار صد یا پانصد. محمد

یوسف را گفت : تو چند روایت می کنی ؟ گفت : هزار زیادت . محمد اسحاق را گفت : تو چند یاد می کنی ؟ گفت : فضایل وی نزدیک ما بسیار است ، اگر خوف و ترس نبودی . گفت : خوف از کیست ؟ گفت : از تو و عمال تو . گفت : تو ایمنی . محمد اسحاق گفت : پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل و گفت : من شما را خبر دهم از فضیلتی که به چشم دیده ام و به شما نیز نمایم . بهتر از آنچه یاد دارید .
گفت : بفرمای .

گفت : عامل دمشق به من نامه ای نوشت که این جا خطیبی هست که علی را دشنام می دهد و لعنت می کند . گفتم : وی را بندکن و پیش من فرست . چون وی را بفرستاد ، گفتم : چرا علی را دشنام می دهی ؟ گفت : زیرا که پدران ما را کشته است . گفتم : ویلک ! هر که را علی کشت به حکم خدا و رسول کشت . گفت : اگر چنین باشد وی را دشمن می دارم و دشنامش می دهم . جلاد را فرمودم تا وی را صد تازیانه زد و در خانه انداخت و در خانه قفل بزد . چون شب در آمد . اندیشه می کردم که وی را چگونه کشم ؛ به تیغ کشم یا به آبش غرق کنم یا به آتش بسوزم . در این اندیشه به خواب شدم ، دیدم که در آسمان گشاده شد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرود آمد ، پنج حله (۱۴۶) پوشیده و علی علیه السلام فرود آمد سه حله پوشیده ، و حسن و حسین علیهما السلام فرود آمدند ، هر یک دو حله پوشیده ؛ و جبرئیل را دیدم که کاسه ای در دست داشت ، آب صافی در وی . رسول از وی بستد و در سرای من پنج هزار خلق بودند . رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : هر که شیعه علی علیه السلام است باید که برخیزد . دیدم که چهل کس برخاستند و من ایشان را می دانم . رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را آب داد و گفت : آن دمشقی را بیاورید . وی را از خانه بیرون آوردند . شاه مردان را چشم بر وی افتاد . گفت : یا رسول الله ! این ملعون بی جرم مرا دشنام داد . رسول صلی الله علیه و آله گفت : ای ملعون چرا علی را دشنام می دهی ؟ خدایا ! وی را مسخ کن و صورتش بگردان . در حال سگی شد . بفرمود تا وی را در آن خانه کردند . من از خواب در آمدم . گفتم : در خانه باز کنید و دمشقی را بیاورید . چون در خانه باز کردند ، سگی شده بود و اکنون در آن خانه است . بفرمود تا بیاورند . سگی بود ، اما گوشش به گوش آدمی می ماند . وی را گفتند : چون دیدی عذاب خدای ؟ وی در پیش افکند و آب از چشمش روان شد . شافعی گفت : وی را از اینجا فراتر برید که مسخ است ؛ از عذاب خدا ایمن نتوان بود . وی را باز در آن خانه کردند . صاعقه در آن خانه افتاد و آن سگ و هر چه در آن خانه بود ، به سوخت و آن ملعون در دنیا مسخ و سوخته شد - و در آخرت به عذاب گرفتار شود .

قتل با کارد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آورده اند که یکی از عباد بصره گفت : شبی در خواب دیدم که قیامت بر خاسته است . و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را دیدم که با علی و حسن و حسین علیهما السلام که در کنار حوضی بودند و خلقان را آب می دادند و تشنگی عظیم بر من غالب بود. پیش ایشان دویدم و آب خواستم . رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : وی را آب می دهید. گفتم : چرا یا رسول الله ! گفت : زیرا که در جوار همسایگی تو، فلان علی علیه السلام را دشنام داده ، تو منعش نمی کنی . گفتم : یا رسول الله ! نمی توانستم . رسول دست بزد و کاردی برکشید و گفت : بستان این کارد را و برو سرش را تن جدا کن . من کارد بستدم و به خانه او شدم و وی بر بستر خفته بود. سرش از تن جدا کردم و باز پیش رسول آمدم . رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : وی را آب دهید. مرا آب دادند. چون بیدار شدم طهارت ساختم و رکعتی نماز گزارم . فریاد واویلا از خانه همسایه بر آمد. گفتم : چیست ؟ گفتند: فلان را بر بستر، سرش از تن جدا کرده اند. گفتم : سبحان الله ! این خوابی بود که من دیدم و حق تعالی او را محقق گردانید. پس جماعتی را متهم گردانیدند و پیش حاکم شهر بردند و می رنجانیدند. من برفتم و گفتم : ایشان را در این گناهی نیست و حال و قصه باز گفتم ایشان را رها کردند و گفتند: تو را نیز گناهی نیست ، گناه وی بوده است که علی علیه السلام را دشنام داده است .

خازنان مخزن اسرار آورده اند که مردی و زنی به خصومت نزد امیرالمؤمنین علیه السلام آمدند. مرد خارجی بود، آواز بلندتر گردانید. امیرالمؤمنین علیه السلام بانگ بر وی زد. در حال سگی شد. یکی گفت : یک بانگ بر این مرد زدی سگی شد. پس چه چیز تو را مانع شد از معاویه و دفع وی ؟ گفت : ویحک (۱۴۷)، اگر من خواستمی که معاویه را بر تخت یا بر جنازه پیش من آوردندی ، هیچ توقف نرفتی و لیکن ما خازنان (۱۴۸) خداییم نه به زر و سیم بلکه به اسرار وی . بر آنچه در آن سری بود، اعتراض نکنیم ، چنانکه حق تعالی فرمود: عباد مکرمون لا یسبقونه بالقول و هم بامرہ یعلمون . (۱۴۹)

شاه درویشان آورده اند که روزی امیرالمؤمنین علیه السلام در مسجد کوفه بود. یکی گفت که : یا امیر! تعجب می کنم از این دنیا که در دست دیگران است و به نزدیک شما نیست . امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : می پنداری که ما دنیا می خواهیم و به ما نمی دهند؟ دست دراز کرد و مشتت ریگ بر گرفت . در زمان در دست مبارک وی گوهرها شد، از نیکوترین گوهرها.

گفت : اگر دنیا خواستمی برای من چنین بودی و از دست فرو ریخت . همان سنگریزه شد.(۱۵۰)

در فضائل و مناقب حضرت زهرا علیها السلام و ائمه اطهار علیهم السلام آورده اند که روزی خواجه کونین و فخر عالمین به خانه فاطمه علیها السلام آمد و گفت : ای روشنایی چشم من ! به چه شغل مشغولی و چه کار می کنی ؟ گفت : ای پدر

مهربان من! اعضا و جوارحم را به خدمت مشغول کرده ام: به چشم، عبرت می بینم؛ به گوش، حکمت می شنوم، به زبان، ذکر می گویم؛ به دل، در آلا و نعمای فکر می کنم؛ به دست آس (۱۵۱) می کنم؛ به پای گهواره می جنبانم، خواجه گفت: ای جان پدر! بر همین می باش تا فردای قیامت میان در بندیم، من مردان گناهکار را شفاعت کنم و تو زنان گناهکار را.

دستاس کردن فرشتگان روایت است از سلمان فارسی - رحمه الله علیه - گفت: روزی به در خانه فاطمه علیها السلام رسیدم. ناله فاطمه علیها السلام به گوش من رسید که گفت: از درد سر و گرسنگی و آرد کردن جو؛ بی طاقت شدم. چون این بشنیدم، دلم بسوخت، آب از چشمم روان شد. آواز دادم که می خواهم درآیم. فضا گفت: سیده زنان عالمیان را جامه تمام نیست که خود را از پوشیده گرداند. گلیم خود به فضا دادم تا فاطمه علیها السلام در خود پیچد. در رفتم. فاطمه علیها السلام دستاس می کرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون بر سنگ چکیده، گفتم: ای سیده زنان عالمیان! و ای مخدومه هر دو جهان! چرا فضا را نمی فرمایی که دستاس کند که دست مبارکت مجروح شده است؟

گفت: پدرم فرموده است: روزی من خدمت خانه کنم و روزی فضا. امروز نوبت من است. در این حکایت بودیم که حسین در گهواره بگریستن آمد. گفتم: ای سیده! مرا از دو کار یکی فرما که تا به جای آورم؛ یا گهواره جنبانیدن یا دستاس کردن. گفت: تو دستاس کن که من حسین را خاموش کنم. سلمان گفت: من دستاس کردم. بانگ نماز برآمد، برخاستم و به مسجد شدم و نماز کردم. امیرالمؤمنین علیه السلام را گفتم: تو اینجا نشسته ای و فاطمه علیها السلام را از دستاس کردن، دست مجروح شده است. امیرالمؤمنین علیه السلام را آب در دیده افتاد. برخاست و برفت و زود باز آمد شادان و خندان. رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت: یا علی! گریان رفتی و خندان باز آمدی. گفت: یا رسول الله! فاطمه علیها السلام از بسیاری دستاس کشیدن خفته بود و دستاس می گردید بی آنکه کسی او را بگرداند.

حضرت فرمود: یا علی! حق تعالی فرشتگان را آفریده است از برای خدمت محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم. حق تعالی بر ضعف فاطمه علیها السلام ببخشد، فرشته را بفرمود که بر کار وی، وی را یاری دهد و خدمت کند. روی پوشانیدن از نابینا آورده اند که نابینایی مادرزاد بود در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم، نام وی عبدالله ام مکتوم. روزی به در خانه رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و آواز داد. رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت: درآی. فاطمه علیها السلام برخاست و در خانه شد تا وی برون رفت. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بر سبیل امتحان گفت: ای فاطمه! وی ترا نمی دید.

گفت : ای ! پدر بزرگوار! اگر وی مرا نمی دید، من وی را می دیدم . چنانکه حق تعالی مردان را نهی کرده است در نامحرم نگاه کردن و گفته است : قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ؛(۱۵۲) زنان را نیز نهی کرده است و گفته که : قل للمؤمنات یغضضن من ابصارهن .(۱۵۳)

خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: حمد خدای را که مردان و زنان ما را جمله عالم و دانا گردانیده است .

مردی که زن شد! روزی امام حسن علیه السلام بر سر منبر می گفت : اگر ما خواهیم ، حق تعالی برای ما شام را عراق گرداند و عراق را شام ، و زن را مرد و مرد را زن .

مردی بر پای خواست و گفت : این کی تواند بود؟! حسن (بن) علی علیه السلام بانگ بر وی زد و گفت : شرم نداری که در میان مردان سخن گویی . تو زن شده ای و زنت مرد شده و شما به شام روید و در راه با یکدیگر جمع شوید. تو را فرزندی خنثی در وجود آید.

چنان شد که وی خبر داد. بعد از آن پیش وی آمدند و تضرع و زاری کردند. آن حضرت دعا کرد تا با حالت اول شدند.

زنهار تا ایشان را از دیگران نشمردی و با هر کس برابر نکنی و به چشم ظاهر در ایشان نظر نکنی . بیت :

ما را به چشم سر ببین *** ما را به چشم سر ببین

آخر صدف من نیستم *** من در شهوار آمدم

از نور پاکم ای پسر *** نه مشتم خاکم مختصر

آنجا بیا ما را ببین *** که اینجا سبکبار آمدم

بوی بهشت از تربت حسین علیه السلام آورده اند که روزی سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم با جبرئیل امین در حدیث بود و حسن و حسین کودک بودند، از در، آمدند. جبرئیل را به صورت دحیه الکلبی (۱۵۴) دیدند، گستاخ وار پیش وی شدند و از گرد وی در آمدند. جبرئیل گفت : یا رسول الله ! چه طلبند؟ گفت : ایشان تو را به صورت دحیه می پندارند و دحیه هرگاه که پیش ایشان آمدی ، جهت ایشان تحفه و هدیه آوردی . جبرئیل از بهشت سیبی و اناری و بهی فراگرفت و به ایشان داد. ایشان شادی نمودند. رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت : این میوه را پیش پدر و مادر برید و بخورید و از هر یکی چیزی بگذارید، همچنان کردند. دیگر روز با سر آن شدند، درست شده بود، چنانکه اول بود. همچنان ، هرگاه که از آن چیزی بخوردندی و باقی بگذاشتندی ، چون با سر آن شدند ، درست شده بودی تا چون فاطمه علیها السلام از دنیا بیرون شد، آن انار را کم یافتند و چون امیرالمؤمنین علیه السلام را شهید کردند، به نیز کم شد و سیب بماند. چون حسین را در

کربلا از آب منع کردند، هرگاه که تشنگی بر وی غالب شدی، آن سیب را ببوییدی، تشنگی کمتر شدی و چون حسین علی علیه السلام را شهید کردند، آن سیب نیز کم شد - اما آن بوی از تربت وی می شنیدندی.

توکل نیکو حماد بن حبيب الكوفي گفت: سالی به حج شدم. از قافله باز افتادم و در بیابان سرگردان شدم. چون شب در آمد به وادی (ای) رسیدم، درختی بود در آن وادی. پناه بدان درخت دادم. چون تاریک شد، جوانی را دیدم جامه کهنه سفیدی پوشیده از برای وی چشمه آب پیدا شد، طهارت کرد و در نماز ایستاد. دیدم که در پیش وی محراب گذاشته شد. گفتم: این ولی (ای) است از اولیای خدا. من نیز در عقب وی نماز گزاردم، چون از نماز فارغ شد به من نگریست و گفت: ای حماد! اگر توکلت نیکو بودی، راه گم نمی کردی. پس دست من بگیرت و گفت: یا حماد! برو. من در عقب وی برفتم. مرا چنان می نمود که زمین را در زیر قدم من در می نوردند. چون صبح برآمد، گفت: اینک مکه، برو. گفتم: بدان خدای که امید بر وی داری که بگو که تو کیستی؟ چون سوگند دادی، منم علی بن الحسین.

شهره کائنات آورده اند که هشام بن عبدالملک (۱۵۵) در طواف بود. هر چند خواست که حجر را استلام (۱۵۶) کند، نتوانست از انبوهی خلق.

زین العابدین علیه السلام به طوافگاه در آمد. خلقان وی را راه باز دادند و تعظیم و توقیرش کردند.

هشام گفت: این کیست که خلقان وی را تعظیم و توقیر می کنند؟ فرزدق شاعر گفت: ای عجب! نمی دانی که این کیست؟ این، آن کس است که جمله موجودات از حیوانات و جمادات وی را می شناسند، سنگریزه های بطحاکه وی پای بر آنجا می نهد، وی را می شناسند.

برکت دعای امام سجاد علیه السلام زهری گفت: بیمار شدم. بیماری ای که به هلاکت نزدیک بود. گفتم: مرا به خدا وسیلتی (۱۵۹) باید جست یا به کسی که حق تعالی مرا به شفاعت او شفا دهد.

در عهد خود از سرور متقیان و پیشوای عبادان امام زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام فاضلتر نمی شناختم. پیش وی شدم و گفتم: یا بن رسول الله! حال من می بینی که به چه رسیده است. دعایی در کارم کن.

امام دست برداشت و گفت: خداوندا! پسر شهاب با من گریخته و وسیله می سازد مرا (و پدران مرا) به تو. خداوندا! به حق آن اخلاصی که از پدران من می دانی که او را شفا دهی و روزی بر او فراخ (۱۶۰) گردانی و قدر او در علم رفیع گردانی.

زهری گفت: بدان خدای که جانها به فرمان اوست که در حال شفا یافتم و بعد از آن هرگز بیمار نشدم و دست تنگی و سختی به من نرسید و امید دارم که به برکت دعای وی خدای بر من رحمت کند و مرا بیامزد.

زاد و راحله الهی روایت است از عبد الله مبارک (که) گفت: سالی به حج می شدم، از قافله منقطع شدم و بر توکل می رفتم. چون به میان بادیه رسیدم کودکی را دیدم که می رفت در سن هفت یا هشت سال. با وی نه زادی بود و نه راحله ای و نه همراهی. بدو گفتم: بادیه ای بدین خونخواری و تو کودکی بدین خردسالی. گفتم: من انت یا صبی؟ گفت: عبدالله. گفتم: از کجا می آیی؟ گفت: من الله. می گفتم: کجا می روی؟ گفت: الی الله. گفتم: چه می جویی؟ گفت: رضی الله. زاد و راحله تو کو؟ گفت: زادی التقوی و راحلتی رجلائی و مرادی مولائی. یعنی: زاد من پرهیزگاری من است و راحله من دو پای من است. مراد من مولائی من است. گفتم: مرا خبر ده که تو کیستی؟ گفت: دست از محنت روزگار ما بدار. چه می طلبی؟ گفتم: بگو که تو کیستی؟ گفت: نحن قوم مظلومون و نحن قوم مقهورون و نحن قوم مطرودون. ما قومی ستم رسیدگانیم. ما قومی مقهورانیم، ما ردکردگانیم. گفتم: بیان زیادت کن.

این بگفت و چون باد از پیش من برفت. دیگرش ندیدم تا به حج رسیدم، او را دیدم میان رکن و مقام، خلقی بر او جمع شده، از او مسایل حلال و حرام و شرایع و احکام می پرسیدند. گفتم: این کودک کیست؟ گفتن زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام. گفتم: انت زهد و توکل و انت علم و بیان. الله اعلم حیث يجعل رسالته. (۱۶۲)

آدم ثانی و طبقهای آسمانی طاووس یانی گوید: سالی به حج شدم. خواستم که سعی کنم میان صفا و مروه. چون در کوه صفا شدم جوانی را دیدم با جامه ای کهنه پوشیده، آثار صالحان در روی او مشاهده کردم. چون بر درجه های صفا شد چشمش بر کعبه افتاد، رو به آسمان کرد و گفت: انا عریان کماتری، انا جائع کماتری فیما تری یا من یری و لا یری. (۱۶۳)

لرزه بر اعضای من افتاد. نگاه کردم، دو طبق دیدم که از آسمان فرود آمد: دو برد (۱۶۴) بر زبر (۱۶۵) طبقها در پیش وی نهاده شد. میوه ها دیدم بر آن طبقها که مثل آن هرگز ندیده بودم.

وی به من نگریست و گفت: یا طاووس! گفتم: لیبیک یا سیدی! و تعجبم زیادت شد از آنکه وی مرا بشناخت.

گفت: ترا بدین حاجت هست؟ گفتم: به جامه ام حاجت نیست اما بدانچه در طبق است، آری، وی مشتی دو از آن به من داد. من آن را به طرف جامه احرام خود بستم. آنکه وی آن بردها یکی را ردای خود ساخت و یکی را ازار خود کرد و آن کهنه که داشت به صدقه بداد و روی به مروه نهاد. و می گفت: رب اغفروا رحم و تجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاکرم.

(۱۶۶) من در عقب وی برفتم. زحمت و انبوه خلق میان من و او جدایی افکند. یکی را از صالحان دیدم و وی را از آن جوان پرسیدم. گفت: طاووس! تو او را نمی شناسی؟! او آدم دویم است، او راهب عرب است، او مولانا زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام است. پس در فراق وی بودم و حسرت می خوردم تا به خدمت وی رسیدم و از وی نفع بسیار بگرفتم.

درهای پر نور از امام محمد باقر علیه السلام روایت کرده اند که گفت: عبدالملک مروان آن سزاوار هاویه نیران، (۱۶۷) طواف خانه می کرد و پدرم در پیش وی طواف می کرد. گفت: این کیست که در پیش من افتاده؟ گفتند: امام زین العابدین علی بن الحسین است. گفت: وی را بازگردانید. باز گردانیدند. گفت: ای علی بن الحسین! من کشنده پدرت نیستم. پس چه چیز ترا منع می کند که به نزدیک من آیی؟ امام زین العابدین علیه السلام گفت: به درستی که کشنده پدرم بدانچه کرد دنیای خود بر خود تباه کرد و پدرم آخرت بر وی تباه گردانید. اگر می خواهی چنان باش. گفت: نمی خواهم اما پیش ما می آیی تا از دنیای ما چیزی یابی. امام زین العابدین علیه السلام چون این سخن شنید، بنشست و ردای خود بگسترانید و گفت: خداوندا! حرمت دوستان نزدیک خود به وی نمای. چون باز نگریستند آن ردای وی را پر از درها دیدند که نور آن در بصرها (۱۶۸) اثر می کرد، گفت: کسی را که حرمت وی نزدیک چنین باشد به دنیای تو چه حاجت دارد؟ آنگاه گفت: خدایا فراگیر که مرا بدین حاجت نیست، چون باز نگریستند هیچ ندیدند. باذن الله تعالی و تقدس.

باران رحمت ثابت یمانی گفت: با جماعتی عباد بصره چون ایوب سجستانی و صالح مرثی و حبیب فارس و مالک دینار به حج رفته بودیم. اهل مکه پناه به ما دادند و گفتند: استسقا کنید که امسال باران نیامده است، باشد که حق تعالی به برکت شما باران شما فرستد. طواف کردیم و نماز گزاردیم و دعا کردیم، هیچ باران نیامد. جوانی را دیدم که می آمد، آثار صالحان در وی مشاهده کردیم. یک یک را به نام بخواند و گفت: در میان شما کسی نیست که خدای را دوست دارد؟ گفتیم: ای جوانمرد بر ما دعاست و بر وی اجابت. گفت: دور شوید. ما دور شدیم. وی روی بر خاک نهاد و گفت: خداوندا! به حق دوستی تو را مرا که ایشان را باران فرستی. فی الحال باران باریدن گرفت چنانکه رودخانه ها روان شد. پرسیدیم که این جوان کیست؟ گفتند: زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام.

آفتاب پشت ابر آورده اند که چون این آیت: یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. (۱۶۹) فرود آمد، جابر گفت: یا رسول الله! اولوالامر کیستند که حق تعالی طاعت ایشان را با طاعت خود و طاعت تو مقرون کرده است؟ گفت: یا جابر! هم خلفانی و ائمه المسلمین بعدی، اولهم علی بن ابی طالب. (۱۷۰) ایشان خلیفتان من اند و امامان مسلمانان اند بعد از من. اول ایشان علی بن ابی طالب علیه السلام است، آنگاه حسن و حسین علیه السلام، آنگاه علی بن الحسین، آنگاه محمد بن علی علیه السلام که در تورات معروف است به باقر، و تو او را دریابی یا جابر! و چون وی را بینی سلام منش برسان. بعد از آن یک یک را نام برد تا به حجة القائم علیه السلام رسید. گفت: مردی بود که نامش نام من بود و که نیتش، کنیت من بود. حق تعالی به دست وی مشارق و مغارب زمین را بگشاید. او را غیبی بود که به آن غیبت بر

امامت او ثابت نماند مگر مؤمنی که حق تعالی دل او را با ایمان امتحان کرده بود. جابر گفت : گفتم : یا رسول الله ! شیعت (۱۷۱) او را به انتفاع باشد؟ گفت : باشد، همچون انتفاع مردمان به آفتاب ، اگر چه ابری در پیش او آید. چون ظاهر شود جهان را پر عدل و داد کند بعد از آنکه پر جور و ظلم شده باشد.

جابر گفت : حق تعالی مرا عمر داد تا امام محمد باقر علیه السلام را دریافتم . روزی پیش امام زین العابدین علی بن الحسین علیه السلام نشسته بودم . پسرش محمد باقر علیه السلام از حجره زنان بیرون آمد. او کودک بود. چون او را بدیدم گوشت و پوست من بلرزید. گفتم : ای کودک ! روی فرا کن ، روی فرا من کرد. گفتم : پشت بر من گردان ، پشت بر من گرداند. گفتم : شمایل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دارد، به خدای کعبه . گفتم : باقری ؟ گفت : ای جابر! برسان پیغام جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم . گفتم : مولای من ، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم مرا بشارت داد که تو را دریابم . گفت : چون وی را دریابی ، سلام منش برسان . یابن رسول الله ! جدت رسول خدا تو را سلام می رساند. گفت : علی جدی رسول الله ما دامت السموات و الارض و علیک یا جابر! بما بلغت ، السلام . (۱۷۳) جابر گفت : من پیش وی آمد و شد می کردم و از وی مسئله می پرسیدم . روزی از من مسئله (ای) پرسید. گفتم : به خدای که من در نهی رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم نروم که گفته است : ایشان که از شما عالمتر باشند، از ایشان بیاموزید و ایشان را میاموزید. امام محمد باقر علیه السلام گفت که راست گفت جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم ، و لقد اءوتیت الحکم صبیبا ، یعنی : مرا در کودکی علم و حکمت داده اند؛ کل ذلک بفضل الله علینا و برکاته (۱۷۴)

مسافری از دوزخ محمد بن مسلم روایت کرد از ابی عینه که مردی از اهل شام پیش امام محمد باقر علیه السلام آمد و گفت : من مردی ام شامی ، تولا به شما می کنم که از اهل بیت رسولید و پدرم تولا به بنی امیه کردی و مرا دشمن داشتی به سبب دوستی شما. و پدرم مال بسیار داشت و بجز من وارثی نداشت . چون وفات کرد مال وی طلب کردم ، نیافتم . گمان من چنان است که آن را دفن کرده است . گفت : می خواهی که پدر خود را ببینی ؟ گفت : آری . امام محمد باقر علیه السلام نامه ای نوشت و گفت : این نامه را امشب به بقیع بر و چون به بقیع رسی آواز درده : یا ذر جان ! یا ذر جان ! شخصی پیش تو آید. نامه به وی ده و بگو تا پدرت را به تو نماید. وی نامه بستد و برفت .

ابی عینه گفت : دیگر روز برفتم تا ببینم که کار آن مرد کجا رسیده است . وی را دیدم بر در سرای ابوجعفر محمد باقر علیه السلام منتظر ایستاده بود تا دستورش دهند. چون دستوری یافت ، در رفتیم . مرد را چون چشم بر امام افتاد، گفت : الله اعلم حیث يجعل رسالته . (۱۷۵) حق تعالی می داند که زیور نبوت را که شاید، مهبط (۱۷۶) وحی را کدام دل باید. من دوش

نامه تو را به بقیع بردم و چون آواز در دادم که : یا ذرجان ! شخصی پیش من آمد و گفت : ذر جان منم ، چه می خواهی ؟
گفتم : رسول محمد باقرم ، نامه فرستاد به تو. گفت : مرحبا بک و بمن جئت من عنده .(۱۷۷) نامه بدادم . برخواند و گفت :
می خواهی که پدر خود ببینی ؟ گفتم : آری . گفت : ساعتی توقف کن برفت و باز آمد. مردی سیاه با وی همراه ، رسن
(۱۷۸) سیاه در گردن وی کرده گفت : این پدر تو است اما دود جحیم و عذاب الیم او را از آن صورت بگردانیده است . گفتم :
ویلیک ! (۱۷۹) تو پدر منی ؟ گفت : آری . گفتم : چه چیز تو را بدینجا رسانیده است ؟ گفت : تولا به بنوامیه . ایشان را دوست
می داشتم و بر اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فضل می نهادم . لاجرم به عذاب الیم گرفتار شدم . اکنون آن
مال من صد و پنجاه دینار است در فلان جای دفن کرده ام . آن را بردار و پنجاه هزار دینار به امام محمد باقر علیه السلام
ده و باقی تو راست (۱۸۰) یابن رسول الله صلی الله علیه و آله ! می روم تا آن مال بردارم .
برفت و سال آینده باز آمد و پنجاه هزار دینار آورد و در پیش امام محمد باقر علیه السلام بنهاد و گفت : من همیشه دوستدار
شما بوده ام و اکنون دوستی به غابت رسیده است و خاص شده .
سایه نور آورده اند که جوانی زاهد از اهل شام به نزدیک ابوجعفر محمد باقر علیه السلام بسیار نشستی . روزی گفت : من به
نزدیک تو نه از دوستی تو می نشینم بلکه از تفضل و فصاحت تو می نشینم .
امام علیه السلام تبسمی کرد و هیچ نگفت . روزی چند بر آمد، آن جوان نیامد. امام محمد باقر علیه السلام از احوال وی
پرسید.
گفتند: بیمار است . یکی آمد و آن جوان در گذشت و وصیت کرده است که تو بر وی نماز کنی .
گفت : بروید و کار وی بسازید و وی را بشویید و همچنان بر سریرش (۱۸۱) بگذارید تا من بیایم .
پس برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و ردای رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر دوش افکند و بدان خانه شد و آواز داد که
ای جوان ! برخیز که خدا تو را زنده گردانید. جوان گفت : لبیک یابن رسول الله ! و باز نشست . امام محمد باقر علیه السلام
گفت : حالت چون است ؟ گفت : روحم قبض کردند و این ساعت آوازی شنیدم که با وی دهید که محمد بن علی وی را از
ما در خواسته .
زهی بزرگی امام محمد باقر علیه السلام و زهی بزرگی امام جعفر صادق علیه السلام .
مفضل بن عمر گفت : نزدیک مولای خود، ابو عبدالله صادق علیه السلام بودم . امام به صحن سرای من آمد. وی را سایه
ندیدم . از آن تعجب کردم .

امام علیه السلام آواز داد: یا مفضل! ما نوریم، نور را سایه نباشد. هر که تسلیم کند ما را (۱۸۲) با ما در بهشت باشد. دستی بر ساق عرش آورده اند که مردی از اهل خراسان مال و نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل بیت علیهم السلام بود. هر سال به حج شدی و بر خود وظیفه کرده بود که هر سال هزار دینار به امام صادق علیه السلام رسانیدی. یک سال عیالش گفت: مرا نیز به حج بر تا من نیز حج گزارم و اولاد رسول را ببینم و از مال خود ایشان را تحفه و هدیه ای برم. مرد اجابت کرد و وی را با خود ببرد و آن هزار دینار که از برای امام می برد، در درجی (۱۸۳) که تعلق به عیال او داشت، نهاد و قفل بزد. چون به مدینه رسید، درج برگرفت و بگشاد، هیچ زر نبود. مرد متحیر فرو ماند. از زن پرسید، گفت: نمی دانم با ما کسی نبود که به خیانت متهم باشد، زرینه (۱۸۴) زن در رهن کرد و هزار دینار بستاند و پیش امام برد. امام علیه السلام گفت: این زر باز پس ده که زر که در درج بود، ما را احتیاجی آمد، بفرمودیم تا آن را پیش ما آوردند. مرد را بصیرت زیاد شد و آن زر باز داد و دیگر روز به خانه شد، زن را در حالت نزع دید. گفتند: درد دلی به دلش در آمد و بیفتاد. مرد بر بالین وی بنشست تا در گذشت، چشمش فرو گرفت و دهنش بر هم نهاد و وی را در جامه پوشید و پیش امام علیه السلام برد و خواست تا چون کارش ساخته شود، حضرت امام علیه السلام بر وی نماز کند. امام برخاست و دوگانه ای (۱۸۵) بگزارد و گفت: ای مرد! برو به خانه خودت که عیالت زنده است. مدر به خانه شد، زن را زنده دید. القصه به حج شدند و در طوافگاه صادق علیه السلام را دید که مردمان گرد وی آمده بودند. زن گفت: این مرد کیست؟ گفت: آن مولای ما ابو عبدالله الصادق علیه السلام (است). زن گفت: به خدای که این مرد است که دست بر ساق عرش زده بود و شفاعت می کرد تا روح مرا به من دادند.

دعوی امامت چون امام جعفر صادق علیه السلام در گذشت، پسرش عبدالله بن جعفری دعوی امامت کرد. و این عبدالله پسر مهتر (۱۸۶) بود و موسی بن جعفر پسر کهتر (۱۸۷). موسی بن جعفر کوی (۱۸۸) بکند و آتش برافروخت و نطف (۱۸۹) در وی ریخت و عبدالله را گفت: ای برادر! اگر تو امامی دست در زیر آتش کن. وی نتوانست. موسی بن جعفر علیه السلام دست در آنجا کرد و آن آتش را به دست بسود (۱۹۰).

تکرار معجزه حسن بن زید گفت: صادق علیه السلام را گفتم: یابن رسول الله! خبر ده مرا از آنچه حق تعالی ابراهیم را گفت: اولم تو من؟ قال بلی و لکن لیطمئن قلبی؛ (۱۹۱) گفت: می خواهی که مثل آن تو را نمایم؟ گفتم: آری. صادق علیه السلام گفت: یا باز! یا غراب! یا طاووس! یا حمامه! چهار مرغ پیش وی جمع شدند. ایشان را ذبح کرد و پاره پاره کرد و گوشتهاشان به هم برآمیخت و به جزو بنهاد و گفت: یا باز! یا غراب! یا طاووس! یا حمامه! گوشتها از جای برخاستند. از

آن با این می شد و از این با آن تا چهار مرغ جمع شدند و پپریدند. صادق علیه السلام گفت: آن نیست که بر ما حسد می برند. در حق ماست: ام یحسدون الناس علی ما اتاهم الله من فضله؛ (۱۹۲) ما یمیم آل ابراهیم که ما را ملک عظیم دادند که: (فقد اتینا آل ابراهیم الكتاب و الحکمه) و اتیناهم ملکا عظیما. (۱۹۳)

اگر نجات و رستگاری می طلبی، ایشان را بشناس، به دل و زبان ایشان را دوست بدار، خلاف فرمان ایشان مکن (تا به دوزخ گرفتار نشوی). بیت:

گر ز خط بندگیشان پای دل بنهی برون***روز حشرت از جهنم خط آزادی چراست

ورهمی بی مهر ایشان دعوی طاعت کنی***دعویت یکسر محال و طاعتت جمله هباست

ساحران در کام سحر خود آورده اند که منصور دوانیقی (۱۹۴) کس فرستاد و هفتاد کس را از ساحران بابل بخواند و گفت: جعفر بن محمد ساحر است. اگر شما سحری کنید که او را در مجلس من خجل کنید و شرمسار گردانید، من شما را مال عظیم بدهم. پس آن ساحران صورتهای سباع (۱۹۵) ساختند و در پهلوی خود بنشانند و منصور بر تخت نشست و کس فرستاد و صادق علیه السلام را بخواند. چون در آمد. ساحران و صورتهای را بدید. گفت: وای بر شما، مرا می شناسید که من کیستم؟ منم آن حجت خدای که سحر پدران شما را باطل کردم و عهد موسی عمران.

آنکه بر آن صورتهای نگریست، گفت: بگیریید هر یک صاحب خود را و فرو برید. به فرمان خدای تعالی آن صورتهای در جستند و هر یکی صاحب خود را فرو بردند.

منصور از ترس بیهوش شد و از تخت در افتاد. چون باهوش آمد، گفت: یا ابا عبدالله! توبه کردم، بر من عفو کن و در گذر. گفت: عفو کردم. گفت: صورتهای را بفرمای تا آن مردمان را رد کنند گفت: هیهات! هیهات! اگر عصای موسی علیه السلام سحرهای فرعون را رد کردی، این سباع نیز رد کنند و تو هرگز ایشان را نبینی. زهی (۱۹۶) بزرگواری امام جعفر صادق علیه السلام.

قصر بی بنیان آورده اند که منصور دوانیقی شبی پسر خود را گفت: برو جعفر صادق را بیار تا وی را بکشم. وزیرش گفت: کسی که در گوشه ای نشسته باشد و عزلت گرفته و به عبادت مشغول شده و دست از ملک دنیا کوتاه کرده، کشتن وی چه فایده دهد؟ هر چند که گفت، سود نداشت. کسی به طلب وی فرستاد و غلامان را گفت: چون وی در آید و با من سخن گوید، چون من عمامه را از سر بر دارم، شما در حال وی را بکشید. پس چون صادق علیه السلام را درآوردند، منصور از تخت فرو نشست و پیش وی دوید و در صدرش نشاند و در پیش وی به زانو درآمد و گفت: مولای من! چرا زحمت

کشیدی؟ گفت: مرا بخواندی. گفت: تو را بر من امروز فرمان است، به هر چه فرمایی. گفت: آن می خواهم که مرا نخوانی تا که من بیایم. گفت: سمیع و مطیع. غلامان و وزیر تعجب می کردند. صادق علیه السلام برخاست و رفت. لرزه بر اعضای منصور افتاد، دواج (۱۹۷) بر سر کشید و بی هوش شد و بیفتاد تا نیم شب. چون به خود باز آمد، وزیر از حال وی پرسید. گفت: چون صادق در آمد، من قصر خود را دیدم که موج می زد چون کشتی در میان دریا و اژدهایی دیدم؛ یک لب به زیر صفه (۱۹۸) نهاده و یکی بر بالای آن و گفت: ای منصور! اگر او را تعرض رسانی و بیازاری، تو را با قصر فرو برم. چون آن بدیدم و بشنیدم عقل از من برفت و بی هوش شدم. وزیر گفت: آن سحر بود. منصور گفت: خاموش شو که امام جعفر صادق، حجت خدا است.

عود آسمانی آورده اند که دو برادر بودند از اهل کوفه، به زیارت می شدند. چون به میان بیابان رسیدند، یکی از تشنگی وفات کرد و یکی دیگر بر بالین وی بنشست و متحیر بماند و نمی دانست که چه کند؟ پناه به حضرت حق جل و علا داد و با اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله و سلم وسیلت می جست و یک یک را می خواند تا به امام جعفر صادق علیه السلام رسید. او را می خواند و بدو وسیلت می جست که این حکایت در عهد صادق علیه السلام بود. پس نگاه کرد، مردی را دید که پیش وی ایستاده. گفت: حالت چیست؟ گفت: اینکه برادرم وفات کرد و من نمی دانم که در این بیابان چه کنم؟ آن مرد پاره ای عود به وی داد و گفت: این را در میان دو لب وی نه. چون چنان کرد، در حال به فرمان حق تعالی زنده شد. برادر از وی پرسید که تشنه هستی؟ گفت: نه. پس با کوفه شدند. بعد از آن برادری که دعا می کرد، اتفاق افتاد که به مدینه شد پیش صادق علیه السلام. صادق علیه السلام را چون چشم بر وی افتاد، گفت: برادرت چون است؟ گفت: به سلامت است. گفت: آن پاره عود چه کردی؟ گفت: یا بن رسول الله! چون برادرم زنده شد، من از شادی آن را فراموش کردم. گفت: آن وقت که تو دعا می کردی، برادرم خضر پیش من بود. وی را به پیش تو فرستادم با پاره ای عود از ساق عرش و آن عود به ما رسید. زهی بزرگی و بزرگواری ایشان.

بزرگانی که خاصان خداوند *** درین درگاه با قدر و بهایند

اگر خواهی که ایشان را بدانی *** حقیقت دان که آل مصطفیاند

سجده بی همتا آورده اند که روزی هارون الرشید بر بام کوشک بود، به زندان نگاه کرد. سفیدی (ای) بدید؛ زندانبان را بخواند و گفت: آن سفیدی چیست که در آن زندان می بینم؟ زندانبان بگریست و گفت: آن موسی بن جعفر است. وی را دو سجده است که از دور (۱۹۹) آدم تا به امروز، کس را نبوده و تا قیامت دانم که نبود. گفت: چگونه است؟ گفت: همه

شب در قیام رکوع و سجده است و چون نماز بامداد می گزارد ساعتی به تعقیب مشغول می شود و بعد از آن در سجده افتد و در سجده است تا نماز پیشین می گزارد، بعد از آن به سجود می شود تا به نماز شام .

طعام آسمانی شقیق بلخی گوید: سالی به حج می شدم . چون یک منزل برفتم ، از گرد قافله بر آمدم . جوانی را دیدم که گلیمی در خود پیچیده و بر کناره ای رفته . گفتم : این جوان به حج خواهد رفت و زاد مردمان ، بروم و وی را ملامت (۲۰۰) کنم . روی به وی نهادم به من نگریست و گفت : یا شقیق ! ان بعض الظن اثم (۲۰۱)، باز گشتم و گفتم : این جوان بدانست آنچه در دل من بود. چون به دیگر منزل فرود آمدم . گفتم : بروم و از وی حلالی خواهم . چون برفتم نماز می گزارد. چون سلام باز داد و گفت : یا شقیق ! انی لغفار لمن تاب (۲۰۲)

گفتم : این مرد از ابدال (۲۰۳) است . دو نوبت بدانست آنچه در دل من بود. چون به دیگر جا فرود آمدم وی را دیدم رکوع (۲۰۴) در دست به سر چاه آمد تا آب برکشد. رکوع از دستش بیفتاد و در چاه افتاد. وی رو سوی آسمان کرد و گفت : اگر مرا آب نباشد گو مباش ، سیرابی من تویی اما این رکوع در چاه مگذار. من آب را دیدم که در جوش آمد و رکوع را بر سر چاه آورد. وی دست دراز کرد و رکوع را گرفت و پر آب کرد و پاره ای ریگ در وی ریخت و بجنابید و بیاشامید.

با خود گفتم : حق تعالی آن را از برای وی طعامی گردانیده باشد. از وی درخواستم . وی رکوع پیش من داشت . بخورم . طعامی یافتم که هرگز مثل آن نخورده بودم . دیگر وی را ندیدم تا به مکه رسیدم . وی را دیدم . در مسجد الحرام خلقی بر وی جمع آمده از وی وسایل حلال و حرام و شرایع و احکام می پرسیدند. گفتم : این کیست ؟ گفتند: موسی بن جعفر علیه السلام . گفتم : این است علم و بیان و آن است زهد و توکل . الله اعلم حیث يجعل رسالته (۲۰۵)

عطاپوش خطاپوش آورده اند که موسی بن جعفر علیه السلام را دشمنی بود که هرگاه امام موسی علیه السلام را بدیدی دشمنانم دادی و لعنت کردی او را و پدران او را. موالیانش گفتند: ما را اجازت ده تا آن ملعون را بکشیم . گفت : نه ، عالمان حلیمان (۲۰۶) و رحیمان (۲۰۷) باشند، صبر کنید.

روزی آن مرد به مزرعه خود رفته بود، امام موسی بن جعفر علیه السلام سیصد دینار زر سرخ برگرفت و بدان مزرعه شد بر وی سلام کرد و گفت : این مبلغ را بستان و پدران مرا ببخش و ایشان را دشمنانم مده و لعنت کن . وی دست و پای امام را بوسه داد و گفت : زهی کریمی و حلیمی تو.

گواهی می دهم که از اهل بیت نبوتی و معدن رسالت .

بعد از آن هرگاه امام را دیدی تعظیم و توفیر (۲۰۸) کردی .

عالم چنین باید که به علم عطاپاش باشد و به حلم ، خطاپوش .

زندانی آزاد! علی بن المسیب گفت : مرا و مولای من ، موسی بن جعفر علیه السلام را از مدینه به بغداد آوردند و محبوس کردند (و مدت حبس درازا کشید.) مشتاق اهل بیت و عیال شدم .

موسی بن جعفر علیه السلام بدانست ، گفت : دلت با اهل و عیال است که در مدینه اند؟ گفتم : بلی . یابن رسول الله ! گفت : (در آن پوشش رو و) غسل کن و پیش من آی . چنان کردم . برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و گفت : بگو: بسم الله و دست به من ده و چشم برهم نه . چنان کردم . گفت : چشم باز کن . باز کردم . بر سر تربت حسین علیه السلام بودم . گفت : این تربت جدم حسین است . نماز کرد و نماز کردم . گفت : چشم بر هم نه . بر هم نهادم . گفت : بگشا. بگشادم . بر سر تربت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بودم . گفت : چشم بر هم نه . چشم بر هم نهادم . گفت : بگشا. بگشادم . بر سر تربت رسول الله بودم . گفت : تربت جدم رسول صلی الله علیه و آله و سلم است . اینکه سرای تو برو و عهد تازه کن . در رفتم و ایشان را ملاقات کردم و به تعجیل با پیش وی آمدم . گفت : دست به من ده و چشم بر هم نه . چنان کردم . گفت : بگشا. بگشادم . خود را به سر کوه دیدم که از آسمان آب بدان کوه ریخته می شد. بدان آب وضو کردیم و آن حضرت بانگ نماز بگفت و در نماز ایستاد. چهل مرد دیدم که در عقب سر وی نماز می کردند. چون نماز بگزاردم ، گفت : کوه قاف است و اینان اولیا و اصفیاند. از حق تعالی در خواسته اند تا میان من و ایشان ملاقات شود. پس آن قوم را وداع کردیم و مرا گفت : چشم بر هم نه . چنان کردم . باز کردم . در زندان بغداد بودم . دوستی وی در دل من ثابت شد.

نقشی که زنده شد! در معجزات و کرامات (حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام) آورده اند که چون مأمون - علیه اللعنه - علی بن موسی الرضا علیه السلام را ولیعهد خود کرد، روزی چند باران نمی آمد. مأمون ، رضا علیه السلام را گفت : یابن رسول الله ! به صحرا رو و نماز استسفا کن و از حق تعالی در خواه شاید رحمتی فرستد. امام گفت : روز دوشنبه بروم . ان شاء الله تعالی . پس امام روز دوشنبه به صحرا رفت و خلق بسیار با وی بیرون شدند. چون نماز گزارد و دعا کرد، ابری برآمد. مردمان در جنبش آمدند. امام گفت : این ابر باران از آن شما نیست . از برای فلان شهر است . همچنان تا ده وصله ابر برآمد. چون یازدهم برآمد. گفت : این ابر و باران از آن شماست و نبارد تا که شما به مقام و خانه خود روید. پس چون خلقان به مقام و منزل خود رسیدند، باران در گرفت ، بارانی که به یک ساعت رودخانه ها و حوضها و غدیرها(۲۰۹) پر آب گردید. مردمان زبان به مدح و ثنای وی بگشودند. جماعتی منکران و حاسدان ولایتش پیش مأمون شدند و وی را ملامت

کردند بر آنکه رضا علیه السلام را ولیعهد خود گردانیدی و گفتند: این چیست که کردی؟ این شرف و بزرگی و عظیم که خلافت راست از خاندان عباس به خاندان علی نقل می کنی و این ساحر و ساحرزاده است، او را تربیت می فرمایی تا بازار خود تیز کند. مأمون گفت: (وی پنهان به خود دعوت می کرد، خواستم که دعوت وی با ما بود. بعد از این) هر روز از مرتبه وی چیزی کم کنم تا به صورتی وی را فرا خلقان نمایم که بدانند که وی مستحق این کار نیست. ملعونی نامش حمید بن مهران، گفت: مرا دستوری فرما تا با وی بحث کنم و در پیش خلقان وی را خجل و شرمسار گردانم. گفت: چنان کن. پس مأمون بفرمود تا اشراف اطراف و علما و فضلا جمع شدند و رضا علیه السلام را حاضر کردند. حمید ملعون روی به رضا علیه السلام آورد و گفت: ای پسر موسی! تو عظیم از حد خود در گذشته ای و از قدر خود تجاوز کرده ای به سبب بارانی که عادتست باریدن وی که با دعای تو اتفاق افتاده است پنداری که معجزه ابراهیم خلیل آوردی و یا موسی کلیم. اگر راست می گویی که تو را معجزه و کرامتی هست اشارت کن بدین دو نقش که بر مسند مأمون کرده اند تا شیر شوند و ایشان را بر من مسلط گردان تا مرا هلاک کنند و اگر نه از خود می کنی چیزی که آن را نتوانی. رضا علیه السلام در خشم شد و بانگ بر آن شیرها زد که فراگیرید این فاسق فاجر را و طعمه خویش سازید. به فرمان خدای تعالی آن دو صورت، شیر شدند و آن ملعون را در هم شکستند و بخوردند، چنانکه از وی هیچ باقی نماند و در حضرت رضا علیه السلام بایستادند و گفتند: ما را چه می فرمایی؟ با صاحبش هم این کنیم؟ گفت: نه. بروید با جای خود، ایشان با جای خود شدند و به همان صورت گشتند.

مأمون که بی هوش افتاده بود، رضا علیه السلام بفرمود تا گلاب آوردند بر روی وی زد تا به هوش آمد. سجده مأمون بعد از امام رضا علیه السلام امام محمد تقی علیه السلام بود؛ که نیتش ابوجعفر، ام الفضل دختر مأمون زن وی بود.

گفت: ابو جعفر مرا رشک (۲۱۰) فرمودی - گاه به زنی و گاه به کنیزکی - تا شبی به خانه وی در شدم. زنی را دیدم با جمال و کمال. گفتم: تو کیستی؟ گفت: من زن ابوجعفرم - و من از فرزندان عمار یاسرم. گفت: من چون این سخن شنیدم چندان رشک به من برآمد که خود را نگه نتوانستم داشت. پیش پدر شدم و گفتم: ابوجعفر تو را دشنام می دهد و عباسیان را جفا می کند و خیرها گفتم که از آن هیچ نبود.

مأمون خمر خورده بود و مست بود، در خشم شد و تیغ برگرفت و گفت: این ساعت او را بدین تیغ پاره کنم و روی به حجره ابوجعفر نهاد. من از گفتن پشیمان شدم و در عقب وی برفتم - و یاسر خادم نیز با من بود. مأمون به حجره وی

درآمد. ابوجعفر خفته بود، تیغ بر وی نهاد و او را پاره کرد و تیغ بر حلقش مالید و سرش را از تن جدا کرد و چون شتر مست - کف بر دهان آورده - باز گشت .

من بیزار از آنجا شدم و تا روز می گریستم و جزع و فزع می کردم . چون روز شد. پدر را گفتم : دانی که دوش چه کردی ؟ گفت : چه کردم . گفتم : پیش پسر رضا شدی و وی را پاره پاره کردی مأمون روی به یاسر کرد و پرسید که چنین است که این ملعونه می گوید. گفت : چنین بود.

مأمون ملعون گفت : آه ! آه ! که هلاک شدم و دین و دنیا از من برفت . ای یاسر! برو و خبر باز آر. یاسر برفت و زود باز آمد و گفت : بشارت آوردم . برفتم و وی را دیدم مسواک به کار می داشت و بر وی هیچ نشانی ندیدم . خواستم که پیراهن برون کند تا بدانم که بر وی هیچ جراحت هست یا نه ، گفتم : یابن رسول الله ! می خواهم که این پیراهن به من بخشی . او مراد من بدانست . پیراهن برون کرد. به خدا که بر وی هیچ ندیدم .

مأمون به سجده افتاد و یاسر را هزار دینار بخشید. این معنی و امثال این از ایشان عجیب و غریب نیست . زیرا که ایشان وجه الله اند. جنب الله اند. یدالله اند. باب الله اند. حبل الله اند.

اعجاز امامت نوفل گفت : رضا علیه السلام از مأمون اجازت خواست که دارو می خورم و به چشمه آب گرم می روم . مرا هفت روز معاف دار و رسولان تو به من نیابند. مأمون وی را اجازت داد.

رضا علیه السلام به سرچشمه رفت و آنجا خیمه زد. مأمون روز می شمرد. روز هشتم برنشست و به سر چشمه رفت . امام رضا علیه السلام آنجا بود. وی را پرسید و باز آمد.

بسی بر نیامد که از مدینه پیکی رسید که رضا علیه السلام در فلان روز به اینجا رسید و از اینجا به مکه شد. عامل مکه نیز نامه نوشت که رضا علیه السلام اینجا است . همین ساعت که رسید من تو را اعلام کردم . مأمون نامه ها بدید، تعجب کرد. برخاست و پیش رضا علیه السلام رفت و گفت : از من درخواستی که دارو می خورم و به آب گرم می روم به مدینه و مکه شدی؟! حق تعالی تو را علمی عظیم داده است ، من برادر و پسر عم توام ؛ از آن حرفی به من آموز که بدان نفع گیرم . رضا علیه السلام گفت : اگر من خضر بودم بدان قادر نبودم . مأمون ملعون بخندید و گفت : به خدای که رفتی و باز آمدی و تو حجت خدایی و ولی این امت .

باغی در دل صحرا عمار بن زید گفت : در صحبت (۲۱۱) امام معصوم علی بن موسی رضا علیه السلام به مکه می رفتم . غلامم در راه رنجور شد و انگور خواست . گفتم : اینجا انگور از کجا بود! رضا علیه السلام به من کس فرستاد که غلامت را

انگور آرزو است . به مقابل خود بنگر. چون نگریستم باغی دیدم در وی درختان انار و انگور. در رفتم و انگور باز کردم و پیش غلام آوردم و قدری زاد برگرفتم .

چون به بغداد آمدم لیث بن سعید و ابراهیم بن سعید جوهری را حکایت کردم .

ایشان پیش امام رضا علیه السلام شدند و باز گفتند. گفت : بنگرید نگریستند، بوستانی دیدند همه نوع میوه در وی . گفتند:

گواهی می دهیم که تو فرزند رسول خدایی و بهترین خلقانی بعد از پدر و جد.

شفاعت در خردسالی محمد بن سنان گفت : مرا درد چشم پدید آمد. چنانکه به نابینایی نزدیک بود. پیش مولای خود

ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام شدم و گفتم : یا بن رسول الله ! بر من رحمت کن که بی طاقت و مضطرب

شدم . رقعہ ای (۲۱۲) نوشت و گفت : پیش پسر ابوجعفر محمد برو و خود را روی مال (۲۱۳) و از وی در خواه تا تو را دعا

کند و آن حضرت آن روز یک سال و چهار ماه بیش نبود.

نزد وی شدم و رقعہ به وی دادم . رقعہ بستد و نگاه کرد و دست برداشت و دعا فرمود و دست و روی از آسمان نگردانید تا

چشمم باز شد و روشن گشت ، چنانکه پنداری هرگز درد نبوده است .

رہایی از زندان روایت کرد محمد بن سادات الغزونی از محمد بن حسان از علی خالد که گفت : من به عسکر بودم . گفتند

که مردی اینجا محبوس است ، از شامش آوردند که دعوی پیغمبری کرده است .

گفتم : بروم و او را ببینم ، بدان زندان شدم . وی را دیدم با فهم و کیاست .

گفتم : حال و قصه تو چیست ؟ گفت : دروغ گفته اند که من دعوی پیغمبری کرده ام که در شام عبادت می کردم در

موضعی که آن را راس الحسین خوانند. من در عبادت بودم . شخصی بیامد و مرا گفت : برخیز. من برخاستم . خود را در

مسجد کوفه دیدم . گفت : این مسجد را می شناسی ؟ گفتم : آری ، این مسجد کوفه است . وی نماز کرد و من نیز در عقب

وی نماز کردم . چون باز نگریستم خود را در مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم دیدم . بر رسول صلی الله علیه و آله و

سلم سلام کرد و صلوات داد و نماز کرد. من نیز صلوات دادم و نماز کردم . بعد از آن باز نگریستم . خود را به شام در موضع

عبادت خود دیدم . دگر سال نیز چنین کرد. چون خواست که از من جدا شود، گفتم : به حق آن کس که تو را بدین قادر

گردانیده است که مرا خبر ده که تو کیستی ؟

بفرمود منم محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام . پس چون این خبر به محمد بن عبدالملک رسید گفت تا مرا بند

برنهادند و در زندان کردند.

گفتم: قصه را بنویس تا به پیش محمد بن عبدالملک برم. چون نامه بردم، آن ملعون گفت: بگو تا آن کس که تو را از شام به کوفه و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکه برد، بگوی تا تو را از زندان برون برد. علی بن خالد گفت: من از این غمناک شدم و وی را به صبر فرمودم. چون روزی دیگر بر در زندان شدم، خلقی را دیدم جمع شده، گفتم: چه بوده است؟ گفتند: آن مرد را که از شام آورده بودند، گم یافتند، نمی دانند که به زمین فرو شد یا به آسمان رفت.

گفتم: اهل بیت رسول علیهم السلام کشتی نجاتند، هر که پناه به ایشان دهد، از بلای دنیا و عذاب آخرت خلاص و نجات یابد.

لشگر آسمانی آورده اند که متوکل خلیفه بود، در سر من راءى (۲۱۴) نود هزار مرد داشت. بفرمود تا با سلاح تمام همه بیرون آمدند. خود بر بالای رفت و علی النقی علیه السلام را آنجا برد و لشگر را بر وی عرضه کرد و غرضش آن بود که وی را شکسته گرداند از آنکه می ترسید که بر وی خروج کند. امام علی النقی علیه السلام گفت: می خواهی که لشگر مرا ببینی؟ گفت: کجاست؟ گفت: به هوا بنگر، به هوا نگریست، از شرق تا مغرب سوار دید با سلاح تمام در هوا ایستاده. متوکل مدهوش و متحیر شد. امام گفت: ایمن باش که ما دست از دنیا برداشته ایم و ترک او کرده روی به حضرت مولا آورده ایم. که هر که حلاوت طاعت و عبادت و ذکر حق یافت، کی به دنیا میل کند؟

طلوع خورشید هدایت روزی امام علی النقی علیه السلام در نماز بود. حسن عسکری علیه السلام کودک بود. در چاه آب افتاد. زنان فریاد بر آوردند. چون امام علی النقی علیه السلام نماز بگزارد، گفت: جزع (۲۱۵) می کنید که وی را باکی نیست، که وی حجت خدای است بعد از من. بیایید و او را ببینید. بر سر چاه آمدند و او را دیدند که آب به سر چاه آورده و بر سر آب نشسته و با آب بازی می کند. بعد از وی کیست؟ آن که اشارت به روز دولت اوست.

بهشتی در زندان! صالح بن سعید گفت: نزدیک ابوالحسن علی النقی علیه السلام شدم و او را در خانه صعاليک (۲۱۹) باز داشته بودند. گفتم: یا بن رسول الله! در همه کارها خواستند که تو را فرو نشانند و از بی حرمتی و کم داشتنی هیچ باقی نگذاشتند تا در خانه صعاليکت فرود آوردند.

وی به دست اشارت کرد و گفت: بنگر، بنگریستم: مرغزاری دیدم که غایت خوشی و زنانی در آنجا که هیچ کس مثل ایشان ندیده باشد. غلامان همچون لؤلؤ مکنون (۲۲۰) و در او جویهای آب روان، بصرم (۲۲۱) متحیر شد و چشمم خیره گشت. گفت: این از برای ما ساخته اند، هر کجا که باشیم با ما باشد. ما در خانه صعاليک نیستیم.

تحقق پیشگویی سعید جعفر گفت: متوکل مرا فرمود که ناگاه به سرای علی نقی علیه السلام رو و بنگر که چه می کند؟ وی را بگیر. گفت: در شدم. علی نقی علیه السلام در نماز بود. چون نماز تمام کرد، گفت: یا سعید جعفر! متوکل ترک من نمی کند تا که پاره پاره اش کنند. به دست اشارت کرد و گفت: دور شو. ترسی عظیم از وی در دل من آمد. برون شدم. آواز فریاد شنیدم که از سرای متوکل برآمد که وی را کشتند.

خورشید آسمان ظهور ابو حمزه گوید: حسن عسکری علیه السلام با ترکان و رومیان و هندیان به زبان ایشان سخن می گفت. من تعجب کردم و با خود گفتم که این زبانها وی از کجا آموخته است؟ وی به من نگریست و گفت: اگر حجت خدای این نداند، میان وی و دیگران چه فرق باشد؟ بیت:

گفتا به صورت ار چه ز اولاد آدمم***از وی به مرتبه به همه حال برترم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار***ذرات کاینات اگر گشت مظهرم

همتای پدر آورده اند که هرگاه که خواجه عالم از سفری باز آمدی (به رسم و عادت خود) اول پیش فاطمه علیها السلام شدی و فحص (۲۲۲) احوال او کردی. روزی از سفر باز آمد. به رسم عادت خود به خانه فاطمه علیها السلام شد و سلام گفت: فاطمه علیها السلام جواب باز داد و بر نخاست. چون خواجه صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک رسید و سخن گفت، فاطمه علیها السلام از جای بجست و گریان شد و گفت: از پدر بزرگوار (مهربان) من! ای صدر و بدر هر دو عالم! معذورم دار که از گرسنگی چشم من خیره شده، ترا نشناختم، پنداشتم کسی دیگر است. اگر در تعظیم و تفسیر (۲۲۳) تو تقصیری رفت، از آن بود. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گریان شد و گفت: ای جان پدر! به شکم گرسنه پدر خود نگاه کن و پیراهن از شکم خود برداشت. فاطمه علیها السلام نگاه کرد. شکم پدر را دید با پشت افتاده، بگریست. خواجه صلی الله علیه و آله و سلم گفت: ای فاطمه! صبر کن بر درویشی دنیا و همچو من باش. گرسنه زی ایمن و گرسنه می ربیم و روز قیامت میان در بندیم. من مردان گناهکار را شفاعت کنم و تو زنان گناهکار را تا حق تعالی همه را به ما بخشد.

در احوال و زندگانی برخی از پیامبران

ابراهیم خلیل خلیل الله روزی در اسماعیل نگاه کرد که از شکار باز آمده بود با قدی چون سرو خرامان و روی چون ماه تابان و رخساری چون مرجان رنگین و (گفتاری چون جان شیرین) ابراهیم را مهر پدری بجنید. محبت پدید آمد. محنت گفت: اینکه من نیز در عقب می رسم.

هر دم فلک از طرب زوالی دهم***هر لحظه نه بر مراد حالی دهم

با هر که بیایم فراقی فکند***با هر که نبایم وصالی دهم

آن شب ابراهیم در خواب دید که اسماعیل را قربان کن . چون روز آمد اندیشه می کرد که تا امری است از رحمان یا وسوسه ای است از شیطان . آن روز را روز ترویه نام نهادند. چون دیگر شب در خواب دید، بدانست که آن حق است . آن شب را

شب عرفه و روز را روز عرفه خوانند. ابراهیم خلیل به فرمان جبار جلیل با مادر اسماعیل گفت : ای هاجر! این فرزند دلبنده مرا جامه (ای) نیکو در پوش و سرش شانه کن تارک (۲۲۴) مبارکش برآر که وی را به نزدیک دوستی می برم . هاجر جامه اش

در پوشید و سرش را شانه زد و وی را در برگرفت و بوسه داد و گفت : چه کنم که از دلم بر نمی آید که تو را از خود جدا

کنم . ای بر دل من غمت به خروار مرو***رحم آر بدین دلشده زار مرو

گر مرگ من از رفتن خود می طلبی***من پیش تو می میرم زنهار مرو

خلیل الله گفت : ای هاجر! کاردی و رسنی (۲۲۵) به من ده . هاجر گفت : یا خلیل الله ! به زیارت دوست می روی ، کارد و رسن چه می کنی ؟ گفت : شاید گوسفندی بیابم . ابلیس پرتلیس (۲۲۶) خبر یافت ، گفت : وقت آن است که مکاری سازم و

خاندان خلت (۲۲۷) براندازم . پیش هاجر آمد و گفت : می دانی که ابراهیم ، اسماعیل را به کجا می برد؟ گفت : به زیارت دوست . گفت : می برد تا بکشد. هاجر گفت : کدام پدر، پسر را کشته است ؟ ابلیس گفت : می گوید که مرا خدای فرموده .

هاجر گفت : هزار جان شیرین هاجر و فرزندش اسماعیل فدای نام حق و رهروان راه او باد.بیت :

چون که است او را به جان من فرمانی***اندر ره وصل او چه باشد جانی

ابلیس لعین چون از هاجر نومید شد، گفت : ابراهیم را بگویم ، شاید که پشیمان شود، پیش ابراهیم آمد و گفت : یا خلیل الله ! فرزند خود مکش که آن خواب تو را شیطان نموده است . ابراهیم بانگ بر وی زد که ای ملعون ! دور شو که شیطان تویی

. خواب انبیا رحمانی (۲۲۸) بود نه شیطانی . گفت : آخر دلت می دهد که جگر گوشه خود را به دست خود بکشی . گفت :

بدان خدای که جان خلیل به فرمان اوست که اگر مرا از شرق عالم تا به غرب عالم فرزندان بود و دوست فرماید که همه را

قربانی کن ، کنم و هیچ اندیشه نکنم . بیت :

شوریده نباشد آنکه از سر ترسد***عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد

تا چند ز سر بریدنم ترسانی***آن را که سر تو باشد از سر ترسد؟

ابلیس لعین چون از خلیل نومید شد رو به اسماعیل نهاد و گفت : پدر تو را می برد تا بکشد. اسماعیل گفت : سبب کشتن من چیست ؟ گفت : پدرت می گوید که خدا امر فرموده است . گفت : حکم حق را گردن باید نهاد، هر چه فرماید (ما را) فتوح بود. بیت :

دلدار مرا گفت که خونت ریزم*** گفتم که فتوح است از آن نگریزم

یک دل چه بود هزار جان می باید*** تا چون بکشی بار دگر برخیزم

اسماعیل بدانست که شیطان است . سنگ برگرفت و به وی انداخت و آن سگ را به سنگ دور کرد. در آن موضع که وی سنگ انداخت حق تعالی واجب کرد که حاجیا سنگ اندازند. اسماعیل پدر را آواز کرد ای پدر! توقف کن تا من در پیش روم که شیطان در پس من است و مرا وسوسه می کند اگر چه من نمی ترسم و از کشتن باک ندارم .بیت :

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن*** بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن

نیم شب پنهان به کوی دوست گمنامان روند*** شهره نامان را مسلم نیست پنهان آمدن

عاشقان را سر بریدن بهر جانان سنت است*** بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن

چون به منی رسیدند ابراهیم ، اسماعیل را خبر داد و گفت : یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک (۲۳۰) گفت : ای پسر! در

خواب دیده ام که ترا قربان کنم . گفت : یا ابت افعل ما تؤمر ؛(۲۳۱) ای پدر بکن آنچه را فرموده اند. ابراهیم گفت : تو

چگونه صبر کنی ؟ گفت : ستجدنی انشاء الله من الصابرين (۲۳۲) اکنون ای پدر سه وصیت دارم به وصیتهای من قیام نمای

اول ، آنکه دست و پایم ببندی که گل آنگاه خوبتر است که دسته بندند. ابراهیم گفت : ای پسر! جزع می کنی که به حضرت

دوست می روی ؟ گفت : نه ، اما از آن می ترسم که چون تیزی کارد به حلق من رسد، حرکتی کنم که جامه تو پر خون

شود و من عاصی شوم به درگاه تو. بیت :

گفتی بکشم ترا از آن نگریزم*** آلوده شود دستت از آن پرهیزم

تعجیل مکن بریز خونم تا من*** از دیده به آهستگی خون می ریزم

تعجیل مکن بریز خونم تا من*** من زنده شوم ز مردگی برخیزم

دویم ، آن است که چون به خانه روی سلام و خدمت بی شمار به مادر دل افگار(۲۳۳) من رسانی و در صباح و رواج که

هنگام گریستن او باشد، با او مدارا کنی .

سیم ، آنکه رفیقان و دوستان و یاران مراگویی که در وقت گل و لاله چون به گلزار و لاله زار روید، از گل رخسار من یاد

کنید و مرا فراموش مکنید. ابراهیم گفت : ای جان پدر! یاران تو به گلزار و لاله زار نروند. بیت :

این منم بی تو که پروای تماشا دارم***کافر مگر سر باغ و دل صحرا دارم

بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید***بر ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم

آنکه اسماعیل گفت : ای پدر زود باش و امر حق بجای آر تا عاصی نشویم . ابراهیم به دل قوی دست و پای اسماعیل را

بربست . خروش از ملایکه برخاست که زهی بزرگوار بنده ای که از برای خدا وی را در آتش انداختند و در چنان وقتی پناه

با جبرئیل نداد و این ساعت از برای رضای تو فرزند خود را به دست خود قربانی می کند. پادشاه عالم فرمود که ساکن باشید

که او خلیل من است ، پسندیده و برگزیده من است . پس ابراهیم چندان که کارد بر حلق اسماعیل می مالید و قوت می

کرد، نمی برید اسماعیل گفت : زود باش ای پدر و فرمان خدای بجای آر. گفت : هر چند قوت می کنم کارد بر می گردد و

نمی برد. گفت : ای پدر، در روی من نگاه می کنی و شفقت پدریت نمی گذارد که قوت کنی ، روی من بر خاک نهاد و کارد

بر قفای سرم نه و به قوت کش ، آنکه روی اسماعیل را بر خاک نهاد و کارد بر قفای سر وی مالید و هر چند قوت می کرد

کارد بر می گردید. تیزی به بالا می شد و کندی به سوی اسماعیل . ابراهیم گفت : ای فرزند! هر چند قوت می کنم کارد

نمی برد و بر می گردد. اسماعیل گفت : ای پدر: طعنه کن (۲۳۴) و سر کارد به حلق من فرو کن . چون ابراهیم خواست که

سر کارد به حلق اسماعیل فرو برد آواز آمد که : یا ابراهیم قد صدقت الرویا ؛(۲۳۵) خواب خود راست کردی ، دست از

اسماعیل بردار و این گوسفند را به جای وی قربان کن . چون ابراهیم نگاه کرد، جبرئیل آمد و گوسفندی آورد. چون گوسفند

بر زمین نهاد، ابراهیم خواست که گوسفند را بگیرد، گوسفند بجست . ابراهیم در عقب وی رفت و وی را بگرفت . چون باز

آمد. اسماعیل را گشاده دید.

گفت : ای فرزند که ترا بگشاد؟ گفت : آن که از کشتن خلاص کرد، از بستن نجات داد. جبرئیل گفت : ای ابراهیم !

اسماعیل را بگوی تا دعا کند که هر دعا که این ساعت کند البته مستجاب شود. اسماعیل گفت : خداوند! از امروز تا به

قیامت هر که تو را یکی داند و یکی خواند و بر رسولان تو ایمان آورد، بر وی رحمت کن و وی را بیمارز. پادشاه عالم گفت :

رحمت کردم و آمرزیدم .

نصرت الهی جمعی سرگشتگان سودای ضلالت و گم گشتگان بیدای جهالت ، ابراهیم پیغمبر علیه السلام را گفتند: ای

عجب که تو از خدایان ما نمی ترسی و از معبودان ما نمی اندیشی . ابراهیم گفت : و کیف اخاف ما اشركتم و لاتخافون انکم

اشرکتهم بالله و لم ينزل به عليكم سلطانا. گفت : چگونه ترسم از آنچه شما آن را شریک و انباز حق کرده اید. آن چیزی است که از او نه نفع باشد و نه ضرر شما را. اولی آنکه از حق بترسید. از بهر آن که آنچه بدو شریک می آرید و انباز او می گردانید، در پرستیدن آن بر شما هیچ سلطانی و بینتی فرو نفرستاده است : فای الفریقین احق بالامن ان کنتم تعلمون . پس بنگرید که از این دو فریق که ما و شمایم ، کدامیک سزاوارتر است که ایمن باشد، اگر شما را عقل و دانشی هست . ایشان فرو ماندند و جواب نداشتند و در آن بتخانه ایشان رفت و بتان را در هم شکست و تبر بر گردن بت مهین نهاد، چون ایشان به عیدگاه دور شده بودند، باز آمدند و آن حال را مشاهده کردند، گمان بردند که ابراهیم کرده است ، وی را بخواندند و گفتند: انت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم . تو کردی این فعل با خدایان ما که ایشان را بشکستی و تبر بر گردن مهین نهادی ؟ او بر سبیل استهزاء گفت : از بت مهین بپرسید که این عمل بت مهین کرده است ، اگر سخن تواند گفت ، بپرسید از ایشان ! کافران از خجالت سر در پیش افکندند و گفتند: قد علمت ما هولاء ینطقون . تو می دانی که ایشان سخن نمی توانند گفت و از ایشان نفع و ضرر نباشد. ابراهیم گفت : اف باد شما را و ننگ و عار باد در پرستیدن این بتان . کافران چون از جواب عاجز آمدند، گفتند: حرقوه و انصروا الهتکم . بسوزانید ابراهیم را و نصرت کنید خدایان خود را. پس نمرود بفرمود تا حظیره ای ساختند. مدت یک ماه هیزم در او افکندند تا از بالای حظیره مانند کوهی بر آمد. پس آتش در وی زدند و ابراهیم را در منجیق نهادند. فرشتگان به حضرت حق بنالیدند که خداوندا! تو را در زمین یک بنده موحد است ، می گذاری تا وی را بسوزانند؟ خداوندا! ما را دستوری ده تا نصرت وی کنیم . حق تعالی گفت : بروید و از وی بپرسید، اگر از شما یاری خواهد، یاری وی کنید و اگر توکل بر من کند، وی را به من گذارید، پس ابراهیم را بینداختند. در میان هوا که از آتش فرو خواست آمد، جبرئیل به وی رسید، گفت : هل لک حاجه ؟ هیچ حاجتی داری ؟ گفت : اما الیک فلا . حاجت دارم اما بر تو ندارم . گفت : به کسی داری بخواه . گفت : حسبی سؤالی علمه بحالی کسی که حاجت را می داند، عرض سؤال بدو حاجت نیست . چون حق تعالی (حاجت) مرا می داند چه حاجت خود عرضه کنم ؟ بیت :

او کریم است و بنده حاجتمند***خود چه حاجت که حال عرضه کنم

از کسی همچو خود چرا ترسد***آنکه او را خدای کس باشد

گر جهان جمله پر ز فتنه شود***رحمت ایزدیش بس باشد

پادشاه عالم در آن حال که ابراهیم پناه با جبرئیل نداد، او را خلیل خود خواند و به آتش خطاب کرد که : یا نار کونی بردا و

سلاما یعنی : ای آتش ! بر ابراهیم سرد و سالم باش . عبدالله عباس گفت : اگر نگفتی که : و سلاما، آتش چنان سرد شدی

که ابراهیم از سردی آتش هلاک شدی . پس فرشتگان را فرمود تا بازوی ابراهیم گرفتند و آهسته آهسته به میان آتش فرو آوردند و حق تعالی چشمه های آب در میان آتش پدید کرد و انواع ریاحین از گل و نسرين برویانید تا بدانید که پناه با خدا باید داد و عزت از او باید طلبید. بیت :

التجاکر کسی برد عقل***جز به جبار غیب دان نکند

انس جان ساز، ذکر او که دوات***او کند هیچ انس و جان نکند

نمرود از بالای کوشک (۲۴۸) نگاه کرد، گلستان و آب روان دید در میان آتش .

تعجب کرد و آواز داد که : ای ابراهیم ! این مرغزار(۲۴۹) و آب روان در میان آتش از کجا پدید آمد؟ گفت : خدای من از برای من پدید آورد. نمرود گفت : شخصی را با تو می بینم . آن کیست ؟ گفت : فرشته ظل (۲۵۰) است ، خدای فرستاده است تا مرا با وی انس باشد. گفت : برگرد تو حصار آتشین است . بیرون نتوانی آمد. گفت : توانم . گفت : بیرون آی تا بنگرم . ابراهیم بیرون آمد. نمرود گفت : بزرگ خدای است خدای تو، یا ابراهیم . می خواهی که از برای (خدای) تو قربانی کنم ؟ گفت : چه قربانی کنی ؟ گفت : چهل هزار گاو. ابراهیم گفت : خدای من این قربانی از تو نپذیرد، مادام که بر آن دین باشی که هستی . نمرود گفت : هرگز دین و ملک خود رها نکنم . ابراهیم گفت : ای نمرود! دین باطل و ملک ناپایدار به تو نماند و تو جاوید در عذاب بمانی . بدبخت نشنید. عاقبتش بشنو که چون شد؟

پادشاه عالم گفت : یا ابراهیم ! نمرود را بگو که اگر ایمان آری ، ملک و پادشاهی به تو گذارم و اگر ایمان نیاری ، هلاکت کنم . ابراهیم پیغام برسانید. نمرود گفت : من به جز خویشتن کس دیگری را خدا نمی دانم . اگر خدای تو را لشگری هست گو بفرست تا حرب (۲۵۱) کنیم ، هر که غالب آید، ملک او را باشد که عادت ملوک این است . ابراهیم گفت : خداوند! نمرود را بگو تا لشگر خود جمع کند، نمرود لشگری عظیم جمع کرد و به صحرا بیرون شد. پادشاه عالم لشگر پشه فرمان داد که از جمله مخلوقات ، ضعیف تر است و بر ایشان فرستاد، چنانکه چشمه آفتاب را بیوشانیدند. به یک لحظه گوشت و خون ایشان بخوردند، چنانکه از لشگر و چهارپایان ایشان بجز استخوان نماند. نمرود بدیشان می نگریست . ایشان تعرض (۲۵۲) به او نمی رسانیدند. ابراهیم گفت : هان ای نمرود! ایمان می آوری . نمرود گفت : نه . پادشاه عالم یک پشه را فرمان داد تا لبهای نمرود را بگزید و به بینی وی در رفت و در دماغ وی جای گرفت و مغز وی می خورد. (تا به بزرگی موشی شد و) از آن

دردی عظیم (و درد مقیم (۲۵۳)) به وی می رسید. هرگاه هر چیزی به سرش زدندی ، درد ساکت شدی . پس نمرود یکی را بفرمود تا بالای سر وی بایستاد و چیزی بر سرش می زد. چهار سال در این رنج و عذاب بماند. عاقبت هلاک شد و به عذاب

ابد گرفتار شد. تا بدانی که کسی با خدای برنیاید و بی او کار برنیاید. پناه با حضرت او باید کرد، دوستی با وی باید کرد و در دوستی او از سر جان و جاه باید برخاست ، چنانکه ابراهیم ، تا در دوستی صادق آیند. پادشاه عالم ابراهیم را چهار چیز داده بود: دل و تن و مال و فرزند. هر چهار در رضای حق فدا کرد. مال به مهمان داد، فرزند به قربان داد، تن به آتش سوزان داد و دل به خداوند جهان داد.

حق تعالی ابراهیم را مال بسیار داده بود. آورده اند که چندان گوسفند داشت که چهار صد سگ با قلاده زرین در پی گوسفندان وی می شدند. فرشتگان گفتند: ابراهیم از برای آن چنین مطیع حضرت است که وی را چندین مال و نعمت است . (پادشاه عالم خواست که به ایشان نماید که طاعت و عبادت وی نه از برای ما و نعمت است) جبرئیل را گفت : برو و مرا یاد کن (به آواز خوش چنانکه ابراهیم بشنود). جبرئیل برفت و با آواز بلند خوش چنانکه ابراهیم بشنید، خدای را یاد کرد. (بدین موجب : سبوح قدوس ، ربنا و رب الملائکه و الروح). (۲۵۴) چون ابراهیم نام دوست خود بشنید، هفت اعضای وی از شنیدن نام دوست در حرکت آمد. فریاد بر آورد که این کیست که نام دوست من بدین خوشی یاد می کند تا جان و مال فدای او کنم . بیت :

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست***تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می شود به امید وفای یار***جان رقص می کند ز سماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن***هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

ابراهیم چپ و راست نگاه کرد. شخصی را دید بر بالایی ایستاده ، پیشش دوید، گفت : تو بودی که نام دوست من بدین خوشی یاد کردی ؟ گفت : آری .

ابراهیم گفت : یک بار دیگر یاد کن تا سه یک از این مال و گوسفندان به تو دهم . جبرئیل یاد کرد. جبرئیل را گفت : ای

بنده خدای ! یک بار دیگر یاد کن که سه یک گوسفندان دیگر تو راست . جبرئیل یاد کرد. ابراهیم گفت : ای بنده خدای !

یک بار دیگر نام دوست من یاد کن که جمله گوسفندان تو راست . جبرئیل یاد کرد. هر لحظه ذوق و شوق ابراهیم بیشتر

بود. ابراهیم واله و بی قرار شد. بیت :

چون یاد دوست بر دل عاشق گذر کند***او را هوای دوست ز خود بی خبر کند

عاشق تو آن شناس که یاد ذوالجلال***با عشق او ز عشق مجازی حذر کند

ابراهیم گفت: جمله گوسفندان تو راست، یک بار دیگر نام دوست من یاد کن و حلقه بندگی در گوش من کن. جبرئیل یاد کرد. ابراهیم گفت: گوسفندان از آن دوست و من هیچ ندارم، بر سبیل صدقه یک بار دیگر نام دوست من یاد کن. جبرئیل گفت: ای ابراهیم! مرا به گوسفندان تو حاجت نیست. من جبرئیلیم. حق تعالی به استحقاق، تو را دوست خود گرفته است و جای آن دارد که تو را دوست گیرند. زیرا که در دوستی صادقی و در اطاعت مخلص، در عهد وفادار، در توکل نیکوکار. حق تعالی ابراهیم علیه السلام را خلیل خود خواند و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را حبیب خود و هر معجزه ای که جمله انبیاء را داده بود، او را داده بود.

توکل بر کرم حق تعالی ابراهیم پیغمبر به حکم و فرمان (خدا) اسماعیل و هاجر را به مکه برد. هاجر، عورت ضعیفه، و اسماعیل، طفل شیر خواره، (را) آنجا که امروز زمزم است، بنهاد و هنوز خانه (۲۵۵) نبود و در آن وادی غیر ذی زرع (۲۵۶)، نه انیسی بود و نه جلیسی، (۲۵۷) خواست که باز گردد. هاجر گفت: یا نبی الله! ما را به که می گذاری و به فرمان که اینجا آوردی؟ گفت: به فرمان الله تعالی گفت: باز گرد که او ما را ضایع نگذارد، (اگر تو بگذاشته ای) بیت:

دارنده بندگان چه پنداشته ای***ضایع نگذارد تو بگذاشته ای

گمان مبر که اگر ضایع رها کردی***که ضایع نگذارد مسبب الاسباب

اگر به من در احسان وجود در بستی***در دگر بگشاید مفتاح الابواب

ابراهیم بازگشت. هاجر خرمایی چند داشت و قدری آب در بن مشک (۲۵۸) آن را به کار بردند. چون وقت به زوال رسید، تشنگی بر ایشان غالب شد، کودک از تشنگی بر خود می پیچید و دل مادرش از غم سوخت، به کوه صفا بر دوید تا هیچ آب ببیند، ندید فرو دوید و به مروه شد تا هیچ انیسی یابد. نیافت. از جانب صفا آوازی شنید. باز به صفا آمد. هیچ کس را ندید. آوازی از مروه شنید، فرو دوید و به مروه شد. همچنین هفت بار.

حق تعالی آن هفت دویدن آن ضعیفه را رکنی از ارکان حج گردانید. به بار هفتم که از خلق نومید شد. روی به حضرت حق

تعالی آورد و گفت: ای چاره بیچارگان! و ای فریاد رس درماندگان! هنوز در این مناجات بود که آواز جناح نجاح جبرئیل

(۲۵۹) به گوش هوشش رسید و بال را در زیر قدم اسماعیل بر زمین نهاد تا آب بر جوشید.

و گفته اند: قدم اسماعیل را بر زمین بمالید. هاجر چون توکل بر کرم حق کرد، حق تعالی کار او را کفایت کرد: و من یتوکل

علی الله فهو حسبه. (۲۶۰)

یوسف صدیق اصحاب تفسیر و ارباب تقریر (۲۶۱) چنین گفته اند که شبی یوسف در کنار پدر خفته بود، در خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره از اوج عز خویش فرود آمدند و وی را سجده کردند. یوسف از خواب برجست و پدر را خبر داد که: انی رایت عشر کوکبا و الشمس و القمر راعیتهم لی ساجدین (۲۶۲) یعقوب گفت: ای پسر! گوش دار تا برادرانت نشوند، مبادا که شیطان ایشان را بر آن دارد که با تو مکرری و کیدی (۲۶۳) کنند. یکی از آن برادران بیدار بود. بشنید. برادران دیگر را خبر داد. گفتند: ما سعی کنیم تا اضافت ای یا ابت از میان برداریم. پس برادران مجمعی ساختند و سخنها پرداختند و هر یک حيله و مکرری اندیشیدند و راءى چنان دیدند که آن دیباچه (۲۶۴) لطف الله و آن سرای حشمت و جاه را در قعر چاه اندازند. پیش پدر آمدند که: ای پدر! وقت بهار است و جهان خرم و خوش شده است، هر کجا نظری کنی نور بینی، هر کجا گذر کنی سروی بینی، بر هر مرزی طرزی (۲۶۵) و بر هر غصنی (۲۶۶) جشنی و بر هر سنگی رنگی است. مرغان در شغب، (۲۶۷) عاشقان در طرب (۲۶۸)، عارفان در طلب، در این بهار، یوسف چون نگار را با ما به صحرا بفرست: ارسله معنا غدا یرتع و یلعب، (۲۶۹) یعقوب گفت: ای جانان پدر شما یازده برادرید، بروید و یوسف را به پدر خود رها کنید، که بهار و تماشاگاه پدر شما (نیز) دیدار یوسف است.

گفتند: ای پدر! یوسف را به بازی بریم و باز آریم و نیاز داریم. گفت: ای جانان پدر! مرا فرط شفقت و کمال مودت شما در حق یوسف معلوم است اما می ترسم به بازی مشغول شوید و گرگ ستمکار قصد یوسف چون نگار.

انی لیحزنی ان تذهبوا به و اخاف ان یاءکله الذنب. (۲۷۰) گفتند: ای پدر این چه حکایت است؟ ما مردان کارزار و شجاعان روزگاریم. گرگ را چه زهره و یارای آن باشد که گرد دامن یوسف گردد. یعقوب درماند. یوسف را دستوری داد و چه گونه طعام در سله ای (۲۷۱) نهاد و پاره ای راه با ایشان برفت و گفت: یوسف مرا گرسنه و تشنه رها مکنید و بر وی شفقت و

مهربانی به جای آرید. قبول کردند. یکی از آن برادران وی را بر گردن نشانند، تا که از چشم پدر ناپدید شدند، وی را بینداختند، آنگه وی را می زدند و دشنام می دادند. هرگاه که برادری وی را بزدی، در بر برادرگر گریختی. آن برادر نیز وی را بزدی. پس وی را می زدند و می دوانیدند. تشنگی بر وی غلبه کرد. آب خواست. گفتند: ما خونت خواهیم ریخت، آبت کی دهیم؟ یوسف زار زار می گریست و می گفت: (ای پدر! خبر نداری که با یوسف تو چه می رود). بیت:

ای باد! حدیث من ز سر گیر و ببر***وز سوز دلم مشعله درگیر و ببر

ور زآنکه ز حال من تمام آگه نیست***اینکه من و حال نسخه درگیر و ببر

القصة يوسف را به سر چاهی بردند و پیراهن از سرش برکشیدند و دستهایش ببستند. یوسف گفت: ای برادران! اگر مرا در چاه خواهید انداخت پیراهن به من بگذارید تا عورت پوش من باشد در حال حیات من و کفن من بود در حال ممات من و دستم بگشایید تا اگر جانوری قصد من کند از خود دفع کنم. گفتند: آن آفتاب و ماه و یازده ستاره را بگویی - که تو را سجده کردند - تا دستهایت بگشایند و پیرهن در تو پوشانند. پس رسانی در میان (۲۷۲) او بستند و به چاه فرو گذاشتند. چون به نیمه چاه رسید، رسن ببریدند. جبرئیل را خطاب حق رسید که یوسف را دریاب. جبرئیل به یک پریدن به یوسف رسید و سنگی از میان آب بر آمد. جبرئیل یوسف را بر آن سنگ نهاد و پیرهنی از حریر بهشت در او پوشانید و احوالی که بر سر وی خواست رفت، وی را خیر داد.

القصة چون برادران، یوسف را در چاه انداختند، بزغاله ای را بکشتند و پیراهن یوسف را خود آلود کردند و شبانگاه فریادکنان روی سوی پدر نهادند. یعقوب چون فریاد او یلایه شنید، گفت: آه، حادثه ای افتاده است. پیش ایشان باز رفت. چون یوسف را در میان ایشان ندید. گفت: آه، یوسف مرا چه کردید؟ ایشان دست در جامه ها نهادند و بدریدند و خروش و فریاد بر آوردند که: یا ابانا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب (۲۷۳)، گفتند: ای پدر! ما برفتیم تا با یکدیگر مسابقت و پیشی گیریم و یوسف را نزدیک متاع خود بگذاشته بودیم، گرگ وی را بخورد. و پیراهن خون آلود را به پدر دادند. یعقوب پیراهن را بر سر و چشم نهاد و ببوید و نعره ای بزد و بیهوش بیفتاد. چون باهوش آمد، گفت: آه، از آنچه می ترسیدم به من رسید. گفت: می ترسیدم من از فراق شب و روز***آمد بر من آنچه از آن می ترسیدم. یعقوب در پیراهن نگاه کرد، هیچ درده ندید، گفت عجب گرگی بوده که یوسف را بدرید و پیراهن را ندرید. ایشان فرو ماندند. یعقوب گفت: بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل (۲۷۴) نه که نفس شما این کار را بیاراست در چشم شما. پس از امروز کار من صبر است که صبر کنم و صبر نکو کنم و یاری از حق خواهم.

یوسف سه روز در آن چاه بود، روز چهارم، کاروانی از آنجا می گذشت که از مدین به مصر می شدند به نزدیک آن چاه فرود آمدند. مردی را به دنبال آب فرستادند نام او مالک بن الدع. مالک، دلو (۲۷۵) را فرو گذاشت. یوسف دست در رسن زد و از چاه بر آمد. مالک چون یوسف را بدید در غایت حسن و جمال، گفت: یا بشری هذا غلام. (۲۷۶) ای بشارت (۲۷۷) و خوشدلی من که این کودک بضاعتی (۲۷۸) است. گوییم که اهل این آب او را به ما دادند تا از برای ایشان بفروشیم (پس) وی را پنهان داشتند.

و عادت یهوا(۲۷۹) آن بود (که) هر روز به سر چاه آمدی و یوسف را آواز دادی، در این روز بیامد و آواز داد. هیچ جوابی نشنید. کاروانیان را دید فرود آمده در میان ایشان می گشت و یوسف را می جست تا که او را بیافت، برفت و برادران را خبر کرد. بیامدند و یوسف را به هجده درم به مالک بفروختند و در آن ساعت که وی را به مالک می فروختند، یهودا وصیت (۲۸۰) کرد که این غلام را نیکودار، که به ناز پرورده شده است و دست عاطفت بر سر وی می دار. پنداشتند که بنده خواهد ماند. (ندانستند که همه بنده او خواهند بود) و دیگر برادران گفتند: وی را نگاه دار که گریزنده است و دروغزن است. مالک وی را بر اشتری نشاند و روی به مصر نهاد و برگذر ایشان گور مادر یوسف بود. یوسف چون به نزدیک تربت مادر رسید، عرق شفقتش (۲۸۱) بجنید، عرق از جبین (۲۸۲) مبارکش روان شد. خویشتن را از بالای مطیه (۲۸۳) در انداخت، بر سر تربت مادر نشست، تربیت عهد صبایش (۲۸۴) باد یاد آمد. قطرات عبرات (۲۸۵) چون باران نیسانی (۲۸۶) بر رخ گلبرگ ریحانی ریختن گرفت، آواز بر آورد که: یا اماه! ارفعی راسک و انظری فی حال ابنک، (۲۸۷) از آن گور آواز آمد: و اصبر و ماصبرک الا بالله، (۲۸۸) به رؤّوس (۲۸۹) انگشت بر صحیفه خاک (۲۹۰) نقش کرد که هر که جز وی را دوست بدارد از دوست جدا ماند. آورده اند که شصت سال بر این گذشت و آن نقش محو نگشت. نقش انگشت یوسف را باد و آب محو نمی کند، ایمان که بر دل مؤمن به قلم قدرت حق نوشته شده است که: اولئک کتب فی قلوبهم الایمان (۲۹۱)، اگر هرگز به باد و سواس شیطان و سیلاب ذنب (۲۹۲) و عصیان (۲۹۳) محو نگردد، هیچ عجب نباشد.

القصه چون آوازه رسیدن قافله به مصر رسید، عزیز مصر با وزیر به نظاره بیرون آمد. مالک، یوسف را پیش آورد و گفت: بنگرید تا قیمت این گل بستان عصمت و در دریای کرامت که آفتاب تابان، نصاب (۲۹۴) از رخسار او می طلبد (و) آب حیات لذت و راحت از لب نوشین و دهان و شیرین او می جوید و مروارید و مرجان قدر و قیمت از لب و دندان او می یابد، چند است؟ عزیز گفت: اگر راست خواهی قیمت عدل این غلام هزار جان مقدس است. پس در قیمت وی گفتگوی در میان آمد تا بر آن قرار گرفت که عزیز وی را برابر زر و سیم، و مشک و حریر و عنبر بخرد و با خانه برد و زن را گفت: وی را گرامی دار و جایش نیکو کن: اکر می مثنواه عسی ان ینقعا، (۲۹۵) شاید که ما را نفعی کند و از وی نیکویی بینیم. زلیخا را چون چشم بر وی افتاد آتش عشق یوسف در دل سوخته اش افتاد، موج دریای عشق، کشتی صبرش را بند از بند جدا کرد، یوسف را با خود دعوت کرد که: و راوده التی هو فی بیتها. (۲۹۶) ابن عباس گفت: از جمله مرادوت او آن بود که با یوسف می نشست و می گفت: چه نیکوست این موی تو! گفت: اول چیزی که در خاک ریزه شود، موی باشد. گفت: چه

نیکوست روی تو! گفت : در خاک پوسیده خواهد شد. گفت : ای یوسف عشق تو آتش در دل من زد، آن را بنشان . گفت : اگر آتش را بنشانم به آتش دوزخ سوخته شوم .

القصه زنان مصر را خبر شد. ناوک (۲۹۷) ملامت (۲۹۸) از کمان گمان بر نشانه دل زلیخا انداختن گرفتند که زلیخا غلام خود را کنیزکی شده است . به هر مامی که در آمدی از نوحه گر سخن عشق خود شنیدی ، به هر سوری (۲۹۹) که در رفتی از مطربان حدیث محبت خود به گوشش رسیدی . پس زلیخا دعوتی ساخت و کس به نزدیک آن ملامت کنندگان فرستاد که بیایید با یکدیگر انگشتی بر نمک زنیم ، به حرمت نان و نمک باشد که دیگر نمک ملامت بر جراحت ما نپاشید. بیامند، زلیخا بفرمود تا خوان (۳۰۰) بیاوردند و هر یکی (را) کاردی و ترنجی داد و گفت : من این غلام را که در این خانه است خواهم گفت تا بیرون آید. هر یکی پاره ترنجی ببرید و به وی دهید. یوسف را گفت : اخرج علیهن . (۳۰۱) یوسف چون شقه (۳۰۲) پرده برداشت ، آن زنان فریاد برآوردند، (و) به جای ترنج دستها می بریدند، جامه ها می دریدند، فریاد می کردند که این چه جمال با کمال است که آتش بر جان ما زد؟ این چه حال است ؟ (این صنع ذوالجلال است : بیت :

هنگامه خورشید ز رخسار تو بشکست***بازارچه سرو ز رفتار تو بشکست

هر تعبیه لطف که در تار گلی بود***قدرش ز رواج گل بازار تو بشکست

هر رونق ناموس که لعل و گهری داشت***با قاعده لعل شکر بار تو بشکست

جمله بیهوش شدند. چون باهوش آمدند. دستها بریده دیدند و جامه ها دریده . زلیخا گفت : مرا طعنه می زدید، اکنون به کف بریده خود فرو نگرید. این ، آن معشوق است که مرا در عشق او معذور نمی داشتید: قالت فذلکن الذی لمتنی فیه (۳۰۳). آن زنان را بر وی رحمت آمد. یوسف را گفتند: چرا فرمان وی نمی بری . گفت : فرمان خدا رها نکنم (که فرمان وی کنم .) زلیخا گفت : اگر فرمان نبرد، بفرمایم تا در زندانش کنند. یوسف روی از ایشان بگردانید و روی سوی حضرت حق آورد و گفت : رب السجن احب الی (۳۰۴)، خداوند! زندان را دوست تر دارم از آنچه ایشان مرا به آن می خوانند. در حال زلیخا پیش شوهر رفت و گفت : این غلام کنعانی را روزی چند در زندان کن تا حدیث می نکند که وی مرا با خود دعوت می کرد که من به سبب وی رسوا شوم . عزیز پیش ملک شد و گفت : مرا غلامی است ، از وی گناهی در وجود آمده است بفرمای تا وی را زندان برند. ملک بفرمود تا یوسف را بی جرم و گناهی در زندان کردند.

آری محنت و بلا از بهر دوستان است که : البلاء موکل بالانبياء ثم بالاولياء ثم بالاوصياء ثم بالامثل فالامثل . (۳۰۵)

قصه زندانی یوسف علیه السلام و سبب خلاصش بسیار است .

مجملمش آن است که پادشاه بی نیاز و کریم بنده نواز کار آن گل بستان عصمت و در دریای کرامت را بعد از حبس و زندان به جایی رسانید که اهل مصر کمر مطاوعت و متابعتش بر میان جان بستند، حلقه خدمتش در گوش کردند، عرصه گیتی در تحت تصرف وی آمد، زمانه مأمور حکم حل و عقد، و قبض و بسط وی شد.

قضا و قدر برادران او را از کنعان بیاورد و به حاجت در صف نیازمندان در پیش تحت وی بداشت تا قصه نیاز عرضه داشتند که : مسنا و اهلنا الضر (۳۰۶)، ای مطلع (۳۰۷)، کواکب (۳۰۸) دلربایی ! و ای مرکز افلاک زیبایی ! فرزندان یعقوبیم ، نبیرگان (۳۰۹) خلیلیم ، به واسطه حاجت به خدمت آمده ایم . سپاه قحط بر ولایت نهاد ما مستولی (۳۱۰) شده است . یوسف چون نام پدر شنید، گریان شد، با خود گفت : کی باشد که این شداید (۳۱۱) فراق به آسایش وصال مبدل شود. بیت :

بینم در هجر بسته یک بار دگر***هنگامه غم شکسته یک بار دگر؟

هرگز به مراد خویش بینم خود را***در خدمت او نشسته یک بار دگر؟

از حال یعقوب تفحص کردن گرفت . برادران گفتند: فرزندی داشت یوسف نام ، گرگ وی را بخورد، در فراقش آرام و قرار از وی رفته است و در بیت الاحزان اندوهان ساکن شده است و چشم از گریستن در فراق جمال دوست سفید کرده است. القصه چون یوسف بفرمود تا برادران را طعام دهند و بضاعت ایشان در بارشان نهند، نفس فریاد برآورد که : ای یوسف ! مگر حدیث از پدر جدا کردن و در خاک کردن و در چاه انداختن و به هجده درهم فروختن و طوق (۳۱۳) بندگی درگردن کردن فراموش کرده ای ؟ گفت : فراموش نکرده ام اما این ساعت مرا به نام عزیز می خوانند و خود را خوار و ذلیل می دانند. از نسبت یعقوبی کی سزد که من بر تخت عزت نشسته ملوک وار و ایشان بر خاک مذلت افتاده بیچاره وار استاده ؟ من امروز آن کنم که عزیزان کنند، آن کنم که کریمان کنند.

القصه چون حال بدینجا رسید که برادران وی را بشناختند و شرمسار گشتند. یوسف گفت : لا تثریب علیکم الیوم (۳۱۴)، بر شما امروز سرزنش و ملامتی نیست . یغفر الله لکم ، کرم یوسف را مشاهده کنید که گناه برادران کردند و عذر او می خواهد. آورده اند که حق تعالی با مقربان ملاء اعلی گفت : انظروا الی کرمه ، در کرم یوسف نظر کنید، حق خود را می بخشد و حق من بخشیده می خواهد و می گوید: و هو ارحم الراحمین ، هرگاه که کرم یوسف چنین است بنگر که کرم الاکرمین

چگونه باشد! اگر گناهان ما را ببخشد و عفو کند، هیچ غریب و عجیب نباشد. بیت :

نه یوسف که چندان بلا دید و بند***چو کارش قوی گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را***که معنی بود صورت خوب را

به کردار بدشان مقید نکرد***بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز***برین کم بضاعت ببخش ای عزیز

پس چون کار برادران بساخت به کار پدر پرداخت . گفت : اذهبوا بقمیصی هذا (۳۱۹) این پیراهن مرا ببرید و بر روی پدر نهید تا بینایی به وی بار آید. پس چون پیراهن از مصر بیرون آوردند، بوی یوسف به مشام یعقوب رسید. گفت : انی لاجد ریح یوسف لو لا ان تفندون (۳۲۰)، ای فرزندان بوی یوسف می یابم . فراق زایل (۳۲۱) خواهد شد، بوی گل وصال می آید. زهی بیا پیرهنی که پیرهن یوسف بود. بیت :

هر زیبایی که در جهان مشتمل است***از پیرهن چست ظریفست خجل است

هان دامن و جیب و آستینت بفشان***کان دامن و جیب و آستین پر ز دل است

محققان گفته اند که یوسف را به طریق وحی معلوم شده بود که چون پیرهن به یعقوب رسد بینایی به وی باز آید. آنگاه گفت : و اتونی باهلکم اجمعین (۳۲۲)، لطافت این کلمات بشنو. ذکر پدر نمی کند، می گوید: جمله اهل بیت خود را بیارید. یعنی : اگر گویم که پدر را بیارید، بی حرمتی باشد و اگر گویم : وی را بگذارید بی شفقتی باشد. قاعده شرع اینست که پسر به خدمت پدر رود و رسم عشق آن است که محب به نزدیک محبوب شود.

القصه یعقوب با هفتاد کس از فرزندان و نبیرگان روی به مصر نهاد. چون به نزدیک رسید، یوسف را فرمان آمد که به استقبال پدر بیرون رو و تنها (مرو، یعنی : لشگر و) حشم (۳۲۳) جمع کن ، آراسته پیش پدر رو تا ببیند که ما در حق بنده زاده خود چه لطف و کرم کرده ایم . یوسف سیصد هزار سوار برنشانند. فوج فوج سواران را روان کرد هر فوجی که رسیدی ، یعقوب پرسیدی که : ای جبرئیل ! این یوسف من است ؟ گفتمی : نه ، گفت : پس یوسف من کدام است ؟ گفت : آن که زیر چتر عصمت و علم عزت می آید. پس ناگاه جمال با کمال یوسف آفتاب وار از فلک سعادت طالع شد. یعقوب را چون نظر بر جمال با کمال یوسف افتاد، خود را از بالای مطیه (۳۲۴) در انداخت . یوسف نیز خود را از اسب در افکند. یکدیگر را در بر گرفتند و از شادی بیهوش شدند. ملائکه ملکوت و ساکنان حضرت جبروت گفتند: خداوندا! هیچ کس را این دوستی بود که یعقوب را با یوسف ؟ فرمان آمد که از این دوستی عجب مدارید. به جلال عز ما که حضرت ما را با هر یک از امتان پیغمبر آخر الزمان ، هفتاد بار چندین دوستی است که این یعقوب را با این یوسف .

صبر و محنت ایوب ایوب علیه السلام پیش از محنت ، چهل سال در نعمت و دولت بود. چهارصد غلام ، شبان و ساربان داشت . جبرئیل روزی بیامد که ای ایوب ! چهل سال است که در نعمتی . نعمت به محنت بدل خواهد گردید. توانگری به

درویشی ، تندرستی به بیماری قرار خواهد یافت . ایوب گفت : باکی نبود. ما تن در قضا دهیم . آنچه رضای او باشد، چنان بود. بیت :

گر پاره کنی ز فرق سر تا به قدم***موجود شوم از عشق تو من ز عدم

جانی دارم فدای تو گردانم***خواهیش به شادی کش و خواهیش به غم

ایوب چند سال منتظر بلا می بود. روزی نماز بامداد بگزارد و پشت به محراب رسالت باز نهاد. ناگاه فریادی برآمد. نگاه کرد

شبان را دید که می آید فریاد و زاری کنان و گفت : سیلی از دامن کوهسار فرود آمد و گله را به دریا راند. شبان در این

حکایت بود که ساریان آمد جمه چاک کرده (۳۲۵) و خاک بر سر ریخته ؛ گفت : سمومی (۳۲۶) در آمد که اگر بر کوه زدی

صحرا گردی و اگر سوی خورشید زدی ثریا(۳۲۷) گردی ، بر شتران زد و همه را هلاک کرد. ناگاه باغبان در آمد نوحه کنان

که ای ایوب ! صاعقه ای در آمد و جمله درختان را بسوخت . ایوب این حکایت می شنید و تسبیح می کرد. ناگه اتابک

(۳۲۸) فرزندان در آمد، سنگ بر سینه زنان و فریادکنان که ای ایوب ! دوازده پسر به مهمان برادر مهین بودند. سقف خانه

بر سر ایشان افتاد. بعضی لقمه را در دهان و بعضی را دست در کاسه ، ایشان به طعام خوردن مشغول ؛ قضا ایشان را لقمه در

دهن فنا کرد که یکی از ایشان زنده نماند. ایوب پشت به محراب باز نهاده گریه بر وی زور آورد. در حال خود را دریافت و به

سجده افتاد و گفت : باکی نبود. چون تو را دارم همه چیز دارم . بیت :

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی***چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ مباد

چون مال و فرزندانش برفت . انواع بیماری و بلا روی به وی نهاد. او سینه را سپر کرد و دل را هدف گردانید. جان را جام

ساخت ، زهر قهر بلا نوش می کرد تا شخص سلامت داد ملامت شد. نکته عطا، نقطه بلا گشت و به قوت نبوت صبر

کرد. چون زخم متواتر شد دزدان بلا شبیخون کردند و رخنه در دیوار قالبش افکندند. یکی از ایشان قصد گنج خانه معرفت او

کرد که دل است . او فریادانی مسنی الضر (۳۲۹) بر آورد، گفت : خدایا! تا طلسم جسم می شکستند صبر می کردم که حق

من بود. اکنون که قصد خزانه معرفت و خانه محبت تو کرده اند، خزانه خود را به تاراج (۳۳۰) مده . بیت :

چون تو در جانی بجز جان جمله را تاءخیر کن*** تا بجز جانان من کس را نبیند جان من

در گفتار مسنی الضر که ایوب گفته است قولهای دیگر گفته اند. یکی آن است که چون ایوب ایام بلیتش دراز شد، شیطان

کوته اندیش خام طمع ، ایوب را گفت : اگر می خواهی که از بالا برهی فاسجد لی سجده مرا یک سجده کن . ایوب بانگ

بر وی زد و وی را براند. آن ملعون چون از ایوب ناامید شد زنش رحمه را وسوسه کردن گرفت . دل ایوب از غیرت بسوخت . گفت : از بلا ننالیم اما از طمع خام اعدا نالیم .

قولی دیگر آن است که از بلا ننالید. از کشف بلا بنالید. زیرا که ایوب را وحی رسیده بود که ای ایوب ! هفتاد کس از انبیاء و رسل این بلا از ما التماس کردند. ما به لطف خود این بلا را به کلبه عزیز تو فرستادیم . چون بلا قصد رفتن کرد. ایوب از فراقش بنالید، گفت : انی مسنی الضر (۳۳۱)، لاجرم پادشاه عالم خلعت (۳۳۲) انا وجدناه صابرا (۳۳۳) در وی پوشانید. القصه چون مدت محنت به سر آمد، جبرئیل آمد و گفت : ای ایوب ! پای بر زمین زن . چون پای بر زمین زد، دو چشمه آب روان گشاده شد: یکی سرد و یکی گرم .

و گفته اند که چشمه یکی بود، در وقت آشامیدن سرد بود و در وقت غسل کردن گرم . ایوب پاره ای بر خود ریخت و شربتی بیاشامید. علت (۳۳۴) ظاهر و باطن برفت ، جوانی و صورت نیکو، نیکو به وی باز آمد. جبرئیل حله ای (۳۳۵) به وی پوشانید و تاجی بر سرش نهاد. زنش رحمه غایب بود. چون باز آمد. ایوب را شناخت ؛ در صحرا می گشت و ایوب را می جست و می گریست و نوحه می کرد.

ایوب آواز داد که ای ضعیفه ! که را می طلبی ؟ بیماری داشتم که مونس من بیچاره بود، وی را گم کرده ام و هر چند می طلبم ، نمی یابم ، بیت :

گم کرده ام آرام دل خود را از آن گم کرده ام***وز خویشتن سیرم که من پیوند جان گم کرده ام
ایوب گفت : بیمار تو با که مانستی ؟ گفت : در وقت صحت و جوانی به تو مانست .

گفت : چه نام داشت ؟ گفت : ایوب . گفت : بیا که ایوب منم . رنج به راحت بدل شد و محنت به دولت . حق تعالی مال و فرزندان دو چندان به وی داد.

چنانکه فرمود: و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمه منا و ذکری لاولی الالباب . (۳۳۶)

یونس در دریای قهر و رحمت الهی خداوند می فرماید که اهل هیچ شهری و دهی نبود که ایمان آوردند در وقت آنکه عذاب را معاینه بدیدند که آن ایمان ایشان را سود داشت مگر قوم یونس . و آن چنان بود که پادشاه عالم ، یونس را به بینوا فرستاد که امروز آن را موصول می خوانند تا سرگشتگان سودای ضلالت و گم گشتگان بیدای جهالت را هدایت کند و به کعبه ایمان و معرفت خدای رحیم و رحمان رسانند. یونس علیه السلام ایشان را دعوت کرد و گفت : ای قوم . از سر کفر و عصیان برخیزید و فرمان یزدان برید و متابعت شیطان مکنید. آن قوم در مقابل دعوت وی استخفاف (۳۳۷) و استهزاء (۳۳۸)

ظاهر کردند. یونس چهل روز ایشان را بخواند. کسی متابعت ننمود. پس به حضرت عزت بنالید. فرمان آمد که چهل روز دیگر بخوان ، اگر ایمان نیارند بلا و عذاب فرستیم . یونس سی و هفت روز دیگر وفا نمود و قوم جفا کردند. چون بلا نزدیک آمد و از مهلت سه روز بیش باقی نماند، یونس از شهر بیرون رفت و قوم را بگذاشت . چون چهل روز تمام شد، سحاب (۳۳۹) عذاب و عقاب در هوا پیدا شد و بر ایشان سایه افکند. شرر آتش در زمان آمد، شورش از آن ابر ناخوش جستن گرفت . قوم یونس چو امارت (۳۴۰) عذاب بدیدند، بترسیدند. ملک شهر مردی عاقل بود. گفت : یونس را طلب کنید. یونس را طلب کردند، نیافتند. گفت : اگر یونس بگذشت و ما را بگذاشت بر حق گذشت و گذاشت دوا نیست . در حال عجز و اضطراب پیش آوردند. ملک سر و پا برهنه از کوشک (۳۴۱) بیرون آمد. بفرمود تا رعایا پلاسها(۳۴۲) در پوشیدند و روی به صحرا آوردند. مردان از زنان جدا شدند و کودکان را از مادران دور کردند. حیوانات بانگ برآوردند. خلقان در ناله آمدند. آتش شعله می انداخت . جمله کلمه شهادت بر زبان راندند. پیران ، مناجات دلسوز آغاز نهادند، جوانان توبه و استغفار پیش آوردند. همه روی بر خاک تضرع نهادند و زاری در گرفتند، از کفران و عصیان پشیمان شدند. قومی سر برآوردند و گفتند: خداوندا! یونس ما را گفته بود که بندگان آزاد کنید تا مستحق ثواب شوید. ما بندگان تویم . ما را از منقار عقاب عقاب و چنگال شاهین عذاب آزاد کن . قومی دیگر گفتند: خداوندا! یونس ما را گفته بود که هر جا درمانده ای بینی به فریادرسی . ما مقهوران قهر تویم جز از تو فریادرسی نداریم . به فریاد ما رس . چون مناجات دلسوز ایشان تمام شد در حال ، برات (۳۴۳) نجات در رسید و موکل قدر زمام صاعقه از سر ایشان برگردانید. سحاب عذاب برفت و ابر رحمت بر آمد. بیت :

دعا که از سر اخلاص و صدق گوید مرد*** خدای عز و جل زود مستجاب کند

چون که در محنتی فرومانی*** جز به فضل خدا دوا مطلب

مرهم دردها خدا باشد*** مرهم خود جز از خدای مطلب

درد دل را ز غایت اخلاص*** هیچ شافی بجز دعا مطلب

یونس در وقت رفتن از میان قوم از حق دستوری نخواستہ بود و گمانش چنان بود که حق تعالی به این قدر با وی مضایقه نکند و عقاب (۳۴۵) نفرماید. چون به ساحل دریا رسید، جماعتی دید که در کشتی می نشستند. وی نیز در کشتی نشست . عقاب سبحانی در رسید. (دبور(۳۴۶) بی نور را فرمان آمد تا) کشتی را در اضطراب آورد و دریا امواج بلا را ظاهر کرد. نزدیک آمد که کشتی غرق شود، ساکنان کشتی گفتند: در این کشتی صاحب ماللتی (۳۴۷) هست ؟ یونس گفت : منم گفتند: مگو که ما را امید نجات به دعای تست .

گفت : من خود را بهتر از شما دانم . گفتند: قرع ز نیم . هفت بار قرعه زدند به نام یونس برآمد. فساهم فکان من المد حضین خواستند وی را در دریا اندازند. ماهی (ای) بیامد و دهن باز کرد. به طرف دیگرش بردند، همان ماهی بیامد، دهن باز کرده . به هر جای که می بردند، همان ماهی می آمد، دهن باز کرده . یونس دانست که موکل حکم اوست . گفت : مرا در دهن ماهی اندازید. وی را به دریا انداختند. ماهی وی را فرو برد. بیت :

قرص خورشید در سیاهی شد***یونس اندر دهان ماهی شد.

در حال خطاب آمد ماهی را که او طعمه تو نیست . زنهار تا او را نیازاری . آورده اند ماهی چهل شبانه روز هیچ نخورد تا یونس را زحمتی نرسد. لاجرم تا قیامت نام او بماند. آورده اند که آن ماهی را ماهی دیگری فرو برد و آن ماهی را ماهی دیگر، و در شکم سه ماهی محبوس گشت . حق تعالی شکم آن ماهیان را بر وی چون آبگینه (۳۴۹) کرد و آن ماهی به هفت دریا بگردید تا یونس عجایب هفت دریا بدید. چون او را به قعر دریا رسانیدند، تسبیح اهل دریا شنید و او نیز به موافقت ایشان چهل شبانه روز این کلمات بر زبان می راند که : لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین .(۳۵۰) آواز تسبیح یونس به مقربان ملااعلی (۳۵۱) رسید. گفتند: خداوندا! آواز معروف از جای مجهول می شنویم . خطاب آمد که او بنده من ، یونس است که با وی عتاب (۳۵۲) کرده ام و در شکم ماهی حبس کرده . مقربان حضرت حق شفیع شدند. ماهی را خطاب آمد که امانت را به سلامت سپار. ماهی به لب دریا آمد. دهن باز کرد و یونس را بر لب دریا نهاد و ضعیف گشته و گوشت نازک شده . پادشاه عالم درخت کدو برویاند تا یونس در سایه او آرام گرفت و بز کوهی را فرمان داد تا یونس را شیر می داد که قوت به وی باز آمد. روزی یونس غایب شد. چون آمد، درخت خشکیده شده بود. یونس دلتنگ شد. خطاب عزت در رسید که : ای یونس از برای درخت کدو که خشک شده دلتنگ می شوی ، دلتنگ نمی شدی ، که زیاده از صد هزار خلق هلاک خواستند شد؟ اگر من هزار گناه بیامرزم دوست تر می دارم از آنکه یکی را عقوبت کنم . برو به نزدیک آن بندگان من که به من ایمان آورده اند و در آرزوی دیدار تواند. قوم وی به هر طرفی می رفتند و نشان وی از هر کسی می جستند و می گفتند: اگر وی را ببینیم کمر خدمتش بر میان جان بندیم ، خاک قدمش (چون توتیا) (۳۵۳) به دیده کشیم و مطیع و منقاد (۳۵۴) وی باشم .) بیت : تاریک شبم را سحر آید آخر***از گم شده یارم خبر آید آخر

این دلو تهی که در چه انداخته ام***نومید نیم که پر بر آید آخر

یونس به حکم فرمان روی به شهر آورد. در راه به شبانی رسید. از وی شیر خواست . شبان گفت : تا یونس از میان ما رفت از آسمان باران نیامد و از زمین نبات نرست (۳۵۵) پستانها خشک شده است . یونس اشاره به گوسفندی کرد که وی را پیش

من آر. پیش وی برد. یونس دست در پشت گوسفند مالید. در حال پستانش پر شیر شد. شبان گفت: مگر تو یونسی؟ گفت: آری. برو قوم را خبر کن. گفت: یا نبی الله! ملک شهر فرموده است که هر که خبر یونس بیارد، مملکت به وی دهم، سلطنت به وی سپارم اما بی حجتی و برهانی سخن مرا تصدیق نکنند و عادت وی چنان است که هر که دروغ گوید، وی را بکشد. در آن موضع درختی بود و سنگی. یونس گفت: این درخت و سنگ برای تو گواهی دهند. شبان پیش پادشاه شهر شد. وی را خبر داد. پادشاه گفت: بر آنچه می گویی بینه (۳۵۶) داری؟ گفت: آری، یونس درختی و سنگی گواه کرده است. پادشاه جماعتی را گفت: بروید با وی به نزدیک آن سنگ و درخت. اگر آن سنگ و درخت گواهی دهند، او را پیش من آرید و اگر نه گردنش بزنید. برفتند پیش سنگ و درخت. هر دو گواهی دادند. شبان را پیش پادشاه بردند. پادشاه دست وی را گرفت و بر جای خود نشاند و مملکت به وی سپرد و به طلب یونس برخاست تا وی را یافت. گفت: شکر خدای را که به مراد دل رسیدم و مقصودم حاصل شد. بیت:

آخر دلم به آرزوی خویشتن رسید**آنچه از خدای خواسته بودم به من رسید

ملک، یونس را به شهر آورد و رعایا جمله به استقبال آن معصوم بیرون آمدند و ایمان تازه کردند و شرایع قبول نمودند. شبان چهل سال پادشاهی کرد و آن پادشاه عاقل در همه عمر در خدمت یونس به طاعت حق به سر برد و ترک دنیا کرد. چون دانست که دنیا پایدار نیست و دنیا نسبت به آخرت هیچ نیست؛ پس مخلص وار دولت عقبی (۳۵۷) و رضای مولی طلب کرد.

موسی کلیم الله اصحاب تفسیر و ارباب تقریر (۳۵۸) چنین گفته اند که فرعون در خواب دید که آتشی از بیت المقدس برآمد و گرد خانه وی و خانه قبطیان (۳۵۹) در گرفت و (آنها را) بسوخت و خانه های بنی اسرائیل را هیچ تعرض نرسانید. معبران (۳۶۰) را بخواند و از ایشان پرسید. گفتند: از بنی اسرائیل پسری در وجود آید که هلاکت تو و زوال مملکت تو به دست وی بود. فرعون بفرمود تا مردان بنی اسرائیل از زنان باز استادند و جماعتی را برگماشت بر زنان حامله تا هر کس که پسری می آورد، می کشتند و دختران را زنده می گذاشتند. سالی چند بر این بر آمد. قبطیان، فرعون را گفتند که پیران بنی اسرائیل بمردند و پسران ایشان را تمامی می کشی. نسل ایشان منقطع شود. بعد از این کس نباشد که ما را خدمت کند. ایشان بنی اسرائیل را به بندگی گرفته بودند.

فرعون فرمود که یک سال بکشند و یک سال نکشند. در سال امن که نمی کشتند، هارون در وجود آمد و در آن که می کشتند، موسی در وجود آمد. و قصه ولادت وی چنان بود که عمران پدر موسی مومن بود و ایمان پنهان می داشت و خدمت

فرعون می کرد و از جمله خواص وی بود و کاهنان و معبران گفته بودند که ما را گمان چنان است که این پسر از پشت
عمران خواهد بود. فرعون ، عمران را گفت : نخواهم که یک لحظه از من غایب شوی و بفرمود که تا شب نیز پیش وی
بخسبد. شبی عمران بر بالین وی خفته بود. حق تعالی فرشته ای را بفرمود تا زن وی را برداشت و پیش وی برد. عمران از
خواب درآمد. زن خود را بر بالین خود دید، گفت : چگونه آمدی درها بسته بود؟ زن گفت : من نیامدم ، مرا آوردند. دانست که
کار خدایی است . بر سر بالین فرعون با وی خلوت کرد، چون فارغ شد، فرشته وی را برداشت و با سرای خود برد. زن عمران
حامله شد. خبر در شهر افتاد زن عمران حامله است . فرعون گفت : این نباشد که عمران یک لحظه از من غایب نبوده است
. کس فرستاد تا بنگرد. کودک در پشت مادر شد. القصه چون موسی به زمین آمد، گماشتگان را خبر شد. به در خانه آمدند.
مادر موسی بترسید. گفت : خداوندا! این کودک را به تو می سپارم . وی را نگاه دار. تنور آتش می تافت . الهامش دادند که
وی را در تنور انداز و قدرت ما را ببین . طفل را در تنور انداخت . بعضی گفته اند: در تنور که نهاد هنوز آتش نبود.
خواهرش ندانست که موسی در تنور است ، آتش برافروخت . سرهنگان (۳۶۱) فرعون از در و بام در آمدند و خانه را زیر و رو
کردند، هیچ ندیدند، به سوی تنور نشدند که شعله آتش از وی بر می آمد. بازگشتند و برفتند. مادر موسی بر سر تنور دوید.
کودک را دید که با آتش بازی می کرد. روی بر خاک نهاد و گفت : ای پادشاهی که هیچ کس بر بندگیت زیان نکرد و نکند؛
که طفلی چون قطره آب را از آتش نگاه داشتی ، خاکش بر سر آن را که تو را نداند و غیر تو را خواند. شعر:

ای دلبر عیار ترا یار توان بود***غمهای ترا با تو خریدار توان بود

با یاد تو تن در ستم چرخ توان داد***با نام تو اندر دهن مار توان بود

با بوی وصال تو سالی نه که عمری***از دست فلک با دل پر خار توان بود

با پرسش دلداری و لطف تو همه عمر***بر بستر تیمار تو بیمار توان بود

پس مادر موسی علیه السلام ، موسی را از تنور بر آورد و یک هفته به حیل (۳۶۲) پنهان داشت . شب هشتم به سرش
رسید که طفل ما را که در آتش انداختی ، بعضی از عجایب و قدرت حکمت ما بدیدی ، اکنون در آب انداز و بعضی از بدایع
(۳۶۳) حکمت ما بین : فالقیه فی الیم . (۳۶۴) آن شیر زن دانست که وعده او کج نبود، تابوتی ساخت و شکافها را به قیر
استوار کرد و جگر گوشه خود را در آن تابوت نهاد و در رود نیل مصر انداخت . بادی در آمد و آن تابوت را ربود و میان سرای
فرعون در آورد. آسیه مؤمنه بر لب نیل با کنیزکان ایستاده بود چشم او بر آن تابوت افتاد. بفرمود تا پیش وی آوردند و
بشکافتند. نسیم مودت و رایحه محبت به مشام جان او رسید و طفل در روی او بخندید. دل آسیه از مهر برپرید. وی را در

کنار گرفت . فرعون گفت : این چیست ؟ گفت : قره عین لی و لک (۳۶۵)، روشنایی چشم من و تو. شاید که ما را سود کند تا به فرزندیش قبول کنیم او را، که لایق آن است که فرزند پادشاهان باشد. وی را در کنار فرعون نهاد. چون فرعون ، موسی را در کنار گرفت ، موسی دست بر آورد و ریش فرعون بگرفت و به دیگر طپانچه (۳۶۶) بر روی فرعون زد. فرعون خواست که وی را بر زمین زند. آسیه در جست و موسی را در ربود. فرعون گفت : بگذار تا وی را بکشم که این طفلی است که حکما گفته اند که دولت من در سر کار او شود. آسیه گفت : آخر او کودک پنج روزه است . اگر خواهی که بدانی او نیک از بد می داند یا نه ، بفرمای تا طشتی (۳۶۷) آتش بیاورند و طبقی جواهر و بنگر تا وی دست در کدام می برد. بفرمود تا بیاورند. از آنجا که نبوت بود، خواست که دست در جواهر برد. حق تعالی جبرئیل را امر کرد تا دست او را به سوی آتش کشید تا اخگری (۳۶۸) برگرفت و در دهن نهاد، سر زبانش بسوخت . گریبان شد اما دستش نسوخت . زیرا که بدان دست طپانچه بر روی فرعون زده بود.

آسیه پرورش آغاز کرد. موسی شیر کس نمی گرفت . خواهرش آمده بود و می دید و گفت : دلالت کنم و راه نمایم شما را بر اهل بیت و خاندانی که تکفل وی کنند؟ گفتند: بلی . بیامد و مادر موسی را بیاورد. مادر موسی نگاه کرد. طفل خود دید در قماش عنبر(۳۶۹) پیچیده خاتون زنان بر دست گرفته از وی سؤال شیر می کرد. موسی بوی مادر بشنید. دهن باز کرد و آهنگ شیر کرد. ایشان مادر موسی را نمی شناختند. وی را به دایگی گرفتند و موسی را به وی دادند. سر: انا رادوه الیک (۳۷۰) ، ظاهر شد. هر که بر ما توکل کند چنین باشد.

ای مادر موسی ! بر ما توکل کردی پسرت را از آب و آتش نگاه داشتیم و بر دست وی دشمنش را از آب به آتش رسانیدیم که : اغرقوا فادخلوا ناراً(۳۷۲)، زهی (۳۷۳) طرفه (۳۷۴) حالتی که موسی به آتش افتاده بود، اگر مقام و منزل او بود تنور آتش و اگر ابتلا و امتحان فرعون بود طشت آتش و اگر تشریف رسالت بود، شعله آتش : (انس من جانب الطور ناراً (۳۷۵) اما آنچه به آتش افتاد طرفه تر(۳۷۶) بود با آنکه هیچ نداشت کار فروماندگان و درماندگان و بیچارگان فرو نگذاشت ، از چشمه همت و فیض مروت آب بداد: فسقی لهما (۳۷۷) لا جرم دوازده چشمه آب از برای وی از سنگی بیرون آوردند که : فانفجرت منه اثنتی عشرة عینا (۳۷۸) و در دریا آب را به صورت سنگ (۳۷۹) بدو نمودند: فکان کل فرق کالطود العظیم (۳۸۰) ای موسی ! اگر تو روزی بر سر چاه مدین آبی دهی که تشنگی گوسفندان شعیب بدان ساکن شود، ما شبی در وادی ایمن آتشی به تو نمایم که روشنایی آن سبب مزید آشنایی گردد. قصه مدین و وادی ایمن را بشنو.

اول قصه این است : و لما بلغ اشدّه و استوی اتیناه حکما و علما (۳۸۱)، موسی چون به غایت قوت خود رسید - که آن چهل سال باشد - او را حکمت و علم شریعت دادیم . موسی به مصر در آمد بر هنام غفلتی از اهل شهر و آن میان نماز شام و خفتن است : فوجد فیها رجلین یقتتلان (۳۸۲)، دو مرد را یافت که یکدیگر را خصومت می کردند: یکی از شیعه وی بود، یعنی از بنی اسرائیل و یکی از دشمنان وی بود یعنی از قبطیان . قبطی ، بنی اسرائیلی را می گفت : هیزم به مطبخ (۳۸۳) فرعون بر. بنی اسرائیل چون موسی را بدید فریاد برآورد. موسی بر سبیل مدافعت (۳۸۴) مشتی بر وی زد. بر مقتل (۳۸۵) وی آمد و عمرش به سرآمد. موسی (از این حرکت) پشیمان شد و گفت : این خصومت ایشان از عمل شیطان بود که به سبب آن قتل واقع شد. بر سبیل خضوع و انقطاع (۳۸۶) با خدا گفت : رب انی ظلمت نفسی (۳۸۷).

گفته اند که حق تعالی وی را اعلام کرده بود که وی مستحق کشتن است و فرموده بود که تاخیر قتل وی کند بر سبیل ندبیت (۳۸۸). وی تعجیل کرد و ترک سنت کرد. از برای این گفت : ظلم کردم بر نفس خویش . یعنی : نقصان ثواب خود کردم و گفت : فاغفرلی ؛ بیامرزم مرا. فغفر له و هو الغفور الرحیم (۳۸۹) حق تعالی او را بیامرزد. فاصبح فی المدینة خائفا (۳۹۰). پس موسی در بامداد آمد، خایف و ترسان بود از آنکه خبر آشکارا شود و مبادا که وی را قصاص کنند. ترسان و دلتنگ می رفت . همان بنی اسرائیلی را دید که قبطی دیگری وی را گرفته بود و می رنجانید. چون موسی را بدید، فریاد خواست . موسی گفت : انک لغوی مبین (۳۹۱)، تو مردی جاهل و نادانی هویدا (۳۹۲). من هر روز برای تو خصومت نخواهم کرد و روی بدیشان آورد تا بنی اسرائیل را از دست قبطی برهاند. اسرائیل ناهل چون اول ملامت از موسی شنید و زخم دینه (۳۹۳) وی دیده بود، پنداشت که می آید که وی را بزند. گفت : اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس (۳۹۴)، می خواهی که مرا بکشی چنانکه دیروز یکی را کشتی . تو نمی خواهی الا که جباری باشی در زمین و نمی خواهی که از مصلحان باشی . چون موسی این سخن بشنید، ایشان را بگذاشت و برفت .

قبطی بدانست که مرد دینه را او کشته است . برفت و فرعون را خبر داد. فرعون جماعتی را بفرستاد تا موسی را بگیرند. یکی از شیعه موسی (بیامد و موسی را خبر داد) و بعضی گفته اند که جبرئیل بود و بعضی گفته اند که شمعون (۳۹۵) بود که موسی را خبر داد که : ان الملاء یاءتمرون بک لیقتوک فاخرج انی لک من الناصحین (۳۹۶)، ای موسی ! قوم با یکدیگر مشاورت در کشتن تو می کنند. از شهر بیرون رو که من تو را از جمله نصیحت کنندگانم .

موسی خایف و ترسان از شهر بیرون رفت و روی به مدین نهاد و راه نمی دانست . گفت : عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل (۳۹۷) حق تعالی فرشت ای را فرستاد تا راه به موسی نمود. موسی زادی نداشت . گیاه و برگ درختان می خورد تا که به

مدین رسید: (لما ورد ماء مدین (۳۹۸)، چون به سر آب مدین رسید،) چاهی بود که جماعتی شبانان آب را از برای گوسفندان از آن چاه می کشیدند و فروتر (۳۹۹) از ایشان دو زن را دید که گوسفندان خود را باز می راندند. گفت: شما چرا گوسفندان خود را آب نمی دهید؟ گفتند: ما دو زن ضعیفیم با مردان مزاحمت نتوانیم کرد. صبر کنیم تا ایشان آب به گوسفندان خود دهند و بروند. موسی گفت: هیچ جای دیگر نیست؟ گفتند: چاهی است متروک و سنگی بر سر آن نهاده که چهل مرد آن را بر نمی توانند داشت. گفت: آن چاه را به من نمایید. موسی را بردند و آن چاه (را) بدو نمودند. دست برد و سنگ از آنجا بازگردانید گفت: دلو و رسن دارید؟ گفتند نه. گفت: هیچ آب دارید؟ گفتند که اندک آبی در مشک هست. گفت: به من دهید. بستد و بر دهن کرد و بجنابانید و بر چاه ریخت. آب چاه بر سر آمد گوسفندان ایشان به پای خود بر سر چاه آمدند و آب خوردند.

آن دو زن که موسی گوسفندان ایشان را آب داد، دختران شعیب بودند. چون با خانه شدند، شعیب گفت: چون است که امروز زودتر باز آمدید؟ دختران حال و قصه باز گفتند. شعیب یکی را گفت: برو و وی را بخوان تا مزدش بدهم. فجائته احداهما علی استحياء (۴۰۰) پیش موسی آمد یکی از ایشان در حالی که شرم زده بود و روی پوشیده بود. گفت: پدرم تو را می خواند تا مزد تو بدهد. موسی در پی او روان شد و اگر ضرورت نبود، نرفتی که در آن سبزی گیاه از بیرون شکم او می توانست دید. به جهت آنکه هشت روز بود که طعام نخورده بود.

القصه موسی پیش شعیب آمد و حال و قصه خود با شعیب گفت. شعیب گفت: بشارت باد تو را که از دست ظالمان خلاصی یافتی که فرعون را بر زمین ما دستی و سلطانی نباشد. قالت احداهما یا ابت استاءجره (۴۰۱). یکی از دختران پدر را گفت: ای پدر! او را به مزدگیر که بهترین مردی است که تو وی را به مزدگیری. مردی است که با قوت و امانت باشد. گفت: قوت وی از کجا دانستی؟ گفت: از آنجا که سنگی که چهل مرد می بایست که از سر چاه بردارند، وی تنها برداشت، و بینداخت؛ و امانت وی از آنجا شناختم که در راه باد جامه مرا در می پیچید. او مرا باز پس داشت و در پیش رفت تا در اندام من ننگرد. شعیب موسی از گفت: انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین (۴۰۲).

می خوام که یکی از این دو دختر را به تو بدهم بر آنکه هشت سال مزدوری کنی و اگر ده سال کنی، آن تبرعی (۴۰۳) باشد از تو. موسی گفت: میان من و تو است این دو اجل (۴۰۴) هشت سال یا ده سال، هر کدام که بر سرم برم، بر من عداوتی و حرجی (۴۰۵) نباشد.

شعیب دختر مهتر را که نامش صفورا بود به موسی داد و موسی وی را ده سال شبانی کرد و بعد از آن از شعیب اجازت خواست تا به مصر رود به زیارت مادر و خواهر و برادر. شعیب اجازت داد موسی اهل خود و مالی که داشت ، برداشت و روی به مصر نهاد و چون به وادی ایمن رسید، شبی تاریک بود و راه مخوف (۴۰۶) و هوا سرد و باران می بارید. صفورا دختر شعیب فریاد برآورد که درد وضع حمل مرا می رنجاند. موسی خواست که آتشی برافروزد. هر چند که سنگ بر آهن می زد، آتش بیرون نمی آمد. نایره صلابت (۴۰۷) موسی شعله زدن گرفت . سنگ و آهن بر زمین زد. از آنجا آواز آمد که ای موسی ! ما بازداشتگان تو نه ایم . آتش جز به فرمان خدای تعالی بیرون نیاید. هر آتش که در عالم است امشب فرو نشانده اند. موسی متحیر فرو ماند. از دور آتشی در نظرش آمد که : انس من جانب الطور نارا (۴۰۸). پس دویدن گرفت . آواز آمد که ای موسی ! کجا می روید؟ گفت : من نمی روم (مرا می برند و من نمی دوم) مرا می دوانند. بیت :

به هر کویی مرا تا کی دوانی***ز هر زهری مرا تا کی چشانی

گهی تابوتم اندازی به دریا***گهی بر تخت فرعونم نشانی

گه از مصرم سوی مدین فرستی***گه از مدین به کوه طور خوانی

گه از بهر شعیب و دختر او***مرا ده سال فرمایی شبانی

شبنانی را کجا این قدر باشد***که تو بی واسطه وی را بخوانی

پس آنکه بر کنار طور سینا***شراب الفت و صلح چشانی

فلما اتیها (۴۰۹). چون موسی برابر آتش آمد، درختی دید از پایان تا به سر سبز، از او آتش سفید افروخته . آواز تسبیح فرشتگان شنید، نور عظیم دید. بترسید، به تعجب فرو ماند. پادشاه عالم ، دلش را قوی گردانید. آواز آمد که : انا ربک فاخلع نعلیک (۴۱۰)؛ من خداوند توام ، نعلین از پای خود دو رکن که تو به وادی مقدسی ؛ تا برکت این وادی به قدم تو برسد. اهل اشارت گفته اند: نعل کنایت است از اهل ، یعنی : دل را از شغل اهل و ولد فارغ کن . و انا اخترتک (۴۱۱) من تو را برگزیدم . بشنو و گوش فرادار آن را که به تو وحی می کنند: اننی انا الله لا اله الا فاعبدنی و اقم الصلوة لذكری (۴۱۲) منم خدایی که

جز من خدایی نیست ، مرا بپرست و در عبادت من کسی را شریک مگردان . نماز پای دار برای یاد کردن من . مرا به

دیگری میامیزی تا یاد کنم ترا به مدح و ثنای تو. و گفته اند: معنی : اقم الصلوة لذكری ، آن است که هر گاه تو را نماز

گذشته یاد آید که نگزارده ای ، آن را بگزار. (و التقدير: لذكر صلواتی ، فحذف المضاف ، بیان این تاءویل ، قول رسول صلی

الله علیه و آله است که : من نسی صلاة او نام عنها فليصلها اذا ذكرها (۴۱۳). یعنی : هر که را نماز فراموش شود یا در خواب شود از آن نماز، هر گاه که یادش آید، باید که آن نماز را بگذارد).

القصه پادشاه عالم گفت : و ما تلک بیمینک یا موسی (۴۱۴)؛ چیست آنکه به دست راست تو است ای موسی؟! گفت : عصا و چوب است . گفتند: سؤال از برای آن کرد تا موسی را انسی پدید آید با سخن حق تعالی . گفت : این را چه کنی ؟ گفت : بر آن تکیه کنم در وقت رفتن و در وقت استراحت و برگ از گفته اند که : هیبت بر موسی مستولی (۴۱۵) شد. زبانش از سخن منقطع (۴۱۶) گشت . این سخن بر سبیل اجمال (۴۱۷) گفت . ابن عباس گفت : حاجتهای وی آن بود که در راه با وی سخن گفتی تا انیسهش بودی و هر جا که طعام نداشتی بر زمین زدی ، آنچه وی را بایستی از قوت و طعام آن روز از زمین برآمدی و چون تشنه شدی بر سنگ زدی ، چشمه ای آب از وی برجوشیدی و چون در آفتاب بودی در زمین فرو زدی ، در حال شاخ بکشیدی و برگ بیاوردی و سایه کردی و هر میوه که وی را آروز بودی ، از او پدید آمدی و چون موسی بختی او را شبانی گوسفندان بداشتی و چون به چاهی رسیدی که دلوش نبودی به چاه فرو گذاشتی ، دراز شدی و آن شعبها دلوی شدی تا آب بیاوردی و در شب تاریک به زمین فرو زدی ، مانند دو مشعل روشنایی از او بتافتی . اینست معنی : ولی فیها مآرب اخری (۴۱۸). پس پادشاه عالم موسی را گفت : القها(۴۱۹)؛ این عصا را بینداز. (موسی) بینداخت . ماری گشت بزرگ ، سنگ فرو می برد و درخت می شکست و به هر طرفی می شتافت . موسی بترسید. حق تعالی گفت : بگیر وی را و مترس موسی چون این سخن بشنید چنان دلیر شد که دست در مار زد و او را برگرفت . اهل اشارت گفته اند: چون موسی عصا بینداخت و ماری گشت ، موسی بترسید و از وی گریختن آمد. حق تعالی گفت : ای موسی ! این نه آن است که می گفتی : هی عصای ؟ دیدی کسی را که از عصا و چوب دست خود ترسد و گریزد؟ گفت : بار خدایا! این چه حالت است ؟ گفت : این از برای آن است که گفتی : بر او تکیه کنم تا بدانی تکیه و اعتماد جز بر من نباید کرد. آنگه حق تعالی وی را پیغمبری داد و گفت : به نزدیک فرعون شو، او را دعوت کن که طاعی شده است و پای از حد خود فراتر نهاده است .

و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه (۴۲۰) پادشاه عالم موسی را خبر داده بود و وعده کرده بود که او را کتابی دهد که حجتی باشد ایشان را و ذکری و شرفی در میان ایشان . چون وقت آمد قوم موسی تقاضا کردند. حق تعالی تورات به موسی فرستاد. گفتند: ما چه دانیم که این کلام خداست یا کلام بعضی از بشر؟ ما را خود ببر تا کلام حق بشنویم و بدانیم که این سخن حق است . موسی علیه السلام به دستوری حق از ششصد هزار مرد که قوم وی بودند، هفتاد هزار اختیار کرد و از آن

هفتاد هزار هفت هزار و از آن هفت هزار، هفصد و از آن هفصد، هفتاد را اختیار کدر: و اختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا(۴۲۱)، ایشان را با خود ببرد. میان موسی و آن جماعت هفتاد حجاب پدید آمد. موسی در اندرون حجابها و ایشان در بیرون. حق تعالی با موسی سخن گفت. موسی از حجاب بیرون آمد. گفت: سخن حق شنیدید؟ گفتند: کلامی شنیدیم، نمی دانیم که سخن که بود. ما را همان شک باقی است و زایل نشود تا خدای را معاینه (۴۲۲) نمی بینیم: لن نؤمن لک حتی نری الله جهره (۴۲۳)، موسی گفت: خداوندا! تو می دانی که اینان چه می گویند و این آن است که حق تعالی از آن خبر داد که: یسئلک اهل الکتاب ان تنزل علیهم کتابا من السماء فقد ساءلوا موسی اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهره (۴۲۴) . موسی از برای قوم خود گفت: رب ارنی انظر الیک (۴۲۵)، جواب آمد که لن ترانی تو هرگز مرا نبینی. و لکن انظر الی الجبل؛ ولیکن در کوه نگر - و آن کوهی بود از جمله کوهها بزرگتر و بلندتر - اگر بر جای خد بماند و طاعت تجلی و نور من آرد، مرا توانی دید. فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا (۴۲۶): چون تجلی کرد و نور عرش ظاهر شد، کوه پاره پاره شد موسی بیهوش شد و بیفتاد.

وهب منبه گفت: چون موسی سؤال رؤیت کرد، ابری برآمد و رعد و برقی برخاست و حق تعالی فرشتگان آسمان را گفت: بروید بر موسی اعتراض کنید تا چرا این سؤال کردی؟ فرشتگان روی به موسی نهادند از چهار جانب کوه، از هر جانب چهار فرسنگ بگرفتند. فرشتگان هر آسمانی بر صورتی دیگر با هیبتی و عظمتی که موسی نتوانست که در ایشان نگاه کند. آورده آن که فرشتگان آسمان ششم که فرو آمدند ایشان از آتش بودند، در دست هر یکی درختی از آتش همچون درخت خرما. موسی را خوف از حد گذشت. گفت: بار خدایا! بنده ات پسر عمران را فرو مگذار. پادشاهها! ندانم تا از این میدان جان به کناره برم یا نه؟ اگر بروم بسوزم و اگر بایستم، بمیرم. بیت:

به دریای در افتادم که پایانش نمی بینم***به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم

خداوندا! یار من باش و به لطف خویش مرا دریاب. بیت:

هر که را یارش تو باشی خوار نیست***هر که را لطف از تو باشد زار نیست

روح را در کوی امرت جای هست***عقل را با سر حکمت کار نیست

عاشقان مفلس بی مایه را***در غمت جز دیده دربار نیست

درد خود دارند اندر راه عشق***هر که از یاد تو برخوردار نیست

پادشاه عالم فرشتگان آسمان هفتم را گفت : حجاب بردارید و اندکی از نور عرش به موسی نمایید. ایشان حجاب برداشتند: فلما تجلی ربه للجبل (۴۲۷) و از نور عرش اندکی - ماشاءالله - ظاهر کردند و نور بر کوه تافت ، کوه پاره پاره گشت و هر سنگی و درختی که پیرامون آن کوه بود، گردی شد و آتشی درآمد و آن هفتاد کس را که دیدار خواسته بودند، بسوخت . موسی بیهوش بیفتاد، چندان که پنداشتی روح از تنش برفته است که : و خر موسی صعقا ، پس حق تعالی به لطف خود او را دریافت : فلما افاق ، چون با هوش آمد، گفت : بار خدایا! توبه کردم و ایمان از سر آوردم و من اولین کسانی ام که ایمان آوردند. بدانکه ترا نتوان دیدن . ای عجب ! موسی نه از قبل (۴۲۸) خود بلکه از زبان آن گروه نادان سؤال رؤیت کرد، جواب به نص قرآن : لن ترانی (۴۲۹) آمد و حال بر این جمله رفت که شنیدی . موسی بی هوش بیفتاد، کوه پاره پاره شد، آنها به صاعقه بسوختند. ندانم آنجا که دیدار حقیقی باشد کی تواند دید و کی بماند؟ و لن نفی مستقبل را بود و قیامت ، مستقبل است . پس در قیامت نیز نتوان دید. و دیگر: رؤیت را به استقرار جبل معلق کرد و استقرار نبود. پس رؤیت نیز نباشد.

که : قلب المؤمن بیت الله (۴۳۰) موسی چون از مناجات فارغ شد، حق تعالی گفت : یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی و بکلامی (۴۳۱). ای موسی ! من تو از بر اهل زمان تو برگزیدم و اختیار کردم : با آنکه تو را رسول خود کردم و تو را به سخن گفتن با خود مخصوص گردانیدم ، آنچه تو را دادم از شرف نبوت و حکمت شریعت و موعظت ، بستان و بر این نعمت از جمله شاکران باش و بر دوستی محمد صلی الله علیه و آله و آل محمد علیه السلام باش . گفت : خداوندا! محمد صلی الله علیه و آله کیست ؟ گفت : آن که نام او بر ساق عرش نوشته ام پیش از آنکه آسمان و زمین را آفریدم به دو هزار سال . او پیغمبر من است ، و صفی من است ، و حبیب من است از جمله خلقان (۴۳۲)، وی را دوست تر دارم . موسی گفت : خداوندا! چون محمد صلی الله علیه و آله نزد تو این منزلت دارد هیچ امت باشد که از امت او فاضلتر باشد؟ گفت : ای موسی ! فضل امت او بر امت دیگران همچو فضل من است بر جمله خلقان . موسی گفت : خداوندا! را از امت محمد صلی الله علیه و آله گردان و کاشکی من ایشان را دیدمی . گفت : تو ایشان را نبینی اما اگر خواهی آواز ایشان تو را بشنوانم . گفت : می خواهم . حق تعالی گفت : ای امت محمد! آواز آمد از صلبهای پدران و رحمهای مادران که : لبیک ، لبیک ، اللهم لبیک حق تعالی گفت : ای امت محمد! ان رحمتی سبقت غضبی (۴۳۳) . رحمت من سابق شد بر غضب من و عفو من پیشی گرفت بر عقاب من . شما را بدادم پیش از آنکه از من خواستید، اجابت کردم پیش از آنکه بخوانید، و بیامرزیدم پیش از آنکه از من عاصی شدید. هر که روز قیامت آید از شما و گواهی داده باشد که من یکی ام و محمد صلی الله علیه و آله بنده و

رسول من است و علی مرتضی علیه السلام ، وصی رسول من است ، وی را به بهشت فرستم اگر چه گنااهش بیشتر از کف دریا بود. و ذلک قوله : و ما کنت بجانب الطور اذ نادینا(۴۳۴) .

شکر داوود داوود پیغمبر علیه السلام گفت : خداوندا! نعمت تو بر من چند است تا که شکر آن گذارم . گفت : ای داوود! نعمت من بسیار است اگر خواهی که شکر همه نعمتهای به جای آوری ، نتوانی . گفت : ای داوود! نفس فروگیر. داوود نفس فرو گرفت ، بیم آن بود که هلاک شود. جبرئیل آمد و گفت : ای داوود! اگر همه دنیا از آن تو باشد و گویند: ثلثی بده تا بگذارم که نفس بر آری بدهی ؟

گفت : بدهم . گفت : اگر نیمی خواهند؟ گفت : بدهم . گفت : اگر همه خواهند؟ گفت : بدهم .

گفت : در شبانه روزی بیست و چهار هزار نفس است ، هر یکی نعمتی است از نعمتهای حق تعالی . بنگر تا عجز خود بدانی و شکر نعمت چنانکه باید نتوانی اما چون دانی که نعمت از اوست و حدیث آن کنی ، شکرش کرده باشی .

ملک سلیمان محمد بن کعب گفت : لشکر سلیمان علیه السلام صد فرسنگ بود. بیست و پنج فرسنگ آدمیان را بودند و بیست و پنج فرسنگ جنیان و بیست و پنج فرسنگ (وحس و بیست و پنج فرسنگ) مرغان و از برای وی بساطی ساخته بودند از زر و ابریشم یک فرسنگ در یک فرسنگ و او را سریری بود زرین در میان بساط نهادندی و سه هزار کرسی سیمین و زرین پیرامن آن بنهادندی . پیغمبران بر کرسیهای زرین نشستندی عالمان بر کرسیهای سیمین گرد بر گرد ایشان آدمیان و در پس ایشان جنیان (در پس جنیان و حوش و) از بالای سر ایشان مرغان پر زدندی باد را امر کردی تا شادروان

(۴۳۵) برداشتی بامداد یک ماهه راه ببردی و شبانگاه باز آوردی که : عدوها شهر و رواحها شهر (۴۳۶) باد را زهره (۴۳۷) دم زدن نه غبار را یارای بر خاستن نه میخ (۴۳۸) را قوت ترفع (۴۳۹) و تصاعد (۴۴۰) نه آفتاب را فرمان گرم تافتن نه جمله طیور بر بالای شادروان او پر در پر زده و هر یکی را جایی معین کرده . روزی می گذشت به وادی نمل رسید. مورچه ای که رئیس و پیشوای مورچگان بود به بالای بلندی بر آمد و آواز داد به مورچگان که در خانه های

خود روید تا سلیمان و لشکرش شما را نکشند و در زیر پای نیارند و ایشان را از شما خبر نباشد: قالت نملۃ یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون باد سخنش را به گوش سلیمان رسانید سلیمان از گفتار وی

بخندید کس فرستاد و وی را بخواند و گفت این سخن چرا گفتی ؟ گفت : من مهترم بر مهتران نصیحت رعایا واجب باشد و من عذر شما بخواستم و گفتم : و هم لا یشعرون و گفته اند که آن مورچه گفت : که من حطم نفس نخواستم حطم دل خواستم ترسیدم که دلهای ایشان گرفته گردد به نظر در ملک تو و از تسییحی که ایشان راست باز مانند. سلیمان گفت :

عظنی . مرا وعظی گوی . گفت : دانی که چرا پدرت را دواوود خواندند؟ گفت : بگوی . گفت : لانه داوی جرحه فود. مداومت جراحت خود کرد مودود و دوست داشته شد. گفت : دانی که چرا باد را در فرمان تو کردند؟ گفت : بگوی . گفت تا بدانی که ملک تو ملک همه دنیا بر باد است و هر چه بنای او بر باد بود، پایدار نبود. سلیمان گفت : بار خدایا! مرا الهام ده تا شکر نعمت تو کنم آن نعمتی که بر من کرم کردی و بر پدر و مادر من. و تفقد الطیر فقل مالی لاری الیهدهد روزی سلیمان بر تخت تکیه داده بود و شادروان می گذشت فرجه ای در میان ظلال اجنحه طیور پدید آمد آفتاب از آن فرجه روشنی فروگذشت سلیمان برنگریست جای هدهد خالی دید. (هدهد) گفت : یک ساعت به هوا در روم و در طول عرض دنیا نگرم در هوا رفت و از راست و چپ نگریم بوستانی دید از آن بلقیس به آن بوستان رفت هدهدی دیگر را دید. آن هدهد از وی پرسید که از کجا می آیی ؟ گفت : از شام با سلیمان بودم . گفت سلیمان کیست ؟ گفت : پادشاه جن و انس و وحوش و طیور. تو از کجایی که سلیمان را شناسی ؟ گفت : از این ولایت گفت : پادشاه این ولایت کیست ؟ گفت : زنی نام وی بلقیس او را ملکی عظیم است . دوازده هزار قاید دارد و هر قایدی هزار سوار. اگر خواهی بیا و ملک او را بنگر هدهد برفت و ملک و پادشاهی و خدم و حشم بلقیس را بدید و بازگشت . سلیمان چون وی را طلب کرد، نیافت . گفت : لاعذبنه عذابا شدید او لاذبحنه او لیاتینی بسطان مبین عقاب ! وی را طلب کن عقاب هوا گرفت هدهد را دید که از جانب یمن یم آید. عقاب خواست که چنگال به وی زند. زنهار خواست عقاب گفت : مگر از تهدید وعید سلیمان خبر نداری و از عقاب او نمی ترسی ؟ گفت : سلیمان چه فرمود؟ عقاب گفت که سلیمان فرمود که عذاب سختش کنم یا بکشم یا حجتی روشن بیاورد گفت : باکی نیست حجتی روشن دارم و با وجودی که روشن حجتی داشت می ترسید و می لرزید هدهد را پیش سلیمان بردند پر در پای انداخته به تواضع و مذلت سلیمان دست دراز کرد و سرش گرفت و پیش خود کشید و بانگ بر وی زد که کجا بودی ؟ من امروز تو را عذابی کنم که هیچ مرغی را نکرده باشم . هدهد گفت : یا نبی الله ! عاجزوار پیش تو آمده ام و بر خاک مذلت افتاده خوار ایستاده ام . حکم تو راست . بیت :

باز آمده ام چو عاجزان بر در تو***اینک سر و تیغ هر چه خواهی می کن

اما بازاندیش از آن روزی که تو را پیش حق تعالی بدارند. سلیمان چون این سخن بشنید، رویش زرد گشت . دست از وی برداشت گفت : آخر کجا بودی ؟ گفت : یا نبی الله ! به شهر سبا افتادم قطره ای آب ندامت در طبقه حدقه بلقیس دیدم ابلیس پر تلبیس مانده تختی دارد که هیچ کس ندارد دین آن ماه روی آفتاب پرستیدن است . سلیمان گفت : بنگرم که سخن تو راست است یا دروغ نامه ای بنوشت و مهری از مشک بر وی نهاد و هدهد را پیش خود خواند و گفت : تو رسول

منی و تو را خلعتی داد دست مبارک به تن او فرود آورد. الوان مختلف بر وی پدید آمد. انگشت بر سرش زد تاج بر سر وی پدید آمد نامه را در منقار او نهاد و گفت: اذهب بکتابی هذا هدهد هوا گرفت پیش از آنکه عادتش بود. برفت هدهد دیگر بنگریست وی را بدید گفت این چه ترفع و تکبر است؟ گفت: چرا ترفع و تکبر نکنم که من رسول رسول خدایم. خلعت او در بر من تاج او بر سر من نامه او بر منقار من پس هدهد بسیار رفت و بر دریچه قصر بلقیس نشست و آن سوراخی بود که از آنجا در کوشک افتادی هدهد بالها بگشاد و سوراخ را چنان بگرفت که آفتاب در آنجا نیفتاد. چون آفتاب دیرتر آمد، بلقیس برنگریست. مرغکی را دید که راه آفتاب را بگرفته و نامه ای در منقار خود دارد. پس هدهد نامه را بر سینه وی انداخت بلقیس نامه را برگرفت و باز کرد و به مهر نگاه کرد مهر ایمان در دلش بجنید بزرگان قوم خود را بخواند و گفت: یا ایها الملوانی القی الی کتاب کریم ای مهتران و اعیان لشگر! بدانید که نامه ای بزرگوار به من انداخته اند.

تا چرا نامه را بزرگوار و کریم گفت؟ گفته اند: از برای کرم و شرف صاحبش و گفته اند: برای آنکه مهر بر وی نهاده بود. از اینجاست که خواجه فرمود که: کرم الکتاب ختمه و گفته اند از آنجا که در اولش بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود. گفتند: از کیست این نامه؟ گفت: انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی و اتونی مسلمین (۴۶۲) این نامه از سلیمان است و در آنجا نوشته است که بسم الله الرحمن الرحیم باید که بر من گردن کشی نکنید و بزرگی نجوید و همه پیش من آید گردن نهاده و اسلام آورده.

بلقیس گفت: ای مهتران و اشراف قوم من! چه فتوا می دهید و چه مصلحت می بینید؟ گفتند: ما مردان روزگار و شجاعان کارزاریم فرمان تو راست هر چه فرمایی آن کنیم بلقیس چون این سخن بشنید گفت: راءى شما حرب است و راءى من صلح و صلح بهتر باشد از حرب و شما می دانید که پادشان چون در شهر و دهی روند آن شهر و ده را با غضب و غلبه خراب کنند و عزیزان آن شهر را ذلیل و خوار کنند. مصلحت من آن است که هدیه ای راست کنم و بفرستم و احوال بازدانم و هب گفت: پانصد غلام و پانصد کنیزک فرستاد و همه را یک رنگ جامه در پوشید تا بر سلیمان مشتبه شود و اسبهای تازی با زینهای مرصع و پانصد خشت سیمین و زرین و تاج مرصع به انواع جواهر و دری یتیم ناسفته

و مهره کج سفته در حقه ای نهاده و نامه ای نوشت که اگر تو پیغمبری فرق کن که غلامان کدامند و کنیزان کدام و بگو در حقه چیست؟ و رسول را گفت: چون بگوید در حقه چیست بگو تا ناسفته را سوراخ کند و سفته را رشته در کشد هدهد از پیش بپرید و سلیمان را خبر داد. سلیمان جنیان را بفرمود تا خشتهای زرین و سیمین راست کردند چندانکه میدان او بود خشتهها در انداختند و بفرمود تا اسبان از دریا بر آورند که از آن نیکوتر نباشد و همه را زینهای زرین برنهادند و به دو صف در

میدان بداشتند بفرمود تا چهار هزار کرسی زرین و سیمین بر راست و چپ او نهادند و وزرا و علما بر آنجا نشستند. جنیان در پس آدمیان و سباع از پس ایشان و مرغان بر بالای سر ایشان پر در پر زده . رسولان بلقیس چون رسیدند اسبان دیدند بدان نیکویی بر خشتهای زرین و سیمین بداشته آنچه داشتند در چشم ایشان حقیر آمد. چون به سباع رسیدند بترسیدند ایشان را گفتند: بگذرید که ایشان جز به فرمان سلیمان ضرر به کسی نمی رسانند چون به دیوان رسیدند از نظرهای هولناک و بیمناک ایشان فروماندند گفتند: بگذرید و مترسید چون پیش سلیمان رسیدند سلیمان ایشان را پرسید و گشاده روی و خندان در ایشان نگاه کرد. نامه بلقیس را عرضه کردند سلیمان گفت : حقه را بیاورید بیاوردند جبرئیل سلیمان را خبر داد. سلیمان گفت : دری ناسفته است و مهره کج سفته . گفتند: راست گفتمی . اکنون بفرمای تا ناسفته را سوراخ کنند و سفته را رشته درکشند سلیمان گفت : که این سفته را رشته در تواند کشید؟ کرمی سفید آمد و گفت : من پس ریسمان در دهن گرفت و به یک جانب در رفت و از دیگر جانب بیرون آمد و گفت کیست که ناسفته را سوراخ کند؟ گفتند: کار لینک است وی را بخوانند بیامد و سوراخ کرد غلامان و کنیزان را بفرمود تا دست و روی بشستند کنیزان آب بر باطن ساعد ریختند و غلامان بر ظاهر ایشان را از یکدیگر جدا کرد هدیه ها را باز پس فرستاد و رسولان را گفت : بلقیس را بگویند که ما را به مال شما حاجت نیست غرض من آن است که شما به دین و طاعت من در آید اگر نه لشگری می فرستم که شما را طاقت مقاومت آن نباشد رسولان برفتند و احوال باز گفتند. بلقیس بدانست که سلیمان پیغمبر است و کسی را قوت مقاومت او نباشد بفرمود تا تخت او را در خانه نهادند و نگهبانان را بر آن موکل کرد و با دو هزار امیر رو به لشکرگاه سلیمان نهاد. چون سلیمان از آمدن او خبر یافت ، گفت : کیست که تخت وی پیش من آورد پیش از آنکه وی بدینجا رسد؟ عفریتی گفت من بیارم پیش از آنکه تو از مقام خود برخیزی گفت : زودتر از این خواهم یکی نزدیک وی بود عالمی از کتاب ود گفت : من بیارم پیش از آنکه چشم بر هم زنی سلیمان چون بازنگریست تخت بلقیس را دید در پیش خود گفته اند: آن عالم آصف برخیا بود. خدای را بدین دو نام بخواند که ؛ یاحی یاقیوم .

بعضی روایات آمده است که دویست ارش قامت و بالای تخت و هشتاد ارش پهناى آن بود بنگر که چون بزرگ بوده باشد که خدا آن را عظیم خوانده است که : ولها عرش عظیم روایت است که چون بلقیس بیامد به قصد آنکه پیش سلیمان رود سلیمان را سیصد و هفتاد جاثلیق بود. در زیر دست هر جاثلیق هزار سوار و بر قول محمد بن اسحاق دوازده هزار قبول بود و با هر قبولی صد هزار مرد بود دیوان ترسیدند که سلیمان وی را به زنی قبول کند و سرکوب ایشان شود و بلقیس زنی بود با خرد و کمال دیوان بر او حسد برند سلیمان را گفتند که وی همچون حیوان سم دارد و پای او مو دارد و خرد ندارد. او را

امتحان کردند که : نکروا لها عرشها بدان وجه که بیانش در تفسیر است ، وی جواب داد آنگه سلیمان را معلوم شد که دروغ گفته بودند که وی بی عیب بود و بی شبه پس امتحان کردند پای وی را به کوشک آبگینه گروهی که برداشت سلیمان دیوان را گفت علاج وی چه باشد؟ دیوان آهک و زرنیخ در هم آمیختند و بلقیس در پای خود مالید و پاک شد و قول اصح آن است که مو نداشت .

آورده اند که سلیمان را هفتصد زن بود آزاد و هفتصد کنیز، و گروهی گویند: هزار و چهار صد آزاد و ششصد کنیز در مطبخ (۴۸۶) سلیمان از خدای تعالی درخواست که مهمانی خلائق بکند ترتیب آن بداد در چهار ماه همه آدمیان و دیوان و پریان و ستوران (۴۸۷) طعام فرا آوردند دیوان از کوه دیگ می تراشیدند هر یکی چون کوهی زیرش تهی می کردند آب را فرمود که خود می آمد و در دیگها می شد باد را فرمود تا خلقان را جمع می کرد که کس نتوانست که حساب وی کند تا مدت چهار ماه پس سلیمان مناجات کرد که : یارب ! هیچ خلقی باشد که این طعامها بخورد حق تعالی وحی کرد که من دابه ای آفریده ام در دریا که این طعامها یک لقمه بیش نیست وی را بعد از آن سلیمان ثنای حق تعالی گفت و خلق را طعام داد.

روایت است که سلیمان یک ماه یا دو ماه به نماز ایستاد چنانکه به هیچ کس نپرداخت . بدان که مدت مملکتش سی و دو سال بود و مدت عمرش شصت و یک سال .

در صفت و فضیلت دوستان و خاصان درگاه الهی

اشک خوف (منصور عمار گوید: سالی به حج می شدم به کوفه فرود آمدم . شبی در کوچه های کوفه می شدم به در خانه ای رسیدم . آوازی از آن خانه بیرون می آمد که یکی می گفت : خداوندا! آن گناه که کردم مخالفت تو نخواستم و به عذاب تو جاهل نبودم اما شقاوتی روی نمود و بدبختی حاصل شد خداوندا! اگر مرا نیامرزی و بر من رحمت نکنی که مرا آمرزد؟ که بر من رحمت کند؟ من دهن بر شکاف در خانه نهادم و این آیت بر خواندم : فاتقوا النار التی و قودها الناس و الحجارة آن شخص نعره ای بزد و ساعتی اضطراب کرد و ساکت شد در سرای وی نشان کردم . دیگر روز بر در آن سرای شدم پیرزنی را دیدم نشسته و جنازه ای در پیش نهاده . گفتم : ای پیرزن ! این کیست که وفات کرده ؟

گفت : جوانی بود خدا ترس از فرزندان رسول خدا دوش در ورد (۴۹۰) و مناجات خود بود یکی بدین در گذشت و آیتی از قرآن برخواند او ساعتی اضطراب کرد و جان عزیز به حق تسلیم کرد. گفتم : طوبی له ! طوبی له (۴۹۱) چنین باشند اولیای خدا.

شهید عشق الهی هم منصور گوید: روزی به مسجد در شدم جوانی را دیدم نماز می گزارد با خضوع و خشوع و گریه .

گفتم: از این جوان بوی آشنایان می آید. توقف کردم تا سلام بداد. گفتم: ای جوان! می دانی که خدای را وادی ای است در دوزخ نام او: لظى نزاعه للشوى

وی نعره ای بزد و بیهوش شد چون باهوش آمد گفت: زیادت گردان. گفتم: یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا وقودها الناس والحجاره

آن جوان نعره ای دیگر بزد و جان به حق تسلیم کرد به کار وی قیام نمودم چون جامه از تن وی باز کردم بر سینه وی نوشته ای دیدم به خطی سبز فیهو فی عیشه راضید فی جنه عالیه

چون وی را دفن کردم شبانه وی را در خواب دیدم که می آمد تاجی بر سر نهاده گفتم: ما فعل الله بک؟ خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا به درج شهدا رسانید و زیاده تر. گفتم: زیادت چرا؟ گفت: لانهم قتلو بسیوف الکفار قتلت بسیف الملک الجبار.. ایشان به شمشیر کفار کشته شدند و من به شمشیر ملک جبار.

عزیز ویرانه نشین آورده اند که پادشاه عالم موسی علیه السلام را گفت: دوستی از دوستان من در ویرانه ای وفات کرده برو کار وی بساز موسی علیه السلام بدان ویرانه شد. مردی را دید وفات کرده و خشتی در زر سر نهاده و پاره ای پلاس (۴۹۵) در عورت خود پوشیده موسی علیه السلام بگریست و گفت: خداوندا! دوست خود را چنین می داری دشمن خود را چون خواهی داشت خطاب عزت رسید که ای موسی! به عزت ما و جلال قدرت ما که این دوستی است از دوستان ما فردا در قامت که بر خیزد نگذارم که قدم از قدم بردارد تا از عهده آن خشت و پلاس بیرون نیاید موسی علیه السلام برفت و جماعتی از بنی اسرائیل را حاضر کرد تا سنت وی به جای آوردند چون بدان ویرانه در آمد آن شخص را ندید. گفت: خداوندا! دوست تو کجا شد مگر بر زمین فرو شد یا به آسمان رفت یا سباع (۴۹۶) وی را بخوردند؟ ندا آمد که دوستان ما را سباع نخورد و به زمین فرو نشوند دوست کجا باشد جز به نزدیک دوست؟ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر (۴۹۷)

عبادت میزبان و غفلت میهمان آورده اند که شبی امیرالمؤمنین علیه السلام را مهمانی رسید. طعامی در پیش وی نهاد چنین فارغ شد جامه خواب از برای وی حاضر کرد. مرد غافل وار تا به روز در جامه خواب خفته و حضرت شاه مردان در محراب روی به حضرت حق آورده چون روز شد مرد برخاست و گفت: ما کانت لی لیله مثل لیلته فی التیظف و العباده. یعنی: هرگز مرا شبی نبوده چون شب تو در طاعت و عبادت شاه مردان گفت: مرا نیز هرگز شبی نبوده است چون شب تو در غفلت و بطالت.

ملکزاده خرابه نشین یکی از بزرگان راه حق گفت که مدتی در شهر واسط (۴۹۸) بودم جوان ترک چهره عمی زبانی را دیدم که در هفته ای یک روز به مزدورگاه آمدی و کار طلبیدی و تا هفته دیگر دیگر نیامدی . در وی نگاه کردم مهابت ابنای ملوک از ناصیه (۴۹۹) شریف او می تافت آثار احترام و دلایل احتشام از جبین (۵۰۰) مبین (۵۰۱) او لمعان (۵۰۲) می زد هفته ای دیگر بگذشت که او را ندیدم .

شوق دیدار او در دل من جای گرفت . مواضعی که منازل غریبان بود به قدم طلب پیمودم تا از حدود آن بگذشتم به خرابه ای رسیدم ناله ای به سمع من رسید بر اثر آن ناله رفتم .

جوان را دیدم بر خاک مذلت خفته ناتوانی بر وی مستولی شده ، چهره ارغوانی زعفرانی گشته قد صنوبری ، خیزرانی شده ؛ دیده نرگسینش از آب حسرت پر شده لبان لطیفش از باد سرد خشک گشته و غریب و بی مونس و بی یار در آن گوشه خرابه منتظر حکم الهی و مترصد قضای سماوی گشته .

بر وی سلام کردم جواب سلام داد و تیز در من نگاه کرد خوشدل شدم که هنوز قفس قالبش از مرغ جان خالی نشده است مگر وصیتی کند تا بجای آرم و آرزویی خواهند که بدان قیام نمایم .

گفتم : ای جوان ! هیچ آرزو داری ؟ گفت : رضای او گفت : از دنیا می گویم گفت : من دل از آرزوی دنیا بر داشته ام گفتم ، هیچ وصیت داری ؟ گفت : آری مهره ای بر بازوی من بسته نامی بر وی نوشته آن مهره از بازوی من بگشای و بعد از وفات من به والی ماوراءالنهر به نوح بن منصور برسان و بگو که خدایت از خداوند این مزد دهاد. دیگر وصیت من آن است که در پس این خرابه گودی است که هر شب مهتر و حوش آنجا طلب قوت می کند، چون روح از تنم مفارقت کند، پایم بگیر و نگوینسار در آن گود انداز که می ترسم که خاکم قبول نکند تا به زخم دندان دد و دام متلاشی شوم و از خجلت خاک ایمن شوم . چون وصیتش تمام شد، آفتاب عمرش به مغرب فنا فرو شد و جان عزیز به حضرت حق جل و علا تسلیم کرد، به حکم وصیت مهره از بازوی وی باز کردم . یاقوتی بود نام نوح بن منصور بر وی نوشته .

پس وی را برگرفتم و به کنار گود بردم تا وصیت دیگرش بجای آورم. آوازی آمد که : دعه اما علمت ان اولیاء الله لا یهانون. دست از وی بردار.

سجده مرگ شیخ ابوالحسن ثوری روزی با یاران خود به صحرا رفته بود. از دور جوان ماه دیداری پدید آمد، سر و پای برهنه ، کهنه پوشیده ، شراب محنت نوشیده ، سلام کرد و گفت : ای شیخ ! مرا آبی پاک می باید و جایی پاک تا غسلی بیارم و رازی بگویم و جان تسلیم کنم که آرزو از حد در گذشت . ابوالحسن گفت : بر سر آن بالا آب پاکی است و جای پاک

. وی برفت . چون ساعتی بگذشت ، برفتم تا بنگرم که حالش چیست ؟ غسل آورده بود و نماز گزارده و سر به سجده نهاده و جان به حق تسلیم کرده . کار وی بساختم چون وی را دفن کردم ، رویش بر خاک نهادم و گفتم : خداوندا! بی کس و غریب است ، بر وی رحمت کن .

جوان گفت : تو خوارم می کنی ، وی عزیزم می دارد. گفتم : ای جوان ! بعد از مرگ سخن می گویی؟! ان احبوا ه لا یموتون بل ینتقلون من دار الی دار.

دوستان وی نمی میرند ولیکن از سرایی به سرایی نقل کنند و در ریاض انس و خلوت خانه لحد راز گویند. بیت :
بی عشق مباش تا نباشی مرده *** در عشق بمیر تا بمانی زنده

خیمه کوی محبت آورده اند که شیخ شبلی (۵۱۲) اول امیر دماوند بود. خلیفه ، وی را ، و امیر ری را خلعت (۵۱۳) پوشانید. روزی امیر ری را عطسه آمد. آب دهن را به جامه خلعت پاک کرد. به خلیفه رسانیدند که وی خلعت تو استخفاف کرد.(۵۱۴) بفرمود تا خلعت را از تنش به درکشیدند و وی را از امیری ری معزول کردند. خبر به شبلی رسید.

گفت : کسی که با خلعت مخلوقی استخفاف می کند، مستحق عزل می شود.

بنگر که چگونه بود حال کسی که خلعت پادشاه عالم را دستمال حدیث شیطان کرده باشد.

در حال خلعت بیرون کرد و به پیش خلیفه فرستاد و هر چه داشت همه صرف کرد و روی از دنیا و عقبی بگردانید و به طلب مولی برخاست و بر سر کوی محبت خمیه بزد و روز تا شب و شب تا روز می گریست و نعره می زد و می گفت : الله ، الله ، الله .

پارسای بلند نظر آورده اند که روزی نادانی محاسن ابراهیم ادهم (۵۱۵) بگرفت و وی را برنجانید و استخفاف (۵۱۶) عظیم کرد با وی . ابراهیم تبسم کنان روی به قبله آورد و دعا کرد. جوانمردی گفت : گوش فرا داشتیم که چه می گوید؟ گفت : خداوندا! این اگر امتحان است که بر سر من می زنند، اگر هفت طبق آسمان را چون سنگ آسیا بر سر من گردانند، های هوی کنان به حضرت تو می آیم و می گویم : بیت ،

در بیع توام به هر بهایی که کنی***در حکم توام به هر قضایی که کنی

فردا به گفت زبانیه به دوزخ نروم تا بی واسطه از تو نشنوم که راه دوزخ گیر و در قعر دوزخ قرار گیر.

اگر من به لذات نامت ، هزار بهشت نسازم من پسر ادهم نباشم . بیت :

با یاد تو در سفر، نعیم انگارم***بی یاد تو خلد را جحیم انگارم

سوار بی قرار بزرگی گوید: در بادیه ای می رفتم . جوانی را دیدم پشمینه (۵۱۷) پوشیده و کلاهی بر سر نهاده و با روی زرد و دل پر درد و چشم پر آب و جانی از آتش عشق کباب ، در زیر لب چیزی می گفت و نوحه می کرد. گفت : گوش بر لب او داشتم ، این معنی می گفت ، بیت :

جویان ترا همیشه با غم بینم***خواهان ترا دیده پر می بینم

آسوده و رسته از غمت کم بینم***در کشتن دوستان محکم بینم

گفتم : ای جوان! از کجا می آیی؟ گفت : از رحم مادر. گفتم : کجا می روی؟ گفت : به شکم زمین. گفتم : سواری یا پیاده؟ گفت : سوار بر پنج مرکب نشسته و پنج جنیبت در دست گرفته : اول ، بر مرکب بلا نشسته ام و جنیبت رضا در دست گرفته ام ؛دویم ، بر مرکب بلا نشسته ام و جنیبت صبر در دست گرفته ام ؛ چچ ، بر مرکب نعمت نشسته ام و جنیبت شکر در دست گرفته ام ؛چهارم ، بر مرکب خوف نشسته ام و جنیبت ترک گناه به دست گرفته ام ؛پنجم ، بر مرکب رجا نشسته ام و جنیبت عبادت و دعا به دست گرفته ام .

نیکی زشتی آورده اند که مردی بس زشت ، دیدار کریه داشت . روزی در آینه نگاه کرد. به تعجب با خود گفت که حق را چه حکمت بود در آفریدن دیدار زشت من ؟ از میان آینه آواز آمد که : حکمتی فی خلقک محبتی فی قلبک . حکمت من در خلقت تو، محبت من است که در سر تو سرشته است تا دیده غبری بر او نیفتد.

حجره شهود آورده اند که جمعی کفار قصد زکریای پیغمبر علیه السلام کردند. زکریا علیه السلام روی آن ندید که با ایشان مقاومت نماید: الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین (۵۲۰)، را کار بست ، (پشت بدیشان کرد) به درختی رسید. اشارت به وی کرد. درخت شکافته شد. زکریا علیه السلام در میان درخت رفت . چنین گویند که ابلیس لعین گوشه ردای زکریا علیه السلام بگرفت و بیرون درخت نگاه داشت . درخت درهم پیوست . آن ملاعین (۵۲۱) بدانجا رسیدند. ابلیس لعین ایشان را دلالت کرد و بفرمود تا اره بیاوردند و بر سر درخت نهادند و باز می بریدند و هر لحظه از سرادقات (۵۲۲) غیب ندا به گوش زکریا علیه السلام می رسید که : هان ؛ بنگر تا ننالی و آهی که اگر بنالی و آهی کنی نامت از جریده (۵۲۳) صابران محو کنیم و دشمنانت از سرای وجود برون کنند و ما در حجه شهودت (۵۲۴) نگذاریم . پس چون اره به فرق زکریا علیه السلام رسید، گفت : شکر تو را که خون من بر سر کوی تهمت تو می ریزند. صبر کرد و آهی نکرد تا به دو نیمش باز می بریدند و در آن وقت که به دو نیمش باز می بریدند، اگر از وی سؤال کردند که چه خواهی ؟ از اجزا و ذرات او نعرات (۵۲۵) عشق برآمدی که آن می خواهیم که تا قیامت این بریدن از سر می گرفتند.

دیه الهی عزیز مصر، یوسف را بخريد و خواص و اهلش را به خدمت وی مشغول گردانيد. اهلش را گفت : اکر می مٹواہ (۵۲۶) ؛ حق تعالی تو را بخريد و ملايکه ملکوت را فرمود تا بعضی حافظان تو باشند که : و ان عليکم لحافظين (۵۲۷)؛ و

بعضی ديبران تو باشند: و کرما کاتبين ؛ بعضی وکیل داران و عذر خواهان تو باشند: و يستغفرون لمن فی الارض زليخا، یوسف را بخريد و دل بدو داد و به منزلت کرامتش فرود آورد، آنگه در زندانش کرد. بعد از آن مملکت و پادشاهی به وی افتاد. حق تعالی تو را خريد و به اعزاز و کرامت مخصوص گردانيد: و لقد کرنا بني آدم (۵۳۱). آنگه در زندان دنيايت بازداشت که : الدنيا سجن المؤمن و جنه الکافر. آنکه در زندان از سر ناز با تو راز آغاز نهاد که : من دعانی اءجبتھو من ساءلنی اءعطيتھ و من اءطاعنی شکرته و من عصانی سترته و من اءحبنى اءحبتھ و من اءحبتھ قتلته و من قتلته علی ديتھ و من علی ديتھ فاءنا ديتھ

هر که مرا بخواند اجابتش کنم و هر که طاعت من دارد، شکرش گويم و هر که در من عاصی شود بازش پوشانم و هر که مرا بشناسد، متحيرش گردانم و هر که مرا دوست دارد، به بلايش مبتلا کنم . و هر که را دوست دارم ، وی را بکشم و هر که را بکشم ، وی را ديت دهم و هر که وی را ديت کنم ، ديت او من باشم .

با درد بساز چون دواى تو منم***بر کس منگر که آشنای تو منم

ور کشته شوی بر سر کوی عشقم***شکرانه بده که خون بهای تو منم

هوای وصل عبدالواحد رازی گوید: سالی با جماعتی به سفر دریا شدیم . چون به میان دریا رسیدیم ، بادی بر آمد و کشتی را به جزیره ای انداخت . در آن جزیره غلامی سیاه دیدم نشسته بود و صنمی (۵۳۴) در پيش داشت ، منحوتی (۵۳۵) را معبود ساخته و معبود را ضایع گذاشته ؛ گفتم : ای غلام ! این را معبودی نشاید. گفت : پس معبود کدام است ؟ گفتم : خدای آسمان و زمین و عرش و کرسی . گفت : آخر این معبود را نامی بود؟ گفتم : هو الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمنین المہيمن العزیز الجبار المتکبر (۵۳۶)؛ من این آیت می خواندم و غلام می گریست . آنگه اسلام بر وی عرضه کردم . قبول کرد و با ما در کشتی نشست و همه روز به عبادت مشغول بود. چون شب در آمد، و ما هر یک از ادای فرایض فارغ

شدیم و روی به خابگاه آوردیم غلام به تعجب بر ما نگاه کرد و گفت : ای قوم ! مگر خدای شما خسبید؟ گفتم : کلا و

حاشا(۵۳۷)، لا تاءخذھ سنه و لا نوم (۵۳۸) ؛ گفت : بس العبيد اءنتم تنامون و مولیکم لا ینام . ف .ین اءنتم من خدمه

مولیکم . . انصاف بده کی روا باشد که خواجه بيدار باشد و بنده در خواب؟! همه شب در تضرع و زاری بود. چون صبح

صادق سر از دريچه مشرق بر آورد حال بر غلام بگردید، در تاءى (۵۳۹) مرگ افتاد، در زعر(۵۴۰) و النازعات (۵۴۱) گرفتار

شد. زورق (۵۴۲) حیاتش در غرقاب : قل یتوفیکم ملک الموت (۵۴۳)؛ غرق شد و جان عزیز به حق تسلیم . به کار وی قیام کردم . شبانه وی را در خواب دیدم در بهشت که در کوشکی (۵۴۴) از یاقوت سرخ بر تختی از زمرد سبز نشسته و هزار ملایک در پیش وی صف زده و روی سیاه غلام چون ماه شب چهارده شده به من نگرست . در وی نگاه کردم ، این آیت می خواند: و الملائکة خلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار (۵۴۵).

نصیب دوستی آورده اند که موسی علیه السلام به کوه طور می شد. برهنه ای را دید که عبادت می کرد.

گفت : یا کلیم الله ! حق تعالی را از من سلام برسان و بگو که مرا چندان کهنه فرستد که عورت پوش خود کنم . موسی علیه السلام بعد از مناجات پیغامها برسانید.

خطاب عزت رسید که برهنه را بگوی که کهنه ات نمی دهم و نخواهم داد. در روز ازل قسمت و نصیب تو دوستی من بوده است . اگر دوستی ما نمی خواهی کهنه ات فرستیم .

موسی علیه السلام باز آمد و پیغام رسانید. برهنه روی بر خاک نهاد و گفت : الهی لو تقرضتني بالمقاریض ما ازددت الا حبک اگر به مقرض (۵۴۶) پاره پاره ام کنی جز دوستی تو نیفزایم .

سینه مصفا و باطن مهیا آورده اند که حق تعالی به موسی وحی فرستاد که در مصر در فلان محله در فلان سرای ، ما را بنده ای است که با ما بیگانگی می کند. او را به درگاه ما دعوت کن و هر جور و جفا که از او بینی ، از برای ما در گذار.

موسی علیه السلام رفت بدان در سرا. پیری بیرون آمد که دویست سال فرعون را پرستیده بود و متابعت شیطان کرده و ایام جوانی در کفر و عصیان (۵۴۷) به پیری رسانیده وی را دعوت کرد. پیر! چند سال است که فرعون را می پرستی ؟ گفت : دویست سال . گفت : دویست سال وی را خدمت کرده ای ، نه نعمت دنیا داری و نه دولت عقبی . اگر روی به حضرت خداوند آری و یک کلمه توحید بر زبان رانی ، نعمت دنیابت بخشد و دولت عقبیبت کرامت کند. پیر ساعتی تفکر کرد. دلش را از هوی مصفا گردانید(۵۴۸) و سینه اش را به هدی مجلی کرد(۵۴۹) و باطنش را از برای باطن حق مهیا...

پیر سر برآورد و کلمه شهادت بر زبان راند. موسی را خطاب آمد که پیر را بگوی که گنجی در آستانه درت نهاده است ، بردار.

موسی علیه السلام بگفت . پیر بفرمود تا زمین را بکاویدند(۵۵۰) زر پیدا شد. پیر گفت : ای موسی ! من هنوز کمر خدمتش بر میان نبسته ام ، مرا خلعت (۵۵۱) می فرستد. دریغ که عمر ضایع کرده ام . شوق اسلام ، وی را در طرب (۵۵۲) آوردی ، روی به بازار نهاد و کلمه توحید بر زبان می راند. خبر به فرعون رسید. بفرمود تا دیگ بزرگ بیاوردند. گفت : از دین موسی

بر گرد و گرنه بفرمایم که در دیگت اندازند. پیر گفت: تنی که ترا خدمت کرده باشد و ترا پرستیده باشد، به از این نیرزد. هر چه خواهی کن. ما از برای دوست از جان و جهان برخاستیم. بیت:

چه جای سرکشی باشد به حکم وی که در رویش***چو شمع آنگاه خوش خندم که در گردن زدن باشم

خواستند که وی را در دیگ اندازند. جبرئیل او را در ربود و پیش موسی آورد. پیر سر مست، شراب شوق خورده بود، نعره می

زد که فرعون و شیطان را مپرستید، خداوند رحمان و رحیم را پرستید. گفتند: خاموش باش که هلاکت کنند. گفت: غلط

کرده اید: لا یجد المرء حلاوة الايمان حتی یاءتیه البلاء فی کل مکان. حلاوت ایمان و شربت عشق نیابد مرد تا هدف تیر

بلا نگردهد. بیت: ممکن نبود که هر زمانی***رنجی نرسد به جان عاشق

عاشق چو بیافت بوی معشوق***گردون نکشد کمان عاشق

دیگر جبرئیل وی را در ربود و پیش موسی آورد. پیر همچنان نعره می زد که فرعون و شیطان را مپرستید، خدای رحمان و

رحیم را پرستید. بیت: عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست***تا کرد تهی مرا و پر کرد چ دوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت***نامی است زمن بر من و باقی همه اوست

دگر باره وی را بگرفتند. رو سوی موسی کرد و گفت: یا کلیم الله! باکی نبود. اگر ما جانی درباریم ما را از برای دوست در

دیگ بلا بجوشانند. پس آن عاشق صادق را دیگ انداختند. آهی نکرد و جان به حق تسلیم کرد. موسی علیه السلام به گریه

درآمد. خطاب عزت به موسی رسید که بنگر. موسی بنگریست، درهای بهشت دید گشاده و آن مؤمن به بهشت در رسیده و

حورالعین بر کنگره های (۵۵۳) بهشت آمدند و بر وی نثار (۵۵۴) می کردند و شادی می نمودند. موسی علیه السلام چون او

را چنان دید، خوشدل شد. چنین باشد هر که از سر جان برخیزد، جانان (را) چنان یابد. والله اعلم.

در فضیلت و حال و کمال درویشان

تیغ اشتیاق آورده اند که روز قیامت جماعت غازیان (۵۵۵) را که در دار دنیا به تیغ کفار شهید شده باشند به بهشت فرمایند.

ایشان چون به در بهشت رسند، جماعتی را بینند در صدر جنت نشسته. گویند: خداوند! فرزندان را یتیم کردیم، زنان را بیوه

و جان از برای تو بذل کردیم، اینها کیستند که پیش از ما به بهشت رسیده اند؟ خطاب عزت در رسد که ایشان درویشان

امت محمدند. گویند: الهی! این فضیلت به چه یافته اند؟ گوید: شما به عمری یک بار به تیغ کفار شهادت یافته اید و ایشان

روزی صد بار به تیغ اشتیاق ما کشته شده اند. شهادت شما دیگر بود و شهادت ایشان دیگر. بیت:

عاشق به سیه چاه غم دوست فروست***غازی به غزای دشمن اندر تک و پوست

چون کشته شوند آن چو این کی باشد***کان کشته دشمن است و این کشته دوست

مفلس ثروتمند شبلی (۵۵۶) مجلسی می داشت . جمعی حاضر بودند. درویشی برخاست و گفت : ای شیخ ! از برای من سوالی بر این قوم کن . شیخ گفت : ای درویش سوره اخلاص دانی ؟ گفت : دانم . گفت : یک بار برخوان . برخواند. گفت : ثواب این سوره به ده درهم فروختی ؟ گفت : نه . گفت : به بیت درهم فروختی ؟ گفت : نه ، همچنین زیاد می کرد تا به هزار دینار رسید. گفت : نه . شبلی گفت : چون چنین مایه داشتی چرا دعوی افلاس کردی ؟ درویش برخاست و روی به خانه نهاد. در راه ابری بر آمد و باران نو بهاری باریدن گرفت . درویش از ترس آنکه جامه اش تر شود، در دهلیز خانه ای رفت شخصی را دید جامه سبز پوشیده . گفت : ای درویش ! تو بودی که ثواب سوره اخلاص به هزار دینار فروختی ؟ گفت : ای والله . دست در آستین کرد و هزار دینار زر بیرون آورد و گفت : بستان این هزار دینار زر را و نفقه عیال خود (کن) و ثواب آخرت باقی است ؛؛ من کان لله کان الله له (۵۵۷) .

صدق دوستی آورده اند که یکی به عیادت درویش رفت . وی را در سكرات مرگ دید. گفت : ای درویش ! صبر کن که هر که در رنج دوست صبر نکند در دوستی صادق نبود. آن درویش قطرات حسرت در آفاق آماق (۵۵۸) بگردانید و گفت : دریغا که غلط کردی . هر که از ضربت معشوق لذت نیابد در عشق مدعی و کذاب است . بیت :

هر که در راه عشق صادق نیست***جز مرائی و جز منافق نیست

فخر درویشی آورده اند که در عهد خلافت عمر، جوانی بود به نماز در مسجد آمدی و چون سلام نماز بدادی در حال برخاستی و برفتی . بارها چنین کردی . روزی سلام نماز بداد و برخاست . عمر بانگ بر وی زد و گفت : چرا ادب نگاه نمی داری و به تعقیب و دعوات مشغول نمی شوی ؟ جوان چشم پر آب کرد و گفت : ای عمر! بانگ بر شکستگان مزین ، بر بیچارگان ببخشای . تو چه دانی که احوال دردمندان و بیچارگان چگونه می رود؟ تو چه دانی که بینوایان و بی برگان چگونه به سر می برند؟ بیت :

تو را شب به عیش و طرب می رود***چه دانی که بر ما چه شب می رود

عمر گفت : ای جوان ! از احوال خود خبر ده . گفت : درویشی ما بدانجا رسیده است که من و عیال هر دو یک پیراهن داریم . اگر وی پوشد من برهنه می مانم و اگر من پوشم وی برهنه می ماند. هر روز بامداد من پیراهن در پوشم و بیایم و نماز بگزارم و زود بروم تا وی در پوشد و نماز بگزارد. پیش عمر و صحابه بگریستند و عمر از بیت المال هشتاد درهم نقره بیرون آورد و گفت : بستان و خرج عیال خود کن . جوان بستند و به خانه آورد و حال و قصه با عیال بگفت . عیالش گفت : ای بی همت راز خود با عمر بگفتی و سر خود آشکارا کردی و درویشی به مال دنیا فروختی؟! به عزت حق که اگر این مال بازندهی

یک روز دیگر با تو نباشم . من محنت دنیا از آن اختیار کردم تا از سعادت عقبی بازمانم . جوان رفت و آن درهم باز داد.

چون شب در آمد عیالش برخاست ، رکعتی چند نماز بگزارد و جوان را آواز داد که ای مرد برخیز و طهارت کن . جوان برخاست و طهارت کرد. زن گفت : ای جوان ! ما را به درویشی خود خوش بود تا به اکنون که کسی از حال ما آگاه نبود و چون آشکارا شد، من بیش از این زندگانی دنیا نمی خواهم . از حق تعالی می خواهم تا روح مرا قبض کند. تو نیز با من موافقت می کنی ؟ گفت : می کنم . گفت : سر به سجده نه . هر دو سر به سجده نهادند و ساعتی با حق مناجات کردند و جان را به جان آفرین تسلیم کردند.

مزد عبادت آورده اند که درویشی بود صالح صاحب عیال ، به غایت بی برگ و بینوا و پیشه و هنری نداشت .

روزی عیال با وی خصومت کرد که تا کی بی برگی و بینوایی ؟ برو و مزدوری کن و مزد بستان .

درویش برفت و طهارت ساخت و در مسجد رفت و تا نماز شام عبادت کرد. نماز شام با خانه رفت . عیالش گفت : چه کردی ؟ گفت : کار عزیزی می کردم گفت : فردا مزد دو روزه ات بدهم . دیگر روز پگاه تر برخاست و به مسجد رفت و همه روز عبادت می کرد. شبانگاه با خانه رفت و گفت : عزیز گفت : فردا مزد سه روزه ات بدهم .

سیم روز به مسجد رفت و عبادت می کرد. چون وقت نماز پیشین رسید، پادشاه عالم فرشته (ای) را فرمود تا گوسفندی و خرواری آرد و سی دینار زر به سرای او برد. عیالش را گفت که این را عزیز فرستاده است ، مزد سه روزه . چون شهوهرت باز آید بگوی که عزیز می گوید که کارت زیاده گردان تا ما مزد زیاده گردانیم .

مرد (را) از این حال خبر نبود. چون شب در آمد، مرد تهی دست بر در سرای آمد. شرم می داشت که در خانه رود. چون وقت دیر شد. زن در سرای باز کرد. شوهر دید بر در سرای . گفت : چرا در نمی آیی گفت : منتظرم تا عزیز مزد سه روزه من بفرستد. گفت : بیا که عزیز مزد فرستاده است و بسیار فرستاد. گفت : ای مرد! این عزیز چه کسی است که او بر سه روزه کار، چندین مزد می فرستد؟ گفت : این عزیز، آن بزرگوای است و پادشاهی است که ناکرده را مزد می دهد و کرده را بیشتر دهد. حال و قصه را باز گفت . زن نیز بیدار و هشیار شد و هر دو روی به طاعت حق آوردند تا هر یکی ، یگانه روزگار خود شدند.

تلخی خرما آورده اند که ابراهیم ادهم مدتی در بصره بود. وی را آرزوی خرما بود. آنقدر سیم نداشت که جندان خرما بخرد که وایه (۵۶۱) خود حاصل کند. نعلین از پای برون کرد و نزد خرما فروش برد و گفت : بگير این نعلین و خرمایی چند به من ده .

تمار نگاه کرد، نعلین کهنه بود، بینداخت . ابراهیم نعلین بر گرفت و روان شد. یکی آن حال مشاهده کرد. تمار را گفت : مگر وی را نشناختی . او ابراهیم ادهم بود، زاهد زمانه و عابد یگانه . تمار پشیمان شد. طبق خرما برگرفت و در عقب وی دوان شد و می گریست و می گفت : ای ابراهیم ! توقف کن تا خرما خوری .

ابراهیم روی باز پس کرد و گفت : باز گرد که من دین را به خرما و انجیر نفروشم . زنهار تا هر فقیری را گدا نخوانی و هر گدا را فقیر.

فقیر دگر است و گدا دگر. فقیر آن است که ترک دنیا کرده است و گدا آنکه دنیا ترک او آورده .

شراب وصل بزرگی گوید: وقتی درویشی خانقاه آمد و از من حلوا خواست ، آن حال بر من پوشیده شد و فراموش کردم . شبانه رسول صلی الله علیه و آله را دیدم با سیصد و سیزده پیغمبر مرسل ، هر یکی طبقی بر دست . پرسیدم که کجا می روند؟ گفتند: به نزدیک آن درویش که حلوا خواسته است ، که دوستی است از دوستان حق . گفت : از خواب در جستم و در حال حلوا کردم (۵۶۲) و پیش درویش نهادم . درویش سر به زانو نهاده بود. سر برداشت و گفت : هر گاه درویشی را آرزویی در دل آید سیصد و سیزده پیغمبر مرسل از کجا آرد تا شفیع سازد. این بگفت و قدم از خانقاه بیرون نهاد. درویش چندان قدح شراب محبت نوشیده بود که به حلوایش میل نمانده بود. بیت :

مردان رهش میل به هستی نکنند***خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

هر نیم شبی که در خرابات آیند***خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

در صفت و فضیلت امت حضرت محمد(ص)

آزاد شدگان شرمسار آورده اند که روزی جبرئیل به نزدیک حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد نه بر وقتی که عادت بودی آمدن وی با حزن و اندوه هر چه تمامتر.

خواجه صلی الله علیه و آله فرمود: ای جبرئیل ! چه حادث شده است ؟ گفت : یا رسول الله ! در این وقت که آمدم حق تعالی

فرمود تا آتش دوزخ را افروخته تر گردانیدند. پیغمبر گفت : ای جبرئیل ! مرا صفت دوزخ کن تا چگونه است ؟ گفت : یا

رسول الله ! حق تعالی فرمود تا آتش دوزخ را برافروختند هزار سال تا سرخ شد و هزار سال تا سفید شد و هزار سال تا سیاه

شد و امروز دوزخ سیاه است چون شب تاریک و حق تعالی آن را هفت طبقه گردانیده است و هر یکی را از برای قومی معین

کرده : لها سبعة ابواب لكل باب منهم جزء مقسوم (۵۶۳). فرمود: یا جبرئیل ! خبر ده مرا تا ساکنان این درکات (۵۶۴) که

باشند؟ جبرئیل از طبقه آخرین در گرفت و بیان می کرد تا به طبقه اولین رسید، بایستاد. خواجه صلی الله علیه و آله گفت :

ای جبرئیل ساکنان این طبقه که باشند؟ گفت: یا رسول الله! عذاب این طبقه سهل تر و آسان تر باشد. گفت: بگو تا آن جای کیست؟ گفت: این جای امتان عاصی تو باشد. رسول گفت: از امت من کسی در دوزخ رود؟ گفت: آری آنان که گناه کبیره دارند و بی توبه از دنیا بیرون شده اند. حضرت رسول صلی الله علیه و آله به گریه درآمد و سه شبانه روز می گریست و با هیچ کس سخن نمی گفت و به مسجد می آمد و نماز می گزارد و به خانه می شد و می گریست و از یاران هیچ کس را قوت آن نبود که بپرسد چه اتفاق افتاده است. و امیرالمؤمنین علیه السلام حاضر نبود، سلمان به خانه حضرت فاطمه علیه السلام شد و گفت: ای سیده زنان عالمیان! سه روز است که پدرت می گرید و با کس سخن نمی گوید و ما نمی دانیم که چه بوده است؟ فاطمه علیها السلام گفت: جبرئیل مرا خبر داده که در طبقه اول از دوزخ جای امتان عاصی من باشد. این است که مرا می گریاند. گفت: ای پدر! پرسیدی که عاصیان را چگونه به دوزخ برند؟ گفت: مردان را محاسنشان گیرند و زنان را ذؤابه ها (۵۶۵) و به دوزخشان کشند. چون به کنار دوزخ رسند مالک دوزخ را ببیند، فریاد بر آورند، واویلا، و اثبوره (۵۶۶) گفتن گیرند. مالک را گویند: ما را دستوری ده تا بر خود بگیریم. گوید: چه نیکو بودی این گریه اگر در دار دنیا بودی از ترس امروز. ای عاصیان! ای گناهکاران! ناله کنید و زار زار بگیرید.

پس مالک دوزخ، عاصیان (۵۶۸) را در دوزخ اندازد. ایشان را در آن وقت به یک بار آواز بر آرند و گویند که: لا اله الا الله. آتش از ایشان دور شود. مالک بانگ بر آتش زند که یا نار خذیهم؛ ای آتش ایشان را بگیر. آتش گوید: چگونه بگیرم، ایشان کلمه لا اله الا الله بر زبان می رانند. مالک گوید: بگیر ایشان را که خدای تعالی می فرماید: و رویهای ایشان را مسوزان که مرا سجده کرده اند و دلهای ایشان را مسوزان که در ماه رمضان تشنگی کشیده اند. پس در دوزخ بمانند آن مقداری که حق تعالی خواهد.

آنکه پادشاه عالم جبرئیل را گوید که حال عاصیان امت محمد به کجا رسیده است؟ گوید: خداوند! دانای بر حقیقت تویی. گوید: من می دانم. برو و تو نیز بنگر. جبرئیل به کنار دوزخ آید و مالک را گوید: طبقه بردار تا بنگرم که حال عاصیان امت محمد به چه رسیده است؟ مالک طبقه بردارد. چون عاصیان بنگرند، جبرئیل را با صورت خوب ببینند، گویند: این کیست که صورت خوب دارد؟ گویند: جبرئیل است که وحی به محمد آوردی. ایشان چون نام محمد صلی الله علیه و آله شنوند به یکبار فریاد بر آورند که ای جبرئیل! محمد را از ما سلام برسان و بگو که عاصیان امت تو به عذاب گرفتارند باشد که ما را شفاعت کند. جبرئیل محمد صلی الله علیه و آله را خبر دهد. خواجه صلی الله علیه و آله به روی در افتد. گوید: خدایا!

عاصیان امت محمد در دوزخ اند، ایشان را به من بخش و از جرم آن گنهکاران بیچاره در گذر. خطاب عزت در رسد که ای

محمد! ایشان را به تو بخشیدم و لباس مغفرت در ایشان پوشیدم . خواجه صلی الله علیه و آله ایشان را از دوزخ بیرون آورد.

بعد از آنکه چو انگشتی شده باشند و ایشان را به چشمه ای برند که آن را عین الحیوان خوانند. از آن چشمه آب باز خورند و بر خود ریزند، علت (۵۶۹) ظاهر و باطن ایشان برود و پاک و پاکیزه شوند و صورتهایشان نیکو شود. اما بر پیشانی ایشان نوشته آید که عتقاء الرحمن من النار ؛ آزادکردگان خدایند از آتش دوزخ . ایشان را به بهشت فرمایند. اهل بهشت ایشان را به یکدیگر نمایند که اینها را از دوزخ بیرون آورده اند. ایشان گویند: خداوندا! چون بر ما رحمت کردی ، این نشان نیز از پیشانی ما زایل گردان . حق تالی آن را به کرم و فضل خود زایل گرداند. چون مسلمانان را از دوزخ خلاص دهند، کافران و منافقان گویند در دوزخ : کاشکی ما مسلمان می بودیم ؛ ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین (۵۷۰)؛ همچنین آنان که از امت محمد صلی الله علیه و آله نبوده باشند، گویند: کاشکی ما از امت محمد می بودیم .

آرزوی حضرت موسی علیه السلام آورده اند که موسی پیغمبر علیه السلام گفت : خداوندا! در الواح (۵۷۱) تورات نظر کردم امتنانی را می یابم که ایشان را شفاعت دهند،ایشان را از امت من گردان .

پادشاه عالم گوید: ایشان امت محمداند. گفت : خداوندا امتنانی می یابم که در شبانه روز نماز به پای دارند و ماه رمضان روزه دارند.ایشان را امت من گردان گفت : ایشان امت محمداند. گفت : خداوندا! امتنانی می یابم که زکات به درویشان دهند و درویشان ایشان را روا بود زکات خوردن . ایشان را امت من گردان گفت : ایشان امت محمداند. گفت : خداوندا! امتنانی می یابم که هفتاد هزار از ایشان بی حساب به بهشت روند. ایشان را امت من گردان . گفت : ایشان امت محمداند. موسی علیه السلام تمنا کرد که از امت محمد باشد. گفت : خداوندا! مرا از امت محمد صلی الله علیه و آله گردان .

دعای حضرت خضر علیه السلام آورده اند که روزی ترسایی به حضرت رسالت علیه السلام آمد و گفت : یا رسول الله ! سلام بر من عرضه کن که مسلمان می شوم . خواجه صلی الله علیه و آله گفت : چه چیز ترا راغب گردانید به اسلام آوردن ؟ گفت : یا رسول الله ! دوش در خواب دیدم که قیامت بر خواسته و مردمان در زحمتی هر چه تمامترند. ناگاه جماعتی را دیدم سفیدرویان و سفیددست و پایان ، که در آمدند و بر صراط بگذشتند. کالبرق الخاطب و الريح العاصف (۵۷۲)

گفتم : اینها پیغمبرانند؟ گفتند: پیغمبران نیستند. گفتم : اوصیای پیغمبرانند؟ گفتند: اوصیای پیغمبران نیستند. اینها امت محمدند. بدین سبب مرا رغبت افتاد در اسلام آوردن . خواجه صلی الله علیه و آله ، اسلام بر وی عرضه کرد. مسلمان شد. آنکه خواجه صلی الله علیه و آله روی به صحرا نهاد با جمعی یاران به در غار رسیدند.

آوازی از آن غار بیرون آمد که یکی می گفت : خداوند! مرا از امت محمد گردان که بر ایشان رحمت کرده ای . خواجه صلی الله علیه و آله یکی از یاران را گفت : برو و در نگر که کیست ؟ چون در رفت ، شخصی را دید روی در خاک نهاده و می گفت : مرا از امت محمد گردان . گفت : بر وی سلام کردم و گفتم : تو کیستی ؟

گفت : رسول خدا را از من سلام برسان و بگو برادرت خضر است ، از حق تعالی می خواهد که او را از امت تو گرداند. گروه رستگار آورده اند که روزی رسول صلی الله علیه و آله بر جانب راست و چپ خود خطهایی بر کشید و گفت : این راههایی است که بر هر راهی شیطانی است که با خود دعوت می کند. بدین راهها مروید و در پیش خود خطی بکشید و گفت : این راه راست است . بدین راه من است و راه خدای من است : و ان هذا صراطی مستقیما و لا تتبعوا السبل (۵۷۳). و گفت :: امت برادرم موسی به هفتاد و یک گروه شدند: یکی ناجی بود و دیگران هالک . و امت برادرم عیسی به هفتاد و دو فرقه شدند: یکی ناجی بود و باقی هالک . فرمود: و ستفترق امتی علی ثلاث و سبعین فرقه الناجی منهم واحد و الباقی هالک . زود بود که امتان من به هفتاد و سه گروه شوند. یکی ناجی باشد و دیگران هالک . امیرالمؤمنین علی علیه السلام حاضر بود، گفت : یا رسول الله ! ناجی از ایشان کدام گروه باشند؟ قال : انت و شیعتک . تو و شیعه تو. انت و شیعتک هم المفلحون و انت و شیعتک هم الفائزون (۵۷۴). یعنی : تو و شیعه تو از جمله رستگاران و فیروزی (۵۷۵) یابندگانید؛ و چون روز قیامت باشد هر قومی را با امام وی دعوت و حشر خواهند کرد که : یوم ندعوا کل اناس بامامهم (۵۷۶) هر که تولا بر اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله کرده باشد و بر سنت و طریقه ایشان رفته ، فردا حشرش با ایشان بود. هیچ شکی نیست که هر که را حشر با ایشان باشد، ناجی و رستگار باشد.

خوان رمضان آورده اند که رسول صلی الله علیه و آله گفت : خداوند! امت عیسی را مایده فرستادی، امت مرا چه فرستادی؟ خطاب آمد که : ای محمد! امت عیسی شکم پرست بوند و امت تو خدا پرست ؛ ایشان را خوان نان فرستادیم و امت تو را خوان ماه رمضان ؛ بر آن خوان سه قرص نان بود، بر خوان رمضان سه دهه است که اولش رحمت است و میانه اش مغفرت و آخرش آزادی از آتش دوزخ ؛ بر آن خوان عسل بود، بر این خوان حلالت بر آن خوان ماهی بریان بود، بر این خوان دل بریان روزه داران است ؛ بر آن خوان سرکه بود، بر این خوان سرکه انابت تایبان است و شکستن نفس نافرمان .

بر دار عشق علی (ع)

آورده اند که شاه مردان با جماعت یاران در کوفه میرفت . به خرماستانی رسیدند. در زیر درخت بنشستند و خرما می خوردند. رشید هجری گفت : نیکو خرمایی است ! شاه مردان گفت : یا رشید! تو را بر چوب این درخت بر دار کنند.

رشید گفت: بعد از وفات امیرالمؤمنین علیه السلام هر روز می رفتم و آن درخت را غمخواری می کردم. روزی به آنجا شدم. درخت پژمرده شده بود. گفتم: اجلم نزدیک آمده. روزی دیگر برفتم نیمی از آن درخت بریده بودند و ستون چرخ چاهی کرده. دیگر روز یکی بیامد که امیر عبیدالله تو را می خواند. برفتم. چون به در کوشک (۵۸۳) رسیدم، آن دیگر نیمه درخت دیدم آنجا افکنده، پای فرا وی زدم و گفتم: مرا برای تو آورده اند. پس مرا پیش پسر زیاد بردند. آن ملعون گفت: بیا و (از) آن دروغهای صاحبیت بگو. گفتم: به خدای که وی هرگز دروغ نگفته است. مرا خبر داده که تو دست و پای و زبانم ببری و بردار کنی. گفت: وی را دروغ زن گردانم. دست و پایت ببرم و زبانت بگذارم. پس بفرمود تا دست و پایش ببریدند و وی را بر دار کردند. رشید حدیثهای عظیم روایت می کرد در حق اهل البیت علیه السلام و دوستان و دشمنان ایشان و می گفت: بنویسید این حدیثها را پیش از آنکه زبانم ببرند که مولای من خبر داده است. یکی پیش پسر زیاد ملعون شد، و وی را خبر داد. (زیاد) گفت: زبانش ببرند. بیامدند که زبانش ببرند. (رشید) گفت: دعوی کرد آن ملعون که صاحبم را دروغزن کند. زبان برون کرد. زبانش ببریدند.

کشتگان ایثار آورده اند که چون رسول صلی الله علیه و آله از جنگ احد فارغ شد، جابر بن عبدالله پدر خود را می جست. گفتند: وی را در حربگاه دیدیم. جابر کوزه ای آب بر گرفت و در میان کشتگان می گشت و پدر خود را می جست. از جایی آواز بر آمد که: العطش! العطش! جابر گفت: اول این تشنه مجروح را آب دهم و بعد از آن پدر خود را باز جویم. کوزه آب به وی داد. آن تشنه مجروح خواست که آب بیاشامد که از جانب دیگر آواز آمد که: العطش، العطش. بدان جانب اشارت کرد که اول آب به وی دهید. شاید او از من تشنه تر باشد. آب پیش وی بردم. وی نیز خواست که آب بیاشامد که از جانب دیگر آواز بر آمد که: العطش! العطش! وی را نیز بدان جانب اشارت کرد همچنین تا به بالین هفت تشنه مجروح رسیدم که هر یکی به دیگری اشارت کرد و آب نمی آشامید. چون به بالین تشنه اولین باز آمد، جان به حق تسلیم کرده بود. همچنین تا به بالین هر هفت (نفر) بازگشتم، جان به جان آفرین سپرده بودند و هیچ کدام آب بیاشامیدند.

ولایت امیرالمؤمنین و دودمانش و صفت و فضیلت شیعه او آیه تطهیر روایت است از ام سلمه که گفت: روزی رسول صلی الله علیه و آله در خانه من بود. فاطمه - صلوات الله علیها - بیامد و طعامی برای رسول صلی الله علیه و آله بیاورد. رسول صلی الله علیه و آله گفت: علی و حسن و حسین را بخوانید. بخوانند. رسول صلی الله علیه و آله با ایشان طعام تناول کرد. چون فارغ شدند، رسول بر سر گلیمی خیبری نشسته بود، آن را بر ایشان افکند و گفت: اللهم هو لاء اهل بیتی فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطیهرها (۵۸۴). خداوندا! اینها اهل بیت من اند، رجس از ایشان ببر و ایشان را پاک گردان.

ام سلمه گفت که من بر در بودم . گفتم : یا رسول الله ! من از ایشانم ؟ گفت : تو با خیری اما اهل بیت من ایشانند. در حال جبرئیل آمد و این آیت آورد که :

انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا(۵۸۵)

و خود را در میان ایشان تعبیه کرد و گفت : یا رسول الله ! من نیز از شمایم از آن روز باز جبرئیل خود را از آل عبا می شمارد. پنج سجده پیاپی ! (عبدالله بن عباس) گفت : روزی با رسول صلی الله علیه و آله در سفر بودیم . رسول صلی الله علیه و آله فرود آمد و پنج سجده پی در پی کرد. گفتم : یا رسول الله ! این سجده ها را سبب چه بود؟ گفت : جبرئیل آمد و گفت : خدایت سلام می رساند و می گوید که من علی علیه السلام را دوست می دارم . شکر آن را سجده کردم . دیگر گفت : که فاطمه علیهاالسلام را دوست می دارم . شکر آن را سجده کردم . چون سر بر آوردم گفت : می گوید که حسن و حسین علیهماالسلام را دوست می دارم ، سجده دیگر کردم . چون سر بر آوردم گفت : دوستان ایشان را دوست می دارم ، سجده دیگر کردم .

دوست دوستان آورده اند که مردی صالح گفت : در خواب دیدم که قیامت بر خاسته است و خلقان را در موقف سیاست بداشته اند. فرشته ای را دیدم صحیفه ای در دست . گفتم : این چیست ؟ گفت : نام دوستان (علی علیه السلام را) در اینجا نوشته اند. گفتم : به من نمای تا نام من در اینجا هست . چون نمود نام خود ندیدم . گفتم : مرا پایه آن نیست که نام من میان دوستان او بود اما در این آخر بنویس که من دوستان او را دوست می دارم . خطاب عزت رسید بدان فرشته که نام او را در اول صحیفه بنویس که از جمله دوستان ماست .

آیت خلافت زید بن ارقم گفت : رسول صلی الله علیه و آله هفت سنگریزه بر کف دست نهاد. آن سنگریزه ها در کف وی تسبیح می کردند. در دست امیرالمؤمنین علی علیه السلام نهاد، تسبیح می کردند. بر دست حسن و حسین علیهماالسلام نهاد، همچنان تسبیح می کردند. جماعتی صحابه حاضر بودند، بر دست ایشان می نهادند، هیچ تسبیح نمی شنیدند. عمر گفت : یا رسول الله ! چگونه است که بر دست بعضی تسبیح می کنند و بر دست بعضی تسبیح نمی کنند. رسول صلی الله علیه و آله گفت : ایشان بر دست پیغمبری تسبیح می کنند یا بر دست وصی پیغمبر و عترت پیغمبر. معجزات جز انبیا و اوصیا کسی دیگر را نباشد، ایشان عترت من اند اوصیای من اند، خلفای من اند.

ترس ترسایان قصه مباحله آن است که ترسایان نجران که احبار و رؤسای ایشان را عاقب و سید و عبدالمسیح می گفتند، پیش رسول صلی الله علیه و آله آمدند و ایشان سی تن بودند. گفتند: یا محمد! ما تقول فی عیسی ؟ قال : عبد اصطفیه الله .

چه گویی در حق عیسی؟ گفت: بنده ای بود که حق تعالی وی را برگزیده بود. گفتند: پدر او که بود؟ گفت: حق تعالی او را بی پدر بیافرید. گفتند: هیچ مخلوقی را دیدی که او را پدر نباشد؟ حق تعالی این آیه فرستاد که: ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب (۵۸۶). این عجب نباشد که عیسی را پدر نباشد که آدم را پدر و مادر نبود. حق تعالی او را از خاک آفرید. مثل عیسی نزدیک حق تعالی، مثل آدم است. گفتند: ما این قبول نکنیم و ترا باور عیسی نزدیک حق تعالی، مثل آدم است. گفتند: ما این قبول نکنیم و ترا باور نداریم. حق تعالی آیه فرستاد که: فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین (۵۸۷). ای محمد! هر که خصومت کند با تو در کار عیسی پس از آنکه علم الیقین به تو آمد، بگو بیاید تا ما پسران خود را بخوانیم و شاه پسران خود را، و ما زنان خود را، شما زنان خود را، و ما نفسهای خود را و شما نفسهای خود را. (یعنی: کسانی را که حکم ایشان حکم نفس ما بود و این کنایت است از غایت اختصاص و محبت چنانکه دو دوست در غایت دوستی به جایی رسیده باشند که ایشان متحد شده باشند، اگر چه به صورت دواند، به معنی یکی اند.

پس خدای را به تضرع و زاری بخوانیم و لعنت کنیم دروغزن را از ما و شما، هر که دروغزن باشد عذاب به وی آید. پس چون بر این مقرر کردند که هر دو طایفه با قوم خود دیگر روز به صحرا روند و مباحله کنند. اسقف ترسایان قوم خود را گفت: اگر فردا محمد با عامه صحابه بیرون آید با وی مباحله کنید و هیچ اندیشه مدارید که وی بر حق نیست و اگر با خاصان خود آید مباحله مکنید و مصالحه کنید. پس دیگر روز صحابه بر در مسجد جمع شدند، هر یکی به طمع آنکه رسول وی را با خود ببرد. خواجه صلی الله علیه و آله گفت: حق تعالی مرا فرموده است که با خاصان خود روم. علی علیه السلام را بر دست راست خود بداشت و حسن و حسین علیهما السلام را در پیش خود و فاطمه علیها السلام را در پس سر خود و روی به صحرا نهاد و گفت: نخواهم که یکی از صحابه با من بیاید.

اسقف چون از دور ایشان را بدید، گفت: آنان کیستند که با محمد می آیند؟ گفتند: آنکه بر دست راست وی است داماد و پسر عم وی است. آنکه در پس سر او است دختر او است و آن دو کودک دو نواده اویند. اسقف گفت: زنهار که مباحله مکنید و مصالحه کنید که من رویهای می بینم که اگر از حق تعالی در خواهند که کوهها را زایل کند، مستجاب شود و یک ترسا بر روی زمین نماند. جمله پیش رسول آمدند و صلح کردند، (بر آنکه هر سال هزار حله بدهند و سی زره پسندیده تسلیم مسلمانان نمایند. بدین منوال صلحنامه ای نوشته به منازل خود بازگشتند.) و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که اگر صلح

نکردندی و مباحلیه کردی ، (خدای تعالی ایشان را مسخ گردانیده) آتشی بیامدی و همه را بسوختی و بر روی زمین یک ترسا نماندی

عمودی از نور آورده اند که ام سلمه که حرم (۵۹۰) رسول صلی الله علیه و آله بود، زنی بود تورات و انجیل خوانده و اوصیای پیغمبران را دانسته ، پیش رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت : یا رسول الله ! هر پیغمبری را دو خلیفه بوده : یکی در حال حیات و یکی بعد از وفات . خلیفه موسی در حال حیات هارون بود و بعد از وفات یوشع بن نون ، و خلیفه عیسی در حال حیات کالب بن یوحنا و در حال ممات شمعون بن حمون بود. و چنین خوانده ام که تو را یک وصی و خلیفه بیش نبود، در حال حیات و بعد از وفات . مرا بیان فرمای که وصی تو کیست ؟ گفت : سنگ پاره ای به من ده . ام سلمه سنگ پاره ای به رسول صلی الله علیه و آله داد. بر کف دست نهاد و بمالید. همچون آرد کرد و آن را سرشت و همچون یاقوت سرخ گردانید و انگشتی بر وی نهاد. نقش پدید آمد. دست راست بر سقف خانه زد و دست چپ بر زمین بی آنکه پشت دو تا کند. گفت : هر که چنین تواند کرد، وصی من است در حال حیات و در حال ممات . گفت : سلمان مرا به علی علیه السلام اشارت کرد و من صفت وی در انجیل خوانده بودم و از آن فرزندان وی . پیش وی رفتم و گفتم : تو وصی رسولی ؟ گفت : آری پاره ای سنگ بیار. پاره ای سنگ به وی دادم . بر کف نهاد و بمالید و آرد کرد و بسرشت و یاقوت سرخ گردانید. و انگشتی بر وی نهاد، نق پدید آمد و یک دست بر زمین زد و یک دست در سقف خانه بی آنکه پشت دو تا کند. ام سلمه گفت : حسن علیه السلام را دیدم در پیش وی ایستاده ، او کودک بود. گفتم ، وصی پدر تو کیست ؟ گفت : سنگ پاره ای به من ده . بدادم . او نیز چنان کرد. به حسین علیه السلام دادم : او نیز چنان کرد. گفت : دیگر چه می خواهی ؟ گفتم : معجزه ای به من نمای . برخاست و دست راست برداشت . من عمودی دیدم از نور در هوا برداشته شد. بیفتادم و بیهوش شدم . وی شاخ مورد(۵۹۱) بر بینی من داشت ، با هوش آمدم و آن مورد خشک نشده است و پژمرده نگردیده وصیت کرده ام که آن را در کفن من نهند و حق تعالی مرا عمر داد تا زین العابدین علیه السلام را دریافتم . او نیز دو معجزه به من نمود. بصیرت و یقینم زیادت شد و دوستی ایشان با گوشت و خونم آمیخته شد.

انوار شیعیان (آورده اند) که پادشاه عالم چون ملکوت آسمان به ابراهیم نمود، ابراهیم به جانب عرش نگریست ، نوری عظیم دید، گفت : خداوندا! این نور چیست ؟ گفت : صفوت (۵۹۲) و برگزیده من محمد است . گفت : در پهلوی آن نور، نوری دیگر می بینم . گفت : آن نور برادر او و وصی او، علی بن ابی طالب است . گفت : خداوندا! نوری دیگر می بینم نزدیک هر دو نور. گفت : نور فاطمه است ، دختر محمد که به نزدیک پدر و شوهر است . دوستان خود را از آتش جدا کند،

چنانکه مادر فرزند را از شیر جدا، و از برای این است که وی را فاطمه نام نهاده است . گفت : خداوندا! دو نور دیگر از گرد ایشان می بینم . گفت : آن دو نور فرزند ایشان حسن و حسین اند. گفت : پادشاهها! نه نور دیگر از گرد ایشان می بینم . گفت : آن نور امامان است از فرزندان حسین که حجت من اند در زمین . گفت : خداوندا! نورهای بسیار می بینم از گرد ایشان در آمده . گفت : آن شیعه و محبان علی اند و شیعه فرزندان او. گفت : پادشاهها! ایشان را به چه چیز شناسند؟ گفت : به پنجاه و یک رکعت نماز کردن و انگشتی در دست راست کردن و بسم الله الرحمن الرحیم در نماز بلند گفتن و پیش از رکوع قنوت خواندن و سجده شکر کردن . ابراهیم گفت : خداوندا! مرا از شیعه علی و فرزندان او گردان . (۵۹۳)

حق تعالی ، رسول صلی الله علیه و آله را خبر داد و در قرآن این آیت فرو فرستاد که : و ان من شیعه لابراهیم اذ جاء ربه بقلب سلیم (۵۹۴). زهی بزرگی و بزرگواری علی علیه السلام بیت :

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد نام او***لب نیابد طعم جنت تا نباشد خوان او

امام شناسی آورده اند که روزی جگر گوشه مصطفی صلی الله علیه و آله - علی بن موسی الرضا علیه السلام حاضران را گفت که امروز علی بن ابی حمزده النطاهی وفات کرد و این ساعت وی را دفن کردند. فرشتگان گور، از وی سؤال کردند که خدای تو کیست ؟ گفت : الله ، گفتند: پیغمبر تو کیست ؟ گفت : محمد رسول الله . گفتند: ولی تو کیست ؟ گفت : علی ولی الله . گفتند: بعد از وی کیست ؟ گفت حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و موسی کاظم . گفتند: بعد از موسی کاظم کیست ؟ فرو ماند. چند کورت (۵۹۵) سؤال کردند، ندانست . مقمعی (۵۹۶) آتشین بر سرش زدند. آتش در وی افتاد و گور وی پر آتش شد و تا و تا قیامت پر آتش باشد. تا بدانی که اگر یکی از این امامان را) شناسی چنان باشد که هیچکدام را نشناخته باشی .

فرزند دریای نیل در حدیث آمده است که رسول صلی الله علیه و آله گفت : مردی را شهید کردند در راه حق . فرشتگان که بر وی موکل (۵۹۷) بودند، گفتند: عجب شهیدی بود این مرد که از برای روح وی در بهشت را نگشادند و حوران استقبال وی نکردند. حق تعالی بدان فرشتگان وحی فرستاد که بنگرید. چون نگریستند روی زمین را دیدند پر از طاعت و خیرات وی . آن فرشتگان که بر طاعت و خیرات او موکل بودند، گفتند: خداوندا! چرا در آسمان بگشایند و ایشان را برای عملهای وی ؟ پادشاه عالم فرمود تا در آسمان بگشایند و ایشان را گفت : بردارید این عملها اگر می توانید. پادشاه عالم گوید که طاعت و عبادت بنده را مرکبی است تا آن مرکب نباشد، به محل قبول نرسد و آن تولای علی است و فرزندان وی ، و تبرا از دشمنان ایشان .

فرشتگان بنگرند. وی را مرکب نباشد. گویند: خداوندا! او را این مرکب نیست. گوید: شما این عملها بگذارید و به مقام خود باز روید. ایشان بروند. زبانیه را فرماید آن عملهای وی به دوزخ اندازند و آن بنده را به دوزخ برند.)

ابلیس و شفاعت اهل بیت علیه السلام از امام جعفر صادق علیه السلام روایت است که زنی بود از جنیان نام وی عفرا، نزد حضرت رسالت آمد و شد کردی و علم آموخت، (و جنیان را) تعلیم دادی. دو سه روزی نیامد. رسول صلی الله علیه و آله حال وی از جبرئیل پرسید. گفت: خواهرش در بحرا خضر وفات کرده است، بدانجا شده است. بعد از آنکه عفرا بیامد، خواجه صلی الله علیه و آله گفت: از عجایبها چه دیدی؟ گفت: یا رسول الله! ابلیس را دیدم که در بحرا خضر بر سنگی سفید ایستاده و دست برداشته و می گفت: خداوندا! تو سوگند خورده ای که مرا در دوزخ کنی. من صبر کنم تا سوگند خود را راست کنی. بعد از آن گویم که خداوندا! به حق محمد و علی و فاطمه علیهما السلام و حسن و حسین علیهما السلام که مرا از دوزخ خلاص ده. دانم که خلاص دهی.

ابلیس را گفتم: این چه دعاست؟ گفت: بیش از آدم به هفت هزار سال این نامها را دیدم بر ساق عرش، دانستم که گرمی ترین خلقانند نزد خدای عزوجل، هر که ایشان را به شفیع آرد، حق تعالی حاجت او روا کند، هر که پناه با ایشان دهد از عذاب خلاص و نجات یابد.

دوستی پایدار آورده اند که بعد از وفات حضرت (امیرالمؤمنین علیه السلام)، معاویه ملعون می خواست که دوستان او را از دوستی او بگرداند. هر کسی را تحفه ای و هدیه ای می فرستاد. روزی ابوالاسودالدلی را انواع حلواها فرستاد. (و میان آن شهید مزعفر.)

ابوالاسود دخترکی داشت پنج شش ساله، بدوید و از آن شهید پاره ای در دهن نهاد. پدرش گفت: دور انداز که آن زهر است. گفت: ای پدر! مزعفر چگونه زهر باشد؟ گفت: نمی دانی که پسر هند فرستاده است تا ما را از دوستی شاه مردان بگرداند. دخترک آن شهید را از دهان بیفکند.

محنت اهل بیت علیه السلام امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت: روزی رسول صلی الله علیه و آله به حجره ما در آمد. ما طعامی ساخته بودیم. در پیش وی نهادیم. چون از طعام فارغ شد در ما نگریست و بگریست.

گفتم: یا رسول الله! چه چیز تو را بگریانید؟

(گفت): آنچه بعد از من به شما خواهند کرد. گویا می نگرم به آن ضربت که بر فرق تو زنند و محاسن تو را از خون سر تو خضاب کنند و بدان شهید شوی و پسر من حسن را طعنه بر ران زنند و بعد از آن زهرش دهند تا جگر وی پاره شود و

حسینم را در صحرای کربلا غریب و تنها (بگذارند بعد از آنکه فرزندان و خویشان وی را) بکشته باشند به خواری و زاری و حرم او را به غارت برند و حرمت من نگاه ندارند. وای بر ظالمان طاغیان از عذاب خدای تعالی و خدای از ایشان بیزار است و من از ایشان بیزارم و جای ایشان در دوزخ، درک الاسفل (۶۰۰) باشد که هرگز از آن نجات و خلاص نیابند. و گفت: هر که زیارت شما کند و (بر مصیبت شما بگرید یا شعری بگوید که دیگری را بگریاند)، فردا در قیامت دستش بگیرم و از احوال قیامتش بیرون آرم و به نعیم مقیمش (۶۰۱) برسانم.

آیت شفاعت آورده اند که روزی شاه مردان اهل کوفه را گفت: شما که اهل عراقید می گوئید که امیدوارترین آیتی از قرآن این است که: قل یا عبادى الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمۃ الله (۶۰۲).

گفتند: بلی، یا امیرالمؤمنین. گفت: ما که اهل بیتیم می گوئیم: امیدوارترین آیت این است: و لسوف یعطیک ربک فترضی زیرا که مراد به این شفاعت است و رسول صلی الله علیه و آله هرگز راضی نباشد که یک کس از امت وی در دوزخ باشد. آیات عظمت جماعتی از مشرکان به حضرت رسالت آمدند و گفتند: ای محمد! دعوی کردی که از جمله پیغمبرانی و از پیغمبران دیگر فاضلتی، و گفتی که نوح را طوفان بود که قومش هلاک شدند مگر آنان که در کشتی بودند و ابراهیم را آتش بر وی سرد و سلامت گردانیدند و موسی را کوه طور بر بالای سر قومش گذاشتند تا تکلیف قبول کردند و عیسی خبر می داد از آنچه می خوردند و ذخیره می نهادند. می خواهیم که مانند این آیات (۶۰۴) برای ما ظاهر گردانی تا بدانیم که تو پیغمبری.

جبرئیل آمد و گفت: یا رسول الله! حق تعالی می فرماید که من این آیات برای تو ظاهر گردانم. گو هر کسی را اختیار کند آنچه می خواهد. ایشان چهار گروه شدند: گروهی طوفان نوح علیه السلام اختیار کردند، گروهی آیت ابراهیم علیه السلام، گروهی آیت موسی علیه السلام، گروهی آیت عیسی علیه السلام. آنان که آیت نوح اختیار کردند خواجه صلی الله علیه و آله فرمود ایشان را که در پس کوه ابوقبیس شوید که آنجا آیت نوح را مشاهده کنید و آنان که آیت ابراهیم اختیار کردند، گفت: بیرون مکه روید به صحرا، و آنان که آیت موسی اختیار کردند، گفت: پیرامن (۶۰۵) خانه کعبه روید و بنشینید و آنان که آیت عیسی اختیار کردند، سرور ایشان ابو جهل بود، رسول صلی الله علیه و آله گفت: شما پیش من باشید. پس آن سه طایفه برفتند.

چون ساعتی بر آمد، آنان که آیت نوح اختیار کرده بودند آمدند. به آواز بلند کلمه شهادت بر کشیدند و از روی اخلاص مسلمان شدند و می گریستند و گفتند: یا رسول الله! ما چون در پس کوه ابوقبیس شدیم، آب دیدیم که از زمین بر آمد و از

آسمان فرود آمد. ما بر سر کوه شدیم ، آب بر سر کوه آمد نزدیک بود که غرق شویم . علی را دیدیم بر روی آب ، دو کودک با وی بودند. گفتند: اگر نجات می طلبید، دست در ما زنید. ما دست در ایشان زدیم . ما را از میان آب بیرون آوردند و خلاصی یافتیم . خواجه صلی الله علیه و آله گفت : اهل بیت می کشتی نجاتند، هر که پناه به ایشان دهد، در دنیا از بلا خلاص یابد و در عقبی از آتش دوزخ .

پس آن قوم که آیت ابراهیم خواسته بودند ، به آواز بلند کلمه شهادت برکشیدند و مسلمان شدند و گفتند: یا رسول الله ! ما بیرون مکه به صحرا شدیم که شعله های آتش از زمین بر آمد و از هوا فرود آمد و گرد بر گرد ما همه صحرا پر آتش شد و نزدیک بود که ما بسوزیم . در هوا صورت زنی پیدا شد. سرپوش فرو گذاشت . گفت : اگر نجات می طلبید دست در اینجا زنید. ما دست در آنجا زدیم و ما را از آتش بیرون آورد. خواجه صلی الله علیه و آله گفت : آن دختر من بود، فاطمه ؛ فردای قیامت دوستان خود را از آتش بیرون آورد. خواجه صلی الله علیه و آله گفت : آن دختر من بود، فاطمه ؛ فردای قیامت دوستان خود را از آتش دوزخ جدا کند و از اینجاست که او را فاطمه نام کرده اند. در این بودند که آن جماعت که آیت موسی خواسته بودند، آمدند. ایشان نیز مسلمان شدند.

گفتند: یا رسول الله ! ما پیراهن کعبه بنشستیم ، خانه را دیدیم که از جای برخاست و بر بالای سر ما داشته شد. ما پنداشتیم که بر سر ما خواهد افتاد. حمزه را دیدیم که آمد و نیزه ای در دست . سر نیزه بر خانه نهاد تا به جای خود رفت . خواجه صلی الله علیه و آله گفت : از دوستی حمزه ، محمد و آلش را، حق تعالی فردای قیامت او را این کرامت دهد تا دوستان خود را از دوزخ دور کند.

خواجه ، ابوجهل را گفت : مسلمان می شوی ؟ گفت : مرا معلوم نیست که آیا به تحقیق دیده اند یا نه ، در خیال ایشان آمده است ؟ مرا آیت عیسی خبر ده . خواجه صلی الله علیه و آله گفت : خبر دهم . تو امروز مرغ بریان در پیش داشتی تا وی برفت و اکنون مرغ نیم خورده در خانه ات نهاده است و ده هزار دینار امانت مردمان در پیش تو است و تو اندیشه خیانت کرده ای . گفت : از این هیچ نیست . جبرئیل حاضر بود. رسول صلی الله علیه و آله جبرئیل را گفت تا آن مرغ بریان و مالهای مردم بیار. بیاورد، سیصد دینار از آن ابوجهل بود. خواجه خداوندان مالها را طلب کرد و مال ایشان را بدیشان داد و دست در آن مرغ بریان نهاد و گفت : به فرمای خدای زنده شو. آن مرغ زنده شد و تصدیق قول رسول صلی الله علیه و آله کرد، هر آنچه گفته بود. پس رسول صلی الله علیه و آله ابوجهل را گفت : مسلمان شو تا این سیصد دینار به تو دهم . آن ملعون گفت : مسلمان نشوم و مال خود برگیرم . خواست که آن صره (۶۰۷) زر بر دارد. آن مرغ ، آن زر را در ربود و بر بام

سرای برد. خواجه صلی الله علیه و آله فرمود تا به درویشان صرف کردند. ابوجهل لعین ، خایب و خاسر برخاست و برفت - و

این معجزات از خواجه کاینات ، عجیب و غریب نیست .(۶۰۸)

در صفت و احوال مرگ ، قبر و قیامت

ترنج مرگ آورده اند که موسی پیغمبر علیه السلام روزی ملک الموت را دید، گفت : به چه کار آمده ای ، به زیارت یا به قبض روح ؟ گفت : به قبض روح . گفت : چندان امانم ده که (مادر و) عیال را وداع کنم . گفت : مهلت نیست . گفت : چندان که خدای را سجده کنم . دستوری یافت . در سجده گفت : خداوندا! ملک الموت . را بگو که چندان مهلتم دهد که مادر و عیال را وداع کنم . ندا آمد که مهلت دهد. موسی علیه السلام به در خانه مادر آمد. (گفت : ای جان مادرا!) سفر دورم در پیش است . گفت : ای فرزند چه سفر است ؟ گفت : سفر قیامت . مادر به گریه آمد. به در خانه عیال و اطفال آمد و ایشان را وداع کرد. کودکی خرد داشت دست زد و دامن موسی گرفت و می گریست . موسی نیز به گریه در آمد. خطاب عزت رسید که ای موسی ! به درگاه ما می آیی ، این گریه و زاری (از بهر) چیست ؟ گفت : خداوندا! بر این کودکانم رحم می آید. ندا آمد که ای موسی ! دل فارغ دار که من ایشان را نیکو دارم (و به نیت حسنه شان بپرورم .)

موسی با ملک الموت گفت : از کدام عضو جان بیرون خواهی کرد؟ (گفت : از دهان .) گفت : از دهانی که بی واسطه با خدای سخن گفته ام یا (از دستی که بدن الواح تورات گرفته ام یا) از پایی که بدان به طور به مناجات رفته ام ؟ ملک الموت ترنجی به وی داد تا ببویید و به یک بوییدن روح وی را قبض کرد.

فرشتگان گفتند: یا اءهون الاءنبیاء موتا کیف و جدت الموت ؟ قال : کشاء تسلخ و هی حیه . (یعنی : ای آنکه در میان پیامبران آسانترین مرگ را داشته ای ! مرگ را چگونه یافتی ؟ گفت : همچون گوسفندی که پوست از (بدن) آن بر کنند در حالی که زنده باشد).

رشک پس از مرگ آورده اند که عیسی علیه السلام با مادر در کوه بودند و روزه می داشتند و از گیاه کوه افطار می کردند. عیسی علیه السلام شبی در طلب گیاه رفت . مریم برای نماز برخاست . ملک الموت بر وی سلام کرد. گفت : تو گیستی که در این شب تاریک بر من سلام می کنی (که دلم از تو ترسید؟) گفت : ملک الموتم . گفت : به چه کار آمده ای ؟ گفت : به قبض روح تو. گفت : چندان مهلت ده که پسر عیسی علیه السلام باز آید. (گفت : مهلت نیست . گفت : چندان مهلت ده که ماه بر آید تا خود را دیگر باره به روشنای ماه ببینم .) گفت : مهلت نیست . روح وی را قبض کرد. عیسی باز آمد. مادر را دید افتاده . پنداشت که خفته است . بر بالین او بنشست تا وقت افطار بگذشت . آواز داد که ای مادر برخیز تا روزه بگشاییم .

از بالای سر خود آوازی شنید که ای عیسی! با مرده سخن می گویی؟ خدایت مزد دهد (۶۰۹) به مرگ مادر. عیسی علیه السلام به کار وی قیام کرد. چون وی را دفن کرد بر سر خاک مادر بنشست و می گریست. از بالای سر خود آوازی شنید. نگاه کرد، مادر را دید در بهشت (در) کوشکی (۶۱۰) از یاقوت سرخ بر تختی از زمرد سبز. گفت: ای مادر سخت اندوهگینم از نادیدن تو گفت: ای فرزند! مونس خود خدای رادان تا هرگز غمناک نگردی. گفت: ای مادر! روزه ناگشاده از دنیا برون شدی. گفت: خدای تعالی مرا روزه گشادنی (ای) فرستاد که بر خاطر هیچ آدمی نگذرد. گفت: ای مادر! هیچ آرزویی داری. گفت: آری. آرزوی من آن است که دیگر بار به دنیا آیم تا یک روز روزه دارم و یک شب نماز بپای دارم.

ای پسر! اکنون که می توانی و زمام اختیار در دست تو است، عمل کن پیش از آنکه به چنگال مرگ گرفتار شوی. شربتی تلخ! آورده اند که پیغمبری از پیغمبران پیشین با طایفه ای از زهاد و عباد امت به گورستان گذر کرد، آن جماعت خود در خواستند که دعا کن که حق تعالی یکی را زنده گرداند تا ما را از کیفیت مرارت مرگ خبر دهد. آن پیغمبر دوگانه ای بگزارد و دعا کرد. مردی سیاه سر از گور برآورد، به آواز فصیح (۶۱۱) می گفت: یا هذا و الله لقد مت منذ تسعين سنة فما ذهبت مراره الموت من حلقي. نود سال است که مرده ام، هنوز تلخی جان کندن از حلقم بیرون نشده است. (بنگر که چه شربتی است شربت مرگ که تلخی او) نود سال بمانده است. اگر می خواهی سكرات مرگ بر تو آسان شود، از گناهان توبه کن، از طغیان دور باش.

همه می روند نقل است که چون اسکندر ذوالقرنین از ظلمات بیرون آمد، وفاتش نزدیک رسید. آن که با خود داشت به مادر خود فرستاد و در نامه یاد کرد که چون این نامه و مال به تو رسد دعوتی عام بسازی و خلائق را جمع کنی. چون بر طعام نشینند آواز درده که هر که کسی از او مرده است برخیزد و طعام نخورد. چون آواز داد همه برخاستند و هیچ کس ننشست و دیگر در نامه نوشته بود که دنیا با ما نباشد. بدان که مرگ حکمی است بر همه واجب. کس از دست او نرست. هم ملک و هم مهتر می رود و هم کهتر و خواجه و هم چاکر، هم درویش و هم توانگر، هم غمگین و هم شاکر. نه فدا پذیرد و نه شفیع، نه هدیه ستاند نه ارمغان. من رفتم و با خود هیچ نبردم و جان به جهان آفرین سپردم و روی فرا خانه غریبان کردم و هر چه داشتم از طاعت و معصیت با خود بردم. فردا با هم رسیم. اگر صبر کنی یا نکنی، من رفتم و تو از من بازماندی. مرا به جزع به تو باز ندهند. اگر فدا پذیرفتی مال داشتم و اگر به جنگ بودی، لشکر داشتم. پس وفات کرد. گریه از بهر خویش! آورده اند که زاهدی در بصره بیمار شده بود. چون به در مرگ رسید، خویشانش همه از گرد وی در نشستند و می گریستند. گفت: مرا باز نشانید. وی را باز نشانیدند. روی سوی پدر کرد و گفت: ای پدر! تو چرا می گویی؟

گفت: (چگونه نگریم که فرزندی چون تو بمیرد و پشت بشکند. مادر را گفت: تو چرا می گریی؟ گفت: امید می داشتم که در پیری خدمت من کنی و در بیماری بر سر بالین من باشی. روی سوی فرزندان کرد و گفت: شما چرا می گریید؟ گفتند: زیرا که یتیم شدیم و خوار و ذلیل گشتیم. رو سوی عیال کرد و گفت: تو چرا می گریی؟ گفت: من چگونه دارم این یتیمان را؟ گفت: آه! آه! شما همه، برای خود می گریید، هیچکدام برای من نمی گریید که تا من چگونه چشم تلخی مرگ را و چه گویم جواب اعمال و کردار خویش را؟ این بگفت و بخروشید و جان به حق تسلیم کرد.

توبه بی حاصل در خبر است که ملک الموت جان عاصی (۶۱۷) (را) چنان از گلو بیرون کشد که تمامت رگهای وی گسسته شود. هفت اندامش بند از بند جدا شود. آن بیچاره در غمرات موت و سكرات (۶۱۸) فوت گوید: توبه کردم. گویند: اکنون توبه قبول نمی کنند و عذر نمی پذیرند. آن بیچاره آهی از میان جان برآرد و گوید: یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله (۶۱۹). دردا و حسرتا که تقصیر کردم در درگاه خدا. آه! چرا گناه کردم. (چرا نامه خود سیاه کردم؟) چرا خود را به کام بد خواه کردم؟

تلخی جان کندن آورده اند که عیسی علیه السلام به گورستانی گذر کرد. گوری را دید که آتش از او بر می آمد. عیسی علیه السلام دوگانه ای (۶۲۰) بگزارد و عصا بر گور زد. گور شکافته شد. شخصی را دید در میان آتش. گفت: یا روح الله! من مردی بودم از پس زنان مردم رفتمی و ناشایستها کردم. چون وفات کردم و مرا دفن کردند، خطاب عزت در رسید که وی را بسوزانید. از آن روز مرا می سوزانند. عیسی نگاه کرد، ماری سیاه عظیم دید در گور وی، پرسید که با این مسکین چه می کنی، گفت: تا وی را دفن کرده اند از وی غایب نبوده ام با زهری که اگر قطره ای از آن به رود نیل و فرات افتد جمله زهر قاتل شود. این شخص گفت: یا روح الله! از حق تعالی درخواه تا بر من رحمت کند. عیسی علیه السلام درخواست نمود. خطاب عزت رسید که هر که از پس زنان مردم رود ما او را عذابی کنیم که کس را نکرده باشیم؛ اما چون تو از ما درخواستی ما او را به تو بخشیدیم. عیسی علیه السلام گفت: می خواهی که با من باشی؟ گفت: یا روح الله! عاقبت چه باشد؟ گفت: عاقبت مرگ. گفت: نمی خواهم که صد سال است که مرده ام هنوز تلخی جان کندن در کام من است. عیسی علیه السلام دعا کرد تا گور بر وی راست شد.

شاهان در دهان مور! آورده اند که متوکل خلیفه در مجلس شراب بود. کس فرستاد تا امام علی النقی علیه السلام را آوردند. وی را در پلهوی خود بنشانند و قدحی خمر پیش وی داشت. گفت: معاذالله، این خمر بود و هرگز با گوشت و پوست من

آمیخته نشود. مرا از این معاف دار. گفت : معاف داشتیم و لیکن مرا صوتی بشنوان . حضرت امام به آواز این آیت بخواند که :
کم تر کوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمه کانوا فیها فاکهین کذلک و اور ثناها قوما اخرین.

حکایت حال فرعونیان است . گفت : بسا باغ و بستان و کشتزار و چشمه های آب روان و مقامهای بزرگوار از کوشکها و
منظرها بگذاشتند و برفتند و نعمتها که در او خویش عیش و خوش منش بودند، همه فرو گذاشتند و ما آن را میراث به قومی
دیگر دادیم . متوکل ملعون گفت : از اشعار مرا چیزی بشنوان . امام علی النقی علیه السلام مناسب معنی این آیت گفت ؛
معنی این است : کسانی که مقام ایشان بر سر کوهها بودی در حصارهای استوار، حارسانشان، شجاعان روزگار و مردان کارزار
بودند، چون مرگ آمد نه کوهها مانع شد و نه حارسان دافع . از تخت مرادشان به تخته گور آوردند و منادی از پس دفن
ایشان آواز داد که کجا شد آن مال و نعمت ؟ کجا شد آن زر و زیور شما؟ کجا شد آن حله ها و تاجهای مرصع شما؟ چگونه
است حال آن رویهای شما که در پس پرده ها بودید که آفتاب و ماه را بدان رشک آمدی ؟ از گور به زبان حال آواز آید که
بیا و حال ما ببین که به چه رسیده است آن رویهای ماهین و تنهای سیمین و بلورین که ، خانه های کرمان و طعمه موران و
ماران و کژدمان شده است .

ای دیده اگر کورنه ای گور ببین

وین عالم پر فتنه و پر شور ببین

شاهان جهان و سروران عالم

در زیر لحد در دهن مور ببین)

بیدار کنون باش که در گورنه ای

رفتند بسی به گور اگر کورنه ای

گیرم که زخواجگی به افلاک رسی

جز طعمه مار و خورده مورنه ای

اولین منزل آخرت آورده اند که عیسی علیه السلام پیرزنی را دید بر سر گوری نشسته و زار زار می گریست . عیسی علیه

السلام پرسید که صاحب این گور تو را چه می شود؟ گفت : پسر من . گفت : می خواهی تا دعا کنم که زنده شود. گفت :

خواهم . عیسی علیه السلام دعا کرد. شخصی از گور برآمد با روی زرد و موی سفید و پشت دوتا. پس پیرزن گفت : این پسر

من نیست که پسر من جوان بود با وی چون ماه و موی سیاه و بالا چون سرو روان . آن شخص گفت : من پسر توام ، زردی

روی من از تاریکی گور است ، کجی پشت من از تنگی لحد و سفیدی موی من از هول منکر و نکیر. حال گورا نیست که اول منزل است از منازل آخرت که : القبر اول منزل من منازل الاخره (۶۲۷)

ماتم زندگان آورده اند که در بصره زنی بود نام او شعوانه هیچ مجلس فساد از او خالی نبودی . روزی با کنیزکی چند در کوچه می رفت . به در خانه مردی صالح رسید. خروش و فریاد شنید که از آن خانه بیرون می آمد. (در بصره چنین ماتمی است و ما را از آن خبر نه؟!) کنیزکی را گفت : در رو و بنگر که حال چیست ؟ کنیزک به اندرون رفت و بیرون نیامد. (دیگری را فرستاد. در رفت و بیرون آمد گفت : ای بی بی ! این ماتم مردگان نیست که می دارند، این ماتم زندگان است ، این ماتم بدکاران است ، این ماتم مردگان نیست که می دارند، این ماتم زندگان است ، این ماتم بدکاران است ، این ماتم گناهکاران است ، این ماتم مجرمان نامه سیاه است ، (این ماتم عاصیان با حسرت و آه است) گفت : تا من درروم و بنگرم . در رفت ، دوزخ چون عاصیان را ببیند در غریدن آید (و عاصیان در لرزیدن آیند و ایشان را در دوزخ اندازند، در آن جایهای تنگ و تاریک و زنجیرهای آتشین در گردن کرده ، به یکدیگر باز بسته که : فریاد و او یلاه برآرند. مالک گوید: زود به فریاد آمدید. ای بسا فریاد که خواهید کردن . شعوانه چون این سخن بشنید سوزی عظیم بر وی اثر کرد. گفت : ای شیخ ! چه گویی که توبه کنم و با درگاه او رجوع کنم ، آیا مرا بیامرزد؟ (شیخ گفت : بیامرزد و من ضامنم ، اگر چه گناه تو مثل گناه شعوانه باشد، گفت : شعوانه منم) ای شیخ ! توبه کردم که بعد از این گناه نکنم و بندگان را آزاد کرد و صومعه ای ساخت در آنجا نشست و عبادت می کرد و سالها ریاضتها کشید تا سوخته و گداخته گردید. روزی سر و تن می شست ، به خود نگریست . خود را سوخته و گداخته دید. گفت : آه ! در دنیا چنین سوخته و گداخته شدم ، ندانم تا در آخرت حال چگونه خواهد بود. آوازی شنید که ای شعوانه ! بنگر تا از درگاه ما بر نخیزی ، همچنین ملازم درگاه ما می باشی تا ببینی که فردا (ی قیامت چه مرتبه خواهی یافت و) کارت چون خواهد بود؟

چرا ایمنی؟! آورده اند که دو برادر بودند. یکی بخندید. دیگر برادر گفت : هیچ جای خوانده ای که جمله خلقان به دوزخ خواهند رفت ؟ گفت : خوانده . گفت : هیچ جای خوانده ای که جمله از دوزخ بیرون آیند؟ گفت : نه اما خوانده ام که متقیان و پرهیزگاران بیرون آیند: ثم ننجی الذین اتقوا . پس چرا ایمنی و این خنده از برای چیست ؟ آن مرد را دیگر هرگز خندان ندیدند تا که از دنیا برفت .

غرق در بی خبری آورده اند که یکی از مردان راه حق در بازاری می رفت نابینایی گفت که به حق آن روز بزرگ که مرا چیزی دهید آن بزرگ نعره ای زد و بیفتاد و بیهوش شد. چون باهوش آمد، گفتند: ای شیخ ! ترا چه افتاده ؟ گفت : نام روز

بزرگ شنیدم و مردمان از آن روز بی خبرند، یکی به قباهی و کلاهی فرود آمده و دیگری به دستار و دراعه، همه به دنیا فریفته .

صورت بد سیرتان معاذ جبل گفت : در خانه ابو ایوب انصاری بودیم . رسول را از این آیت **یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا** پرسیدم . سخت بگریست و گفت : از کاری عظیم سوال کردی . روز قیامت گناهکاران را بر ده نوع حشر کنند: بعضی را بر صورت خوکان و بعضی را بر صورت بوزینگان و بعضی (را دستها و) پایها بریده و (بعضی کور باشند و بعضی کر و بعضی را زبان از دهن برون آمده باشد و بر سینه افتاده و زبانهای خود می خایند و بعضی را دستها بریده و بعضی را لباس قطران در پوشیده و بعضی را بر درختان آتشین کرده و) از بعضی از ایشان بوی گندی آید همچون مردار. گفتند: یا رسول الله ! اینها کیستند و این عذابها از برای چیست ؟ گفت : آنها که بر صورت خودکانشانند، حرامخواران و رشوه ستانندگانند. و آنها که بر صورت بوزینگانند ، سخن چینانند. و آنها که سرنگون باشند، ربا خوارگانند. آنها که کورانند، قاضیانند که حکم به ناحق کرده باشند. آنها که گنگانند و کرانند، آنهایند که متعجب باشند. آنها که زبان خود می خایند، عالمانند که بر آنچه گفته باشند کار نکرده باشند. آنها که دست و پای بریده باشند، کسانی اند که همسایگان را رنجانیده باشند. آنها که بر درختان آتشین باشند، غمازان و سخن چینانند. آنها که با لباس قطرانند، متکبرانند. آنها که از ایشان بوی مردار می آید، کسانی اند که به شهوات و لذات حرام مشغولند.

باب فضیلت تصدق و دستگیری از درماندگان و بیچارگان حج بی احرام آورده اند که بزرگی به حج می شد، نامش عبدالجبار مستوفی هزار دینار زر بر میان داشت . روزی به کوچه های کوفه می گذشت . اتفاقا به خرابه ای شد. عورتی را دید که گرد خرابه برمی آمد و چیزی می جست . ناگاه در گوشه ای مرغ مرده ای را دید. آن را در زیر چادر گرفت و برفت . عبدالجبار با خود گفت : همانا این عورت درویش است و نهفت نیاز می نماید. بنگرم که حال وی چیست ؟ در عقب وی برفت . زن به خانه در شد. کودکان پیش وی باز آمدند که ای مادر! ما را چه آورده ای که از گرسنگی هلاک شدیم ؟ زن گفت : مرغی آورده ام ، جهت شما بریان کنم . عبدالجبار چون این سخن بشنید، بگریست و از همسایگانش احوال وی پرسید. گفتند: زن عبدالله بن زید علوی است . شوهرش را حجاج بکشت و کودکان یتیم دارد. مروت خاندان رسالت ، وی را نمی گذارد که از کسی چیزی طلبد،

عبدالجبار با خود گفت : اگر حج خواهی کرد، حج تو این است . آن هزار دینار زر از میان باز کرد و بدان در خانه شد و بدان عورت داد و بازگشت و آن سال در کوفه به سقایی مشغول شد و به حج نرفت . چون حاجیان مراجعت کردند و به کوفه

نزدیک رسیدند، مردمان به استقبال رفتند.

عبدالجبار نیز برفت . چون نزدیک قافله رسید، شتر سواری در پیش می آمد. بر وی سلام کرد و گفت : ای خواجه

عبدالجبار! از آن روز باز که هزار دینار به من سپرده ای تو را می جویم . بستان زر خود و ده هزار دینار به وی انداخت و ناپیدا

شد و آواز برآمد که ای عبدالجبار! هزار دینار در راه ما بذل کردی ، ده هزار دینار فرستادیم و فرشته ای را به صورت تو

فرمودیم تا از برای تو حج گزارد و هر سال جهت تو حج گزارد تا زنده باشی تا بندگان را معلوم و محقق شود که رنج هیچ

نیکوکاری به درگاه ما ضایع نیست . که : انا لا نضیع اجر من احسن عملا.

عاقبت بخل آورده اند که روزی بخیلی با عیال طعام می خورد. سائلی بر درآمد. زن خواست که سائل را طعام دهد. از

شوهرش می ترسید. به بهانه ای به در خانه شد و نیم نانی در زیر جامه گرفت و به سائل داد شوهر خبر یافت . وی را طلاق

داد.

روزگاری برآمد. زن شوهر دیگری کرد. روزی با این شوهر نیز طعام می خورد. سائلی دیگر بر درآمد. خواست که وی را

طعام دهد. گفت : مبادا این شوهر، خوی شوهر پیشین داشته باشد. از وی دستوری خواهم . دستوری خواست . گفت :

همچنین مائده طعام بردار و به وی ده . زن طعام برداشت و در سرای باز کرد. شوهر پیشین خود را دید. فریادی از آن زن

برآمد. شوهرش از خانه بیرون دوید که تو را چه رسیده است ؟ گفت : این سائل که می بینی شوهر من بود و مال بسیار

داشت اما بخل عظیم بر وی مستولی بود. به سبب بخل ، مالش از دست رفته است و محتاج خلقان شده . مرد گفت : بهتر از

این بشنو. آن درویشی که به در خانه شما آمد که وی را نیم نان دادی که بدان سبب این مرد تو را طلاق داد، من بودم .

درویش و محتاج خلقان بودم اما سخی و جوانمرد بودم . حق تعالی به سبب جوانمردی مرا توانگر گردانید و او را به سبب

بخل وی درویش گردانید.

عظمت صدقه آورده اند که چون حق تعالی کوهها را بیافرید، فرشتگان سنگ ندیده بودند، گفتند: خداوندا! هیچ چیز باشد

که بر سنگ غالب باشد؟ گفت : آهن . گفتند: خداوندا! چه چیز بر آهن غالب باشد؟ گفت : آتش . گفتند: خداوندا! چه چیز

است که بر آتش غالب باشد؟ گفت : آب . گفتند: بر آب چه چیز غالب باشد؟ گفت : خاک . گفتند: بر خاک چه چیز غالب

باشد؟ گفت : باد. گفتند: خداوندا! عظیم تر و غالب تر بر این همه چه باشد؟ گفت : بنده ای که صدقه به دست راست بدهد و

آن را پوشیده نگه دارد - چنانکه دست چپ وی را از آن خبر نباشد - به نزدیک من از این همه عظیم تر است و بر همه چیز

غالب تر.

معامله با خدا آورده اند که در بنی اسرائیل قحطی بود. زنی لقمه ای نان در دست داشت و در صحرا بود. کودکش هیمه جمع می کرد. زن آن لقمه در دهن نهاد. درویشی حاضر بود، گفت: یا ائمه الله! الجوع الجوع. زن آن لقمه را از دهن بیرون آورد و در دهن درویش نهاد. ناگاه گرگی درآمد و کودک وی را ربود. زن فریاد برآورد. حق تعالی فرشته ای فرستاد تا کودک وی را از گرگ بازاستد و پیش وی درآورد و گفت: بستان که این لقمه عوض آن لقمه است که در دهن درویش نهادی. من کان لله کان لله له.

مجازات و رحمت حق از امام جعفر صادق علیه السلام روایت است که در زمان پیش عابدی بود، هشتاد سال عبادت کرده بود. اتفاقاً نظرش بر زنی صاحب جمال افتاد، دلش بدو میل کرد. زن را با خود دعوت کرد. زن اجابت کرد. با آن زن خلوت کرد. در حال ملک الموت روی وی را قبض کرد. به سبب آن زنا، هشتاد سال عبادت وی را باطل کردند و بدان نان که به درویش داد، حق تعالی بر وی رحمت کرد. بیت:

یک درم کان دهی به درویشی*** بهتر از گنجهای مدخر است

هر چه دادی نصیب تو آنست*** و آن دگر قسمت کسی دگر است

مدد دو قرص نان آورده اند که در روزگار پیش پادشاهی بود جبار و ستمکار. درویشان را دشمن داشتی، به حدی که منادی فرموده بود که هر که درویشی را چیزی دهد، دستهایش ببرند. اتفاقاً واقع شد که زنی در وقت چاشت طعامی در پیش داشت. درویشی بر وی بگذشت و از وی طعام خواست. گفت: می ترسم که دستهایم ببرند. درویش الحاح (۶۵۰) کرد و سوگند بر وی داد. زن دو گرده نان به درویش داد.

این خبر به پادشاه رسید، بفرمود تا هر دو دست آن زن ببریدند. زن بیچاره درمانده شده، روزگاری بر این برآمد. روزی آن زن کودکی را در آغوش گرفته به صحرا بیرون شد. به کنار آبی رسید، خواست که آب بیاشامد، دهن بر آب نهاد. کودک در آب افتاد و غرق شد. زن فریاد و واویلا برآورد. نگاه کرد، دو شخص را دید که پیدا شدند و در میان آب رفتند و کودک وی را بیرون آوردند و گفتند: دستهای ترا چه رسیده است؟ زن حال و قصه باز گفت. گفتند: دستها در آستین کش. چون دست در آستین کشید. دعا کردند و گفتند: دستها بیرون آر. بیرون آورد. هر دو دست وی درست شده بود. چنانکه در اول بود.

گفتند: ما را می شناسی؟ گفت: نه. گفتند: ما آن دو گرده نانیم که به درویش دادی که به سبب آن دستهایت بریدند. به

وقت درماندگی ات بیامدیم و کودکت را از هلاکت برهانیدیم و دست تو را با جای آوردیم. من کان لله کان الله له

حرمت کلام رسول صلی الله علیه و اله آورده اند که زنی کیسه ای به حضرت رسالت آورد و گفت : یا رسول الله ! این سیصد درم است به درویشی ده . درویشی حاضر بود. خواجه صلی الله علیه و اله گفت : بستان این سیصد دینار زر. زن گفت : یا رسول الله ! زر نیست نقره است . خواجه صلی الله علیه و اله در خشم رفت و گفت : حق تعالی تصدیق من می کند و تو تکذیب من می کنی ؟ کیسه برگرفت و فرو ریخت . زر بود. زن گفت : یا رسول الله ! من درهمی چند نقره در این کیسه کرده بودم . گفت : راست می گویی اما چون بر زبان من می رفت که آن زر است ، حق تعالی آن را زر گردانید. دواي درد طبیب آورده اند که درویشی از بادیه ای برآمد، سوخته و کوفته و نالان . اندیشه کرد که از کسی چیزی خواهد. پادشاه آمد که رسول خدا صلی الله علیه و اله فرموده است که : اطلب الخیر عن حسان الوجوه حاجت بر نیکرویان عرضه دارید. درویش می گشت . طبیبی ترسا را دید که نیکو روی بود و جماعتی به گرد وی درآمده . گفت : هر چند بیگانه است اما نکو روی است . حاجت بر وی عرضه دارم . دست فراپیش وی داشت و گفت : ای استاد! ببین تا مرا چیست ؟ طبیب دست بر رگ وی نهاد و گفت : درویش ! بنشین . طبیب ، غلام را گفت : درویش را به خانه بر و بگو تا مزعفری (در غایت تکلف جهت او مهیا) سازند و وی را از آن سیر گردانند. غلام ، درویش را به خانه برد و آنچه طبیب فرموده بود به جای آورد. طبیب نیز باز آمد. درویش خواست که بیرون رود. گفت : ای درویش ! بنشین . در خانه رفت و صره ای زر بیرون آورد و گفت : این سی دینار زر است . بستان که درد تو را دوا این است . درویش زر بستد و بیرون آمد. دست بر حلقه در زده رو سوی آسمان کرد و گفت : خداوندا! مرا دردی بود که دواي آن به نزدیک این مرد بود، از من دریغ نداشت ، اگر چه دشمن من بود. وی را نیز دردی است و آن کفر و بیگانگی است . دواي آن ایمان و معرفت است . از وی دریغ مدار. طبیب بیرون آمد و گفت : ای درویش ! دست از حلقه در بدار که درد مرا دوا فرستاد و گفت : اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله .

وقت آن شد که کز خطا سوی ثواب آری مرا***و ز شراب شوق حق مست و خراب آری مرا

چون بحار رحمت او می زند هر لحظه موج***با یکی پیغام رحمت با ثواب آری مرا

فخر من این بس خداوندا که در روز حساب***کمترین از بندگان در حساب آری مرا

پادشاهها لطف خود همراه این بیچاره کن***اندر آن ساعت که پای اندر رکاب آری مرا

ایثارگر گرسنگان (ثعلبی که مفسر است و امام صاحب حدیث ، به چند روایت آورده است از مجاهد و عبدالله عباس و غیر ایشان که امام حسن و امام حسین علیهماالسلام بیمار شدند. جد ایشان محمد مصطفی صلی الله علیه و اله به عیادت ایشان

آمد. شاه مردان را گفت : از خدا پذیرفتم که اگر فرزندان مرا خدای تعالی شفا دهد سه روز، روزه بدارم . شاه مردان گفت : نذر کردم که اگر فرزندان من شفا یابند سه روز، روزه بدارم و فاطمه و حسن و حسین علیهماالسلام و فضا نیز همین نذر کردند. چون حق تعالی ایشان را شفا داد، شاه مردان فاطمه را گفت : وقت آن است که به نذر خود وفا کنیم . و نزد آل محمد صلی الله علیه و اله از قلیل و کثیر هیچ طعامی نبود. ایشان را همسایه ای بود نام او شمعون . در خانه رفت و پاره ای پشم بیرون آورد و سه صاع جو، و گفت : این پشم به زنان ده تا بریسند و این جو مزد این است . امیرالمؤمنین علیه السلام بستند و به خانه آورد. فاطمه علیهاالسلام از آن جو، صاعی را آرد کرد و پنج قرص بیخت . هر یکی را قرصی داد. چون نماز بگزاردند طعام در پیش نهادند. خواستند تا تناول کنند، هنوز دست در طعام نیاورده سائلی بر درآمد و گفت : مسکینی ام از مسکینان مسلمانان . مرا طعامی دهید تا خدای شما را از طعامهای بهشت کرامت کند. امیرالمؤمنین علیه السلام روی به فاطمه علیهماالسلام آورد و گفت ؛ ای دختر بهترین خلقان***ای درد مرا هزار درمان این مسکین را که بر در ماست***ای زین نان جوینه سیر گردان فاطمه علیهاالسلام گفت : فرمانت را شنیدم از جان***ای شیر خدا و شمع ایمان امشب نخورم ، به وی رسانم***از حصه خویشتن من این نان امیرالمؤمنین علیه السلام قرص خود را ایثار کرد. فاطمه علیهاالسلام نیز موافقت کرد. حسن و حسین علیهماالسلام نیز موافقت کردند. فضا نیز موافقت کرد. همه طعام خود بدادند و آن شب به آب روزه گشادند. روز دویم ، صاعی دیگر جوآس کردند و پنج قرص بیختند و به وقت افطار پیش آوردند. یتیمی بر در آمد و گفت : السلام علیکم یا اهل بیت النبوة یتیمی ام از فرزندان مهاجران . روز عقبه پدرم را شهید کردند و من تنها مانده ام . اگر مرا طعامی دهید خدای تعالی شما را از طعامهای بهشت طعام دهد. شاه مردان روی به فاطمه کرد و گفت : ای فاطمه بر درم یتیم است***در گرسنگی و رنج و بیم است هر کو نخورد و را خوراند***نزدیک خدای او کریم است فاطمه علیهاالسلام فرمود: ابن عم مصطفی و جانم***من نان نخورم به او رسانم تا گرداند مرا خداوند***در حشر شفیع مجرمانم آن شب نیز جمله طعام بدادند و به آب خالص روزه گشادند. شب سیم ، باقی جو طعام ساختند. چون وقت افطار شد خواستند که تناول کنند، سائلی بر درآمد که اسیری ام از اسیران شما. مرا به اسیری برده اند و طعام نمی دهند. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت : ای فاطمه خجسته بنگر***آمد بر در اسیر مضطر

از گرسنگی و بینوایی***نالان و غمین و زار و غمخور

فاطمه علیهاالسلام فرمود: ای شهره شهر عالم را در***شبیر به روزه است و شبیر

از گرسنگی رخان ایشان***اندر زردی شدست چون زر

با این همه ، طعام کردم ایثار***ار بهر ثواب روز محشر

آن شب نیز، جمله طعام بدادند (و به آب افطار کردند.) امیرالمؤمنین (ع) روز چهارم به یک دست حسن را گرفت و به یک دست حسین را و ایشان را به خدمت حضرت رسول آورد و ایشان از ضعف می لرزیدند که از بیماری برخاسته بودند و سه روز روزه داشته و هیچ طعامی نخورده . رسول(ص) چون ایشان را بدید، بگریست و گفت : بیایید تا به حجره فاطمه رویم . چون درآمدند، فاطمه (ع) را دید در محراب ایستاده از گرسنگی شکم با پشت افتاده و چشم در مغاک رفته در این حالت دل رسول (ص) طاقت نیاورد و گفت : واغوثاه! واغوثاه! بالله اهل بیت محمد یموتون من الجوع کار اهل بیت بدینجا رسیده که از گرسنگی می میرند درحال جبرئیل آمد و این آیت آورد که : یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا آن ابرار وفا می کنند، به نذری که کردند و میترسند از روزیکه شرآن روز فاش باشد .

کرم علی و درم آسمانی در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است که روزی رسول الله علیه و آله به یاران نگریست و گفت : کدام یکی از شما دوش هزار و هفتصد درم قرض برادر مؤمن گزارده است ؟ شاه مردان گفت : من ، یا رسول الله ! گفت : دانستم و جبرئیل مرا خبر داده است ، یاران را خبر ده بر آنچه کردی . گفت : یا رسول الله ! دوش می گذشتم فلان مؤمن را دیدم که فلان منافق او را می رنجانید. آن مؤمن را چون نظر بر من افتاد، گفت : یا امیر! به فریاد رس مرا که این مرد هزار و هفتصد درم نزد من دارد و من درویشم و هیچ ندارم که به وی دهم . از وی درخواه تا مهلت دهد تا که حق تعالی مرا روزی بدهد ادا نمایم . گفتم : من خود را از آن بزرگتر دارم که از وی درخواهم و او را بر من منتی باشد. من از مالک الملوک درخواهم تا کار تو بسازد. رو سوی آسمان کردم و گفتم : خداوندا! به حق محمد و آل محمد که دین این بنده را گزارده گردان . دیدم که در آسمان گشاده شد و آواز آمد که یا ابوالحسن ! بفرمای این بنده را تا دست بر زمین برد، هر چه بر دست وی آید از سنگ و کلوخ آن را بگیرد که حق تعالی از برای تو زر گردانید. (همه زرهای سرخ). گفتم : قرض خود بگزار و باقی تو راست . خواجه گفت : ای علی ! جبرئیل مرا خبر داد که هزار و هفتصد را که در هزار و هفتصد ضرب کنند هزار نوبت ، عدد آن جز خدای نداند. حق تعالی تو را بدان عدد، کوشکها و مقامها در بهشت کرامت کرد، و اضعاف آن عبید و خدم و آنچه هیچ چشم ندیده و هیچ گوش نشنیده و بر خاطر هیچ آدمی نگذشته باشد.

مکافات احسان آورده اند که زاپیری به نزدیک عبدالله جعفر آمد. عبدالله وی را عطای نیکو داد. مرا دست از مکافات آن کوتاه بود. روزی به عبدالله جعفر رسید، روی از وی بگردانید. عبدالله پیش وی رفت. و بر وی سلام کرد و گفت: چرا روی از من بگردانیدی؟ گفت: از برای آنکه تا تو بر من سلام کنی، تا نود و نه از خیر و ثواب، تو را بود؛ تا در مقابل عطای تو افتد؛ که مرا قوت مکافات عطای تو نیست.

نیکی به سادات در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است که درویشی بود صالح، صاحب عیال. و عیال و اطفالش بی برگ و بی نوا بودند. روزی برفت و یک درم کسب کرد و از برای ایشان طعامی خریده و در راه به مرد و زنی رسید از فرزندان رسول صلی الله علیه و آله که به غایت گرسنه بودند. گفت: ایشان را اولی تر است. طعام بدیشان داد و شرم داشت که دست تهی به خانه رود. متحیر در کوچه ها می گشت. ناگهان یکی به وی رسید و از مصر مکتوبی به وی داد و صره زر پانصد دینار، و گفت: پسر عمت فلان، وفات کرد و صد هزار دینار نزد بازرگانان مکه و مدینه دارد و املاک و اسباب بسیار از وی مانده و به غیر از تو وارثی ندارد و این پانصد دینار نقد بود، نهاده بستان. مرد بستد و به خانه آورد. شبانه مصطفی صلی الله علیه و آله و مرتضی علیه السلام را در خواب دید، گفتند: چون فرزندان ما را بر فرزندان خود برگزیدی، توانگرترین اهل مدینه ات کردیم - بازرگانان به خواب دیدند که: آن مال که بر شماست، پیش فلان برید که حق او است. و والی مصر نیز در خواب دید که: اسباب و املاک فلان را بفروش و بهایش به فلان کس ده که حق او است.

پس همه مال را پیش او آوردند. بار دیگر مصطفی صلی الله علیه و آله و مرتضی علیه السلام را به خواب دید، گفتند که چون فرزندان ما را بر فرزندان خود برگزیدی در دنیا توانگرت کردیم و در عقبی حق تعالی صد هزار کوشک در بهشت برای تو آفریده است تا بدانی که احسان با فرزندان رسول صلی الله علیه و آله چگونه است.

رسول شفیع گبر آورده اند که عبدالله مبارک سالی به حج رفته بود. چون به زیارت رسول صلی الله علیه و آله رفت، شبانه در خواب دید رسول صلی الله علیه و آله را که او را فرمود که به کوفه رو و بهرام گبر را از من سلام برسان و بگو که من فردای قیامت تو را شفاعت خواهم کرد.

عبدالله پیش بهرام گبر رفت و گفت: از نیکیها چه کرده ای؟ گفت: دختری چند داشتم و پسری چند. ایشان را به یکدیگر دادم. گفت: بهتر از این خواهم گفت: دختری داشتم از همه نیکوتر، او را به زن خود کردم. گفت: بهتر از این خواهم گفت: زناری چند، سبیل کردم؛ تا هر که از دین ما به حد بلاغت می رسد، یکی از آن بر میان بندد.

(عبدالله) گفت: هیچ خیری کرده ای که در دین ما خیر بود؟ گفت: آری. در همسایگی من زنی درویش است و کودکان یتیم دارد. شب دامادی من به خانه ما آمد و چراغ درگرفت و بیرون رفت و چراغ بنشانند. باری دیگر آمد و چراغ درگرفت و چراغ درگرفت و برفت و بنشانند. بارها چنین کرد. مرا چیزی در دل آمد. در عقب وی برفتم. چون به خانه در شد، کودکان گفتند: ما را چه آوردی؟ گفت: شرم داشتم که از دوست به دشمن شکایت کنم. من دانستم که ایشان محتاج طعامی اند، از هر چه در خانه ساخته بودند، طبقی پر کردم و بدان سرای در دادم.

عبدالله مبارک گفت: یافتم آنچه می جستم. گفت: از محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، تو را سلام می رساند و می گوید که فرادی قیامت تو را شفاعت خواهیم کرد. بهرام گریست و گفت: یک خیر در دین شما ضایع نیست. دریغ از عمر که ضایع کرده ام. اسلام عرضه کن. عبدالله مبارک، اسلام بر وی عرضه کرد. بهرام مسلمان شد.

چهار حاجت، چهار همیان آورده اند که ابویوب انصاری اعرابی را دید بر سر تربت رسول الله علیه و آله می گفت: خداوندا! به حق این تربت که مرا چهار هزار درم بده. ابو ایوب گفت: این چه دعاست که می کنی، که من از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که گفت: هر که بر سر تربت من دعا کند و آمرزش خواهد، حق تعالی او را بیامزد. به این چهارم هزار درم چه خواهی؟ گفت: هزار درم قرض دارم و هزار درم می خواهم که زنی کنم و هزار درم نفقه کنم و هزار درم اسب و سلاح خرم در راه خدا جهاد کنم. ابویوب بوستانی داشت و به دوازده هزار درم بفروخت. چهار هزار درم به اعرابی داد و چهارم هزار درم به همسایگان و چهار هزار درم به درویشان و آن روز، روزه داشت. چندان نگذشت که در وجه افطار خود کند. شبانه به نماز شب برخاست. سه کیسه دید در پیش محراب نهاده بر هر یکی نوشته که: و ما انقتم من شی فیه یخلفه بدانست که خدای تعالی (بر وی رحمت کرده است و) از برای وی فرستاده است. سر کیسه بگشاد در هر چهار هزار دینار زر بود و در یکی رقعہ ای دید بر وی نوشته که دوازده هزار درم در راه ما صرف کردی، دوازده هزار دینار فرستادیم و در بهشت دوازده هزار کوشک بنا کردیم. چون به اخلاص خرج کردی از تو پذیرفتیم که: انما یتقبل الله من المتقین تا بدانی که هر که نیک کند، با خود کرده باشد: ان احسنتم احسنتم لا نفسکم.

عوض آبرو آورده اند که یکی را دست تنگی پدید آمد. وی را گفتند: پیش حسین بن علی علیه السلام رو. اگر در خزینه وی چیزی بود، آنچه خواهی به تو دهد و غنیمت داند. پیش حسین علیه السلام رفت و سؤال کرد. حسین علیه السلام خزینه دار را فرمود که هزار دینار زر به وی ده. خزینه دار به وی داد. مرد بنشست و نیک و بد جدا می کرد. خزینه دار گفت: برخیز که

خون نفروخته ای . مرد گفت : آبروی خود فروخته ام . حسین بن علی علیه السلام فرمود که راست گفت هر چه به سائل دهند، در عوض آبروی وی بیفتند.

حسین علیه السلام بفرمود که هزار دینار دیگر به وی ده ، (خزینه دار اطاعت کرد؛ سپس حضرت نیز) و دست در زیر مصلی کرد و هزار دینار بیرون آورد و به وی داد و گفت : آن هزار دینار اول ، از برای سؤال بود و هزار دینار دوم ، از برای آبرو، و هزار دینار سیم ، از برای آنکه پیش ما آمد و از ما سؤال کرد.

مواسات با درویش آورده اند که مردی درویش بود و پرده بر احوال خود فرو گذاشته ، نام و ننگ خود بر کس نگفتی ، و او را همسایه ای توانگر بود. روزی کودکی از همسایه توانگر به خانه همسایه درویش آمد. ایشان دیگی از بار فرو گرفته و طعامی که در وی بود، بخوردند و آن کودک را نداند. کودک به خانه رفت دلتنگ و با پدر و مادر گفت : ایشان انواع طعامها پیش می آوردند، کودک گریه می کرد که مرا از آن طعام می باید که در خانه همسایه پخته بودند. مرد خواجه همسایه

درویش را حاضر کرد و گفت : چرا باید که از تو رنجی به ما رسد؟ درویش گفت : کلا و حاشا (۶۷۸)، چگونه حکایتی است ؟ خواجه قصه با او بگفت . درویش ساعتی سر در پیش انداخت و گفت : این سری است ، می خواهی که آشکارا کنم ، آن لقمه ما را مباح بود و شما را مباح نبود. خواجه گفت : سبحان الله ! در شرع چیزی هست که یکی را حلال بود و دیگری را حرام ؟ گفت : نخوانده ای که : فمن اضطر مخمصة غیر متجانف لائم (۶۷۹). آن لقمه ، مردار بود که ما را مباح بود و شما را حرام . ای خواجه ! حال ما به اینجا رسیده است که مردار بر ما حلال است . تو چه دانی که حال درماندگان چگونه باشد؟ بیت :

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار***که خر خارکش غم زده در آب و گل است

آتش از خانه همسایه درویش خواه***کانچه از روزن او می گذرد دود دل است

مرد توانگر گفت : به خدای که تو را از خانه ام بیرون نگذارم تا آنچه دارم از مال و ملک با تو مقاسمه (۶۸۰) نکنم . هر چه داشت با او به دو نیم کرد. چون آن مرد وفات کرد، وی را در خواب دیدند. گفتند: حق تعالی با تو چه کرد؟ گفت : بر من رحمت کرد به آن مواساتی که با تو همسایه درویش کردم .

وزنه ای در ترازوی عمل روزی سائلی سؤال کرد. (۶۸۲) حسین بن علی علیه السلام حاضر بود. گفت : می دانید که چه می گوید؟ می گوید که من رسول ترازوی شمایم . اگر چیزی بدهید از برای شما برگیرم و آنجا برم و اگر ندهید، دست تهی بدانجا روم . ایمان راسخ آورده اند که حجاج بن یوسف - علیه اللعنة - سعید جبیر را بردار کرده بود. گفت : ای شقی ! خود را چگونه می بینی در این دار؟ گفت : شقی تویی نه من . من در چهارم نعمتم که شکر آن بر من واجب است :

اول آنکه شکر می کنم که ظالم تویی و مظلوم من .دویم آنکه تو را بر جان من دست است و بر ایمان من دست نیست .

سیم آنکه یک بارت بر حال من دست بیش نیست .چهارم آنکه چون روحم از تن مفارقت کند، به بهشت روم .

حجاج چون به دوزخ رفت ، وی را به خواب دیدند. گفتند: خدا با تو چه کرد؟ گفت : هر کسی را که بکشتم یک بارم بکشتند.

پل دنیا یا آخرت آورده اند (۶۸۴) که سلطان ملک شاه بن الپ ارسلان به اصفهان از شکار باز می گشت . شب در مرغزار

دهی فرود آمد، چند تن از غلامان او در حوالی آن دیه (۶۸۵) گاوی یافتند - که آن گاو را حافظی نبود. گاو را کشتند و پاره

ای از گوشت او خوردند - و آن فراخ شاخ (۶۸۶)، ملک پیرزن تنگدستی بود که او را با یتیمان وجه معاش از شیر آن گاو بود.

از این واقعه خبر یافت . از خود بی خبر شد و به غایت شکسته دل و غمگین گشت . از غایت رنجوری در دل شب دیجوری

(۶۸۷) به سر پل زاینده رود آمد که بامداد گذار سلطان ملکشاه آنجا بود. بنشست و منتظر می بود تا روز شد و ارکان سلطان

رسید، برخاست و گفت : ای پسر الپ ارسلان ! اگر داد من به سر پل زاینده رود ندهی به جلال آفریدگار - عزوجل - که بر

سر پل صراط تا داد خویش از تو نستانم ، دست خصومت از دامن و گریبان تو کوتاه نکنم . نیک اندیش ، (تا) از این دو سر

پل ، کدام اختیار می کنی ؟ چون سخن پیر زن از درد دل و سوز بود، مؤثر افتاد. باطن ملکشاه مستغرق (۶۸۸) این سخن

شد. ملک شه کز شهان دستش قوی بود***سزای تاج و تخت خسروی بود

اگر چه برتر از مه رایت افراخت***سپر در پیش مظلومی بینداخت

سلطان از سیاست سخن پیاده شد

و گفت : داد تو در این سر پل بدهم که مرا طاقت آن سر پل نیست . پیرزن حال عرضه داشت . سلطان به عوض یک

گوساله بفرمود تا چند سر گاو به وی دادند و از وی حلالی خواست .

روزی چند بر آمد. سلطان در گذشت . چو وی را دفن کردند. خدم و حشم و دوستان نواله و حریفان پیاله از سر خاک وی

بازگشتند. پیر زن به سر خاک وی رفت و بنشست و گفت : خداوندا! عاجز بودم وی بر من رحمت کرد، اکنون عاجز شده

است بر وی رحمت کن ؛ بیچاره بودم بر من بخشید، اکنون بیچاره شده است بر وی ببخشای ؛ درمانده بودم دستم گرفت ،

اکنون درمانده است دستش گیر. آن شب یکی از بزرگان وی را به خواب دید. پرسید که حالت چیست ؟ گفت : اگر حمایت و

شفقت آن ضعیفه نبودی ، دمار از من برآمد بود. عدل ما، ما را دست گرفت ، احسان ما، ما را نجات داد. هان ای بزرگان !

عدل کنید. هان ای خواجگان ! فرو مگذارید.

در صفت و فضیلت نماز

نماز مقبول سلمه بن دینار گفت : در خدمت امام زین العابدین (ع) نشسته بودم . مردی در آمد و او را گفت : نماز دانی ؟ من خواستم تا وی را برنجانم و جفا کنم . امام فرمود: مهلا یا ابل خازم ! فان العلماء هم الحلماء؛ ساکن باش که عالمان حلیم و رحیم باشند، و روی به سائل کرد و گفت : آری نماز را دانم . گفت : پیش از نماز، فریضه بر تو چیست ؟ گفت : هفت چیز: نیت ، طهارت کردن ، و عورت را پوشیدن و جای سجده پاک کردن و وقت شناختن و جامه پاک کردن و روی به قبل آوردن . گفت : به چه نیت از خانه بیرون آیی ؟ گفت : به نیت زیارت . گفت : به چه نیت در مسجد شوی ؟ گفت : به نیت عبادت . گفت : به چه نیت قیام کنی ؟ گفت : به نیت خدمت و عبودیت ، مقر و معترف باشی خدای را به وحدانیت . گفت : به چه روی به قبله آری ؟ گفت : سه فریضه و یک سنت . گفت : آن سه فریضه کدام است ؟ گفت : توجه به قبله فریضه است و نیت و تکبیر احرام ؛ و جهت تکبیر، دست برداشتن ، سنت است . گفت : تکبیرات چند است ؟ گفت : تکبیرات نود است ، اما پنج از آن فرض است و باقی سنت . گفت : به چه در نماز روی ؟ گفت : تکبیر . گفت : برهان نماز چیست ؟ گفت : نظر در جای سجده کردن . گفت : تحریم نماز چیست ؟ گفت تکبیرش . گفت : تحلیلش چیست ؟ گفت : سلامش . گفت : جوهرش چیست ؟ گفت : تسبیحش . گفت : شعارش چیست ؟ گفت : تعقیب است . گفت : تمام نماز چیست ؟ گفت : صلوات بر محمد و آل محمد (ص) . گفت : سبب قبولش چیست ؟ گفت : ولایت ما و بیزار شدن از دشمنان ما . ان مرد گفت : هیچ حجت رها نکردی کس را بر خود. آنچه امام برخاست و گفت : الله اعلم حیث يجعل رسالته. پس اگر تولا به اهل بیت رسول (ص) کنی و تیرا از دشمنان ، نمازت قبول کنند. مقبول حضرت حق گردی و اگر خلاف این باشی مردود حضرت باشی . خلعت قربت چون خواجه کونین و فخر عالمین را از سدره بگذرانیدند و به عرش رسانیدند و خلعت قربت قاب قوسین او ادنی اش پوشانیدند و بر بساط قدس شراب انشش چشانیدند و به صد هزار اسرار بی زحمت اغیار با وی در میان آوردند و با تاج لعمرک و دواج لولاکش باز گردانیدند، در وقت مراجعت به موسی عمران رسید. موسی گفت : ای سید عالمیان ! و خواجه هر دو سرا! بگو تا کجا بودی (و از کجا می آیی ، چه بردی و چه آوردی ؟)

ماه رویا راست گو تا خود کجا بودی تو دوش***کز رخت بوی گل آید وز لبانت بوی نوش

در بهشت عدن بودی یا به بستان ارم***زنجبیل صرف خوردی یا شراب نیم جوش

حضرت خواجه صلی الله علیه و آله فرمود: (دوست کجا رود جز به نزدیک دوست ، یار نباشد مگر پیش یار.) بیت :

منزلگه من دوش بر جانان بود***راز دلم از جهانیان پنهان بود

اندیشه در آن میانه سرگردان بود***تن بی تن و دل بی دل و جان بی جان بود

هان ای خواجه! مرا خبر ده که چه کردی و چه بردی و چه آوردی؟ گفت: نیاز بردم و ناز آوردم، و راز گفتم و نماز آوردم. ای مهتر و بهتر! چند نماز آورده ای؟ خواجه وی را از کمیت اعداد نماز خبر داد. موسی علیه السلام گفت: ای مهتر! اگر تخفیفی طلب کنی، بهتر باشد - که امتان تو ضعیف اند و طاقت این بار گران ندارند. خواجه در بارگاه گردید و حاجت به بارگاه برداشت. تخفیف آمد. چون موسی را خبر داد، گفت: دیگر تخفیف خواه. هنوز خواجه تخفیف می خواست، تا بر نماز پنجگانه قرار افتاد.

کیمیای نماز جماعت روایت کرده اند که در آن وقت که امام اعظم، امام جعفر صادق علیه السلام، از دار فنا به دار بقا رحلت خواست کرد، خویشان خود را جمع کرد و گفت: شما را وصیت می کنم به نماز. هر که فردای قیامت به ما رسد و نماز در گردن وی باشد، ما وی را شفاعت نکنیم. و نماز به جماعت گزارید که هر که نماز به جماعت گزارد، پنج خصلتش کرامت کنند: روزی بر وی فراخ (۷۱۰) گردانند و عذاب گور از وی بردارند و نامه اعمالش به دست راست دهند و بر صراطش بگذرانند کالبرق الخاطف و الريح العاصف و بی حسابش به بهشت فرمایند.

خشوع نماز آورده اند که رسول صلی الله علیه و آله مردی را دید که نماز می کرد و دست فرا محاسن خود می زد (۷۱۱). گفت: اگر این مرد خاشع بودی، اعضای وی نیز خاشع بودی. و فرمود که چون بنده روی به نماز آرد، رحمت حق روی به وی آرد. نباید که با سنگ ریزه مسجد بازی کند و خود را به غیر حق مشغول گرداند. در فضیلت ترک دنیا و هوای نفس و مذمت تبعیت از آنها

زهد پیامبر صلی الله علیه و آله انس مالک گفت: روزی رسول علیه السلام بر حصیر لیفین خفته بود و آن لیف در پهلوی آن حضرت اثر کرده. یکی از صحابه در آمد. آن بدید و بگریست و گفت: یا رسول الله! کسری و قیصر بر حریر و دیبا خسبند از تنعم، و تو بر حصیر لیفین؟ گفت: نمی دانی که، لهم الدنيا و لنا الآخرة ایشان را دنیاست و ما را آخرت، و الآخرة خیر و ابقى.

فروشنانیدن شهوت حسن بصری گوید: در بغداد آهنگری را دیدم که دست در میان آتش می کرد و آهن تفتیده به دست می گرفت و آن را کار می فرمود. گفتم: این چه حالت است؟

گفت: قحط سالی بود. زنی صاحب جمال به نزد من آمد و گفت: مرا طعام ده که کودکان یتیم دارم. گفتم: ندهم تا که با من راست نگردی. آن زن برفت و دیگر روز باز آمد. همان سخن گفت و همان جواب شنید. روز سیم آمد و گفت: ای مرد! کار از دست برفت. بدانچه گفتمی تن در دادم؛ اما به خلوتی باید که کسی ما را نبیند. آن زن را در خانه بردم و در خانه بستم

و خواستم که قصد وی کنم . گفت : ای مرد! نه شرط کرده ایم که خلوتی باید که کسی ما را نبیند. گفتم : که می بیند؟
گفت : خدای می بیند که پادشاه به حق است و چهار گواه عدل : دو که بر من موکلند و دو (که) بر تو. سخن آن زن در من
اثر کرد. دست از وی برداشتم و وی طعام دادم . آن زن روی به آسمان کرد و گفت : خداوندا! چنانکه این مرد آتش شهوت بر
خود سرد گردانید، آتش دنیا و آخرت را بر وی سرد گردان . پس آنچه می بینی به برکت دعای آن زن است .
گناه در خلوت ابوبصیر گوید: در کوفه زنی را قرآن می آموختم . در خلوت با وی مزاحی کردم . چون به حضرت امام جعفر
محمد باقر علیه السلام رسیدم ، خشمناک در من نگاه کرد و گفت : هر که در خلوت گناه کند، حق تعالی باک ندارد که به
چه نوع وی را هلاک کند. چه گفتمی به آن زن ؟ من از شرم روی بیوشیدم و گفتم : توبه کردم .
باز مانده آورده اند که سر پوشیده ای در طواف بود. مردی چشم به وی کشید. گفت : ای نادان ! اگر بدانی که این ساعت از
که بازمانده ای ، به نظر حرام نپردازی . بیت :

اندر همه عمر من شبی وقت نماز***آمد بر من خیال معشوق ، فراز

برداشت نقاب از رخ و گفت از سرناز***باری بنگر که (از که) می مانی باز

دنیا دوستی آورده اند که عیسی علیه السلام به دهی رسید که اهل آن ده تمام بر جای مرده بودند و همچنان بر روی زمین
افتاده و دفن ناکرده . عیسی گفت : ایشان به خشم خدای مرده اند. حواریان به یکباره گفتند: یا روح الله ! می خواهیم که
حال و کار ایشان بدانیم تا ما آن نکنیم (که بدین گرفتار گردیم .) عیسی دو گانه ای بگزارد و آواز داد.

یکی از آن جماعت زنده شد و جواب داد. عیسی علیه السلام گفت : حال و قصه شما چگونه بوده است . گفت : اصبحنا فی
العافیة و امسینا فی الهاویة . بامداد به سلامت و عافیت بودیم و شبانگاه به هاویه گرفتار شدیم . گفت : هاویه چیست ؟ قال :
بحار فی النار فیها جبال من النار. گفت : دریاهایی است از آتش که در او کوههایی است از آتش . گفت : چه چیز شما را به
هاویه رسانید؟ گفت : دوستی دنیا و عبادت طاغوت . گفت : دوستی دنیا شما را تا چه حد بود؟ گفت : چنانکه کودک مادر را
دوست دارد که هر گاه که روی به وی آرد، شاد شود و اگر برگردد، غمناک گردد. گفت : چگونه است که در میان این خلقان
, تو جواب باز دادی ؟ گفت : ایشان را در دوزخ لگامهای آتشین بر سر کرده اند و فرشتگان غلاظ و شداد بر ایشان موکل
کرده . و من از این ده نبودم ، به کاری و شغلی آمده بودم . چون عذاب فرود آمد، من نیز گرفتار شدم و مرا بر کنار دوزخ از
درختی آویخته اند. می ترسم که اگر فرو افتم در دوزخ افتم .

عیسی علیه السلام به یاران خود نگریست و گفت: در مزبله ای خفتن و نان جوین خوردن با سلامت دین، بهتر باشد از تصرف کردن در دنیا و به چنین عذابها گرفتار شدن.

مهیار نفس آورده اند که در بغداد مردی بود و زنی را دوست می داشت و مدتی در آن محنت و مشقت بود و بر مراد قادر نمی گشت. تا اتفاق افتاد که شب برات به یکدیگر سیدند. مرد خواست که مراد خود حاصل کند. زن گفت: دریغ نباشد که امشب همه آشنا باشند و ما بیگانه؟ مرد گفت: راست گفتم. مرا نیز این به خاطر در آمد. هر دو پای بر سر نفس نهادند و از یکدیگر جدا شدند و روی به حضرت حق آوردند و تا به روز، عبادت کردند. بامداد پدر دختر، دست او را گرفته پیش آن مرد آورد؛ که دوش مصطفی صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که مرا گفت: دختر را پیش فلان کس بر، و با وی عقد شرعی کن و دختر به وی ده.

حلاوت دنیا یا مرارت آخرت آورده اند که عقیقه ای بود در بلخ. پسری داشت که به غایت وی را دوست داشتی و آن پسر ظالم و بد کار و بی سامان کار بود. هر چند مادر، وی را نصیحت می کرد، نمی شنید. ناگاه قضا کمین بر گشاد و وی را از روی زمین برداشت. مادر به ماتم او نشست. بعد از مدتی گفت: خداوندا! صبر و قرارم نماند، از تو می خواهم که وی را در خواب به من نمایی تا ساعتی با خیل خیال او آرام گیرم و لحظه ای از نمونه جمالش آسایش یابم. مادر فرزند خود را در خواب دید؛ غل آتشین بر گردن، پیر زن خروشید و از خواب در جست. فریاد و زاری در گرفت. شب و روز می گریست تا سوخته و گداخته شد. گفتند: آخر تو را چه رسید که ضعیف و نحیف و سوخته و گداخته شده ای؟ گفت: ای مسلمانان! نمی توانم گفت آنچه دیده ام. شما بیدار و هشیار باشید تا به سبب شهوات و لذات دو روزه، خود را سزاوار دوزخ نکنید.

بد عاقبت ناکام آورده اند که مؤ ذنی بود چند سالی بانگ نماز گفته بود و شرایع اسلام به پای داشته، ناگاه نظرش بر جمال زنی ترسا افتاد، دلش از دست برفت. به در سرای آن زن ترسا رفت و قصه با وی بگفت. زن گفت: اگر در دعوی صادق، زنار بر باید بست؛ که در محبت موافقت شرط است. مؤ ذن زنار بر بست و خمر بخورد. مست شد. قصد زن کرد. زن از پیش وی بگریخت و در بیست. آن خاکسار بر بام رفت تا خود را به حيله در خانه اندازد. از بام در افتاد و هلاک شد.

چندین سال مؤ ذنی کرده و شرایع اسلام ورزیده و عاقبت کافر مرده و به مقصود نرسید.

شومی خمر آورده اند که یکی نزدیک بیماری شد. وی را در حالت نزع (۷۲۹) یافت. گفت: بگو: اشهد ان لا اله الا الله

گفت: نمی گویم و نمی توانم گفت، و نخواهم گفت و پشیمانم بدانکه شصت سال گفته ام. این بگفت و جان به حق تسلیم کرد.

از عیالش پرسیدم که عملش چه بود؟ گفت: نماز کردی و روزه داشتی اما هر شب تا قدحی خمر نخوردی، نخفتی.

گفتم: معلوم شد که به شومی خمر بوده که کافر مرد، و از دنیا برون رفت.

وصال آسمانی سلمان فارسی گوید که در زمان پیشین، زنی بود در غایت جمال چنانکه هر که را نظر بر وی افتادی عاشق زار وی شدی - و مال بسیار خرج بایستی کردن تا به وی رسند.

روزی عابدی را چشم بر وی افتاد. دلش به وی میل کرد. هر چه داشت بفروخت و به وی فرستاد تا پیش وی راه یافت. زن بر تخت نشست. گفت: ای عابد! بیا بر تخت. چون بر تخت رفت لرزه بر اعضای وی افتاد.

زن گفت: تو را چه بود؟ گفت: از خدای می ترسم. من مال به تو بخشیدم. مرا دستوری ده تا بازگردم. زن وی را دستوری داد. عابد برفت. زن با خود گفت: اه! این مرد معصوم هرگز گناه نکرده، به یک گناه خواست کرد، چنین می ترسد. وای بر من، با این همه گناهان که مراست. در حال توبه کرد و رو به صومعه نهاد و گفت: باشد که مرا در نکاح خود آورد. عابد را چون چشم بر وی افتاد، نعره ای بزد و جان بداد. زن گفت: خداوند! من توبه کرده ام از جمله گناهها، زندگانی دنیا نمی خواهم، مرا نیز به وی رسان. بیفتاد و جان به حق تسلیم کرد.

سلمان گفت: ایشان را در خواب دیدم در بهشت بر تخت نشسته و دست در گردن یکدیگر آورده، گفتند: ای سلمان! هر که ترک گناه کند و از خدا ترسد، در بهشت بر تخت نشیند؛ بهشت از برای متقیان و پرهیزگاران است.

خیل ابلیس آورده اند که در زمان پیشین، پیغمبران، روزی از مسجد بیرون آمد؛ ابلیس را دید بر در مسجد نشسته و علمی در دست و طبلی در گردن و تیری در میان فرو کرده، گفت: ای ملعون! اینجا چه می کنی و اینها از برای چیست؟ گفت:

من هر روز بدین صفت به در مسجد می روم و یکی را از اتباع خود بر در مسجد (می) فرستم. چون مردمان سلام نماز

بدهند، من دوال تزیین بر طبل و سوسه زنم. از وی سه آواز بیرون آید: آواز اول این بود که طمع، الطمع. چون به گوش

کسانی رسد که به مخلوقان، طمع دارند، گویند: اگر در مسجد توقف کنیم، مخدومان ما از ما بیزارند. و تشریف از ما

بازگیرند. زود از مسجد بیرون آیند به سوسه من و در زیر علم جمع آیند. اگر بر همین بمانند چون به در مرگ رسند این تیر

زه آلود بر جگر ایشان زنم تا در شک و شبهه افتند (و) بی ایمان از دنیا بیرون روند... و گفت که آواز دویم که از طبل می

برآید این بود که: الحرس، الحرس. تا هر که را حرص دنیا در دل بود، چون این آواز به وی رسد، گوید که اگر من این جا

توقف کنم و دیگران بیع و شرا کنند و سود ببرند و من محروم مانم و زود از مسجد بیرون آیند و به زیر علم من در آیند. آواز

سیم این بود: المنع ، المنع . چون این آواز به گوش بخیلان رسد، گویند: این ساعت ، درویشان و سائلان سؤ ال کنند، ما را چیزی به درویشان باید داد. زود برخیزند و از مسجد بیرون روند و در زیر علم من در آیند.

چون این سه گروه نیکو را بیرون آرم ، اهل ذکر و طاعت بمانند. گویم که من خیل خود را بردم . شما خیل خدایید و بندگان مخلص اویید، که الا عبادک منهم المخلصین .

عاقبت حرص و طمع آورده اند که در عهد رسول صل الله علیه و آله مردی بود نام وی ثعلبه . رسول صل الله علیه و آله را گفت ، یا رسول الله ! از حق تعالی در خواه تا مرا مال کرامت کند. گفت : بود قناعت کن که اندکی (که) آن را شکر کنند بهتر باشد از بسیاری که شکر نکنند. گفت : یا رسول الله ! من حق خدای بگرام و خیرات کنم و صله رحم بجای آورم .
خواجه صل الله علیه و آله گفت خداوند! ثعلبه را مال بده .

گوسفندی چند داشت . حق تعالی بر آن برکت داد. به اندک روزگار، چندان شد که مال وی را در مدینه جای نماند. گوسفند را بیرون برد و پیش از آن پنج وقت نماز در عقب رسول صل الله علیه و آله گزاردی . چون گوسفندی بیرون بردی ، نماز پیشین آمدی و با رسول صل الله علیه و آله نماز گزاردی و دیگر نمازها بیرون شهر گزاردی تا گوسفندان چندان شدند که آنجا هم جای نماند. به وادی شد و هر روز جمعه بیامدی و نماز جمعه گزاردی و برفتی . از بسیاری مال از جمعه نیز ماند. چون آیت زکات فرود آمد، رسول صل الله علیه و آله درو کس را پیش وی فرستاد تا زکات بستانند. ایشان آیت زکات بر وی خواندند. گفت : این جزیه است که از ما می خواهند. شما جای دیگر روید تا من در این کار اندیشه کنم . ایشان پیش مردی که صاحب شتر بود رفتند و نامه رسول صل الله علیه و آله بر وی خواندند. گفت : سمعا و طاعا و در میان شتران شد و شتری که نیکوتر بود، بیرون کرد و بدیشان داد. ایشان دیگر پیش ثعلبه آمدند. همان سخن گفت که این جزیه است که از ما می خواهند جای دیگر روید که من در این کار راءى زئم . ایشان پیش رسول صل الله علیه و آله آمدند و حال باز گفتند. رسول صل الله علیه و آله گفت : وای بر ثعلبه . فی الحال جبرئیل آمد و این آیت آورد که :

و منهم من عاهد الله لئن آتانا من فضله لنصدقن و لنكونن من الصالحین فلما اتاهم من فضله بخلوا به و تولوا هم معرضون .
خبر به ثعلبه رسید.

بیامد و گفت : یا رسول الله ! هر چه خواهی بدهم . گفت : حق تعالی مرا فرمود که صدقه و زکات (تو) قبول نکنم . ثعلبه بیرون شد و خاک بر سر می کرد و می گفت : وای بر من ! وای بر من ! رسول صل الله علیه و آله گفت که ترا گفتم که قناعت کن ، قناعت نکردی . لا جرم به خشم خدا گرفتار شدی .

رضای مادر آورده اند که حضرت رسول صل الله علیه و آله به گورستانی می گذشت . گوری را دید که از جای بر می آید و فرو می شود. رسول صل الله علیه و آله منادی فرمود که هر که در گورستان مرده دارد بیاید و بر سر آن بنشیند. مردمان بیامدند و بر سو گور کسان خود نشستند و کسی بر سر آن گور نشست . دوم و سیم روز منادی فرمود کسی بر سر آن گور نیامد. روز چهارم پیر زنی بیامد - عصایی در دست و بر سر آن گور نشست . رسول صل الله علیه و آله پرسید که صاحب این گور کیست ؟ گفت : پسر من است . گفت : چون منادی شنیدی چرا نیامدی ؟ گفت : یا رسول الله ! از وی آزرده ام که روزی مرا از محراب بینداخت و دستم بشکست . گفتم : خدایا! از او خشنود مباش چنانکه من از وی خشنود نیستم . رسول صل الله علیه و آله گفت : این پسر تو در عذاب است و من امت خود را در عذاب نتوانم دید. از وی خشنود شو. گفت : یا رسول الله ! از دلم نمی آید - که بر من جور کرده است . حضرت رسول صل الله علیه و آله ردای مبارک از دوش بر گرفت و بر گور افکند و گفت : یا پیر زن ! گوش بر گور نه تا چه می شنوی . پیر زن گوش در نهاد. آوازی شنید که : ای مادر! به فریاد من رس که در میان آتش سوختم و در میان ماران و کژدمانم . پیر زن گوش بر گور بیفتاد و بی هوش شد. چون به هوش آمد گفت : یا رسول الله ! از وی خشنود شدم و وی را بحل کردم . بعد از آن حضرت فرمود که بیا و گوش بر گور نه تا چه می شنوی باد چنانکه من از تو خشنود شدم ، بادی در آمد و آتش را بکشت و حق تعالی مرا بیامرزید و من رحمت کرد.

بهشت زیر پای مادران است آورده اند که جوانی بود در عهد رسول صل الله علیه و آله نام وی علقمه و بیمار شد. چون به در مرگ رسید، خواجه صل الله علیه و آله سلمان و عمار را گفت : بروید و وی را به کلمه شهادت یاری دهید. برفتند و هر چند خواستند که کلمه بگویند، نتوانست گفت . رسول صل الله علیه و آله را خبر کردند. گفت : پدر و مادر دارد؟ گفتند: مادری پیر دارد. خواجه صل الله علیه و آله بلال را گفت : برو و مادر علقمه را از من سلام برسان و بگو: اگر می توانی پیش من آی و اگر نه ، من پیش تو آیم . مادر علقمه گفت : تن و جان من فدای رسل باد! من به خدمت وی روم . عصا برگرفت و پیش حضرت رسالت آمد. گفت : میان تو و علقمه چگونه است ؟ گفت : یا رسول الله ! از وی آزرده ام که فرمان زن می برد و فرمان من نمی برد. خواجه روی به یاران کرد و گفت : خشم وی است که زبان علقمه را در بند کرده است . بلال را گفت : برو و پاره ای هیزم و آتش بیار تا علقمه را بسوزانم . پیر زن فریاد بر آورد که یا رسول الله ! تا بدین حد، نه هر چند از وی آزرده ام اما جگر گوشه من است ، مرا کی طاقت آن باشد که وی را در پیش من بسوزی . خواجه صل الله علیه و آله گفت : بدان خدایی که جان من به ید قدرت او است ، اگر از وی راضی نشوی نماز و روزه و عبادت وی را حق تعالی قبول نکند و

به آتش دوزخ وی را بسوزانند. پیر زن گفت: یا رسول الله! تو را و حاضران را گواه کردم که از علقمه خشنود شدم. خواجه صل الله علیه و آله گفت: ای بلال! برو و بنگر که حال علقمه چگونه است؟ بلال به در سرای رسید، آواز علقمه شنید که کلمه شهادت می گفت. پس رد آن روز علقمه وفات کرد. چون وی را دفن کردند، خواجه صل الله علیه و آله بر سر خاک وی بایستاد و گفت: هر که رضای زن به رضای مادر اختیار کند حق تعالی وی را لعنت کند و فریضه و سنت وی قبول نکند. و گفت: الجنة تحت اقدام الامهات. بهشت در زیر قدمهای مادران است.

نفرین پدر و خسف زمین آورده اند که یکی از بزرگان بصره گفت: خواستم که به حج روم. از بصره بیرون شدم. جوانی دیدم که پس از من در آمد، رکوه و عصای در دست به تعجیل می رفت.

چون اندکی از پیش من برفت نعره ای بزد و به زمین فرو شد و رکوه و عصای او بماند. من متحیر شدم. پیری را دیدم که از پس در آمد و گفت: مگر به زمین فرو شد؟ گفتم: آری، تو چه دانستی؟ گفت: او پسر من بود. از وی آزرده بودم که بی اجازت من می رفت. او را گفتم که چون از اقطار بصره بیرون روی که ناگه خدای تعالی تو را بر زمین فرو برد. حق تعالی دعالی مرا اجابت کرد.

ترک زیارت والدین آورده اند که بزرگی عادت داشتی که هر گاه به گورستان گذر کردی، گور پدر و مادر را زیارت کردی. روزی به تعجیل بگذشت و زیارت نکرد. آن شب پدر را به خواب دید که روی از وی بگردانید. پسر گفت: ای پدر! چه کرده ام؟ گفت: اما علمت ژ المجاوزة بقبر الوالد دون الزیارة عقوق.

نمی دانی که به گور پدر و مادر بگذشتن و زیارت نکردن عقوق باشد؟ به عزت آفریدگار که هر گاه روی به گورستان یم آری، چشم بر تو می دارم تا بیایی و مرا زیارت کنی. نه آنکه در گذری و (روا می داری که) مرا نومید گردانی.

در فضیلت صبر و شکیبایی

فراق یوسف آورده اند که یعقوب همه روزه، ذکر یوسف بر زبان می راند و بی یاد او نمی بود. فرمان حضرت در رسید که

اگر ذکر یوسف بر زبان رانی این فراق را زیادت گردانم و از دیدار یوسف محروم کنم. پس یعقوب به صحرا رفتی و در

قرینان و رفیقان یوسف نگریستی و زار زار بگریستی. فرمان آمد که در ایشان منگر. بر سر راه خانه ای بساخت تا هر که بر

وی گذرد، گوید: این پدر یوسف است تا نام یوسف بشنود و دلش بیارامد. چون شب در آمدی ردای اسماعیل بر افکندی و

عصای خلیل به دست گرفتی، چندان بگریستی که بیهوش شدی. شبی یوسف را در خواب دید، خواست که نعره ای زند.

یادش آمد که فرمان نیست . لب بر هم نهاد، طاقتش طاق شد و بیهوش بیفتاد. (چون به هوش آمد) به زبان حال می گفت :

بیت : روی چو مهت به خواب بینم هر شب***جان را ز غمت خراب بینم هر شب

بیدار شوم ترا نبینم دل را***بر آتش غم کباب بینم هر شب

فرمان رسید که : ای یعقوب ! به جلال و قدر من که اگر یازده فرزند تو مرده بودی ، بدین صبر که کردی زنده کردمی .

آورده اند که روزی جبرئیل علیه السلام به زیارت او آمد، گفت : ای جبرئیل مرا می باید که ملک الموت را ببینم . پس ملک

الموت به زیارت او آمد. گفت : ای قابض ارواح ! به عز و جلال خدای که با من تقریر کن که جان یوسف قبض کرده ای ؟

گفت : نه گفت : چون زنده است ، کجاست ؟ گفت : ای یعقوب ! دانای سرایر خبر نمی دهد. جبرئیل امین می داند و نمی

گوید. من چگونه خبر دهم؟!

علی علیه السلام در کربلا عبدالله عباس گفت : امیرالمؤمنین علیه السلام به صفین می شد؛ به کربلا رسید (بایستاد) زار زار

بگریست و گفت : یا ابن عباس ! می دانی که این چه موضع است ؟ گفت : نه ، گفت : اگر بدانستی زار زار بگریستی . آنگه

فرود آمد و دوگانه ای بگزارد و سر به زانو (ی اندوه) نهاد. چشمش در خواب شد. آنگه برخاست و می گریست و گفت : در

این ساعت در خواب دیدم که مردانی از آسمان فرود آمدند- جامه های سفید پوشیده و شمشیرهای قلاده کرده - خطی از

گرد این زمین در کشیدند و گفتند: ای آل محمد! صبر کنید بر آنچه به شما رسد. و جویی خون دیدم ، و جگر گوشه من

حسین در آن خون غرقه می شد و فریاد می کرد و کس به فریاد وی نمی رسید. گفت : واویلا چه می باید دید ما را از آل

ابوسفیان . آنگه روی سوی حسین علیه السلام کرد و گفت : یا اباعبدالله ! به درستی که به پدرت رسید از آل ابوسفیان مانند

آنچه به تو خواهد رسید. باید که صبر کنی . حسین علیه السلام گفت : قبول کردم ای پدر! که صبر کنم و صبر نیکو کنم .

بیت :

هستم ز زمانه ممتحن تا چه شود***در غم به ضرورت زده تن تا چه شود

گویند به صبر کارها نیکو شود***اینک من و صبر و صبر و من تا چه شود

پرواز جعفر طیار امام صادق علیه السلام گوید: این هم (و بشر الصابرين در حق وی (امیرالمؤمنین علیه السلام) است که

رسول صل الله علیه و آله برادش جعفر طیار را به موته فرستاد. کفار پیش آمدند و چند کس از مردان وی هلاک کردند.

جعفر رایت بدست گرفت و بر ایشان حمله کرد. جبرئیل آمد و رسول صل الله علیه و آله را خبر داد - و حق تعالی حجاب

برداشت تا رسول صل الله علیه و آله معرکه (۷۵۵) ایشان می دید. ملعونی در آمد و تیغی بزد و دست راست جعفر را بینداخت

. جعفر رایت ، بدست چپ گرفت .حرام زاده ای در آمد و دست چپش نیز بینداخت . جعفر روی به سوی رسول کرد و گفت :

السلام علیک یا رسول الله سلام مودع لا سلام زائر

آن ملاعین گرد وی رد آمدند و وی را شهید کردند و نیزه ها به وی فرو بردند و نیزه اش از زمین برداشتند. پادشاه عالم وی را زنده گردانید و دو بال داد تا از سر نیزه بر پرید و به آسمان شد - و اینجاست که او را جعفر طیار خوانند.

پس چون خبر شهادت او به شاه مردان رسید، گفت : انا لله و انا الیه راجعون و پیش از وی هیچ کس این کلمه نگفته بود.

حق تعالی آیه فرستاد و گفت : من این را سنتی کردم تا هر مصیبت زده ای که - به وی اقتدا کند و - این کلمه بگوید از

من بر وی صلوات و رحمت باشد: اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمۃ و اولئک هم الممهدون .

صبر و جزع ذوالنون مصری گفت : به گورستانی بگذشتم . زنی را دیدم گوری چند در پیش گرفت؛ او را گفتم : ترا چه

مصیبت رسیده است ؟ گفت : مصیبتی که کس را نرسیده باشد. دو پسرک داشتم که راحت دل و آسایش جان من بوده

اند. پدر ایشان روزی گوسفندی بکشت و کارد آنجا را رها کرد و به کاری مشغول شد. پسر مهتر(۷۶۳)، کهتر (۷۶۴) را گفت :

بیا تو را بگویم که پدر گوسفند را چگونه کشت ؟ دست و پای وی بیست و کارد بر حلق وی مالید و وی را بکشت . چون

خبر یافتیم ، بانگ بر وی زدم فریاد برآوردم ، وی گریخت و به کوه شد. پدرش باز آمد. گفتم : چنین واقعه (۷۶۵) افتاد. پدر به

طلب پسر رفت . پسر را یافت که شیری وی را دریده بود. پسر را بر پشت گرفت و می آمد. در راه تشنگی بر وی غالب شد،

بیفتاد و جان به حق تسلیم کرد. من دیگ طعام پخته بودم ، به کار ایشان مشغول شدم . پسرکی خرد داشتم . دست در کنار

دیگ زد و بر خود ریخت و او نیز سوخته شد و بمرد. مرا در یک روز چندین مصیبت رسید.

گفتم : چه می کنی ؟ گفت : صبر! با خود اندیشه کردم که اگر صبر و جزع (۷۶۶) دو شخص بودندی و با یکدیگر درآمیختند

صبر غالب آمدی . صبر می کنم تا حق تعالی مرا ثواب صابران دهد.

سوخته درگاه الهی آورده اند که مؤمنه ای از ماوراءالنهر برخاست - با شوهر و بردار - تا به حج رود. چون به بغداد رسید،

شوهرش در دجله افتاد و هلاک شد. و چون به بادیه رفتند، بردارش از شتر افتاد و هلاک شد. چون به میقاد رسید و به احرام

مشغول شد، دزدان مالش بردند. چون به مکه رسید و به در مسجدالحرام رسید، عذر زنانش (۷۶۷) افتاد. آن بیچاره آه از

میان جان برکشید و گفت : خداوندا! در خانه خود بودم ، نگذاشتی و از خویش و تبارم ، جدا کردی ، شوهرم غرق شد، برادرم

هلاک شد، مالم دزدان بردند. با این همه محتتها به در خانه تو آمدم ، در بر من ببستی ، حیرانم بگذاشتی؟! می خروشید و

می نالید. آوازی شنید که شادباش که چندین هزار لیبک حاجیان و یا رب غریبان در هوا مانده بود، محل آن نداشت که به

درگاه قبول ما آید. آب دیده تو و آه جگر سوخته تو، همه را به درگاه ما کشید. ما رنج ترا ضایع نکنیم که : انا لا نضیع اجر من احسن عملا .

در باب فضیلت صدق و اخلاص

محبت راستین عزیزی از عزیزان گفت : سرپوشیده ای را به نکاح خود آوردم . ما را فرزندی پدید آمد. شبی در خواب دیدم که قیامت برخاسته ؛ علمها دیدم ، در زیر هر علمی جماعتی . گفتم : این علمهای کیست ؟ گفتند: از آن زاهدان و عابدان و صادقان . علمی دیگر دیدم در سایه او جمعی به انبوه . گفتم : این علم کیست ؟ گفتند: از آن محبان . خود را در میان ایشان افکندم . دستم گرفتند و از میان خود بیرون انداختند. گفتم : من نیز از محبانم . گفتند: بودی اما چون دلت به آن فرزند میل کرد، نامت از جریده (۷۶۹) ایشان محو کردند. گفتم : خداوندا! چون فرزند مانع راه است جانم بردار. در ساعت خروش زنان به گوشم رسید. از خواب درجستم . گفتم : چه بود؟ گفتند: کودک از بام افتاد و جان بداد. گفتم : انا لله و انا الیه راجعون

جان و دل من فدای خاک در تو***گر فرمایی به دیده آیم بر تو

وصلت گوید که تو نداری سرما***بی سر بادا هر که ندارد سر تو

گناه نابخشودنی یکی از بزرگان طریقت ، شبی می گذشت . روشنایی (ای) از روزنی بیرون می آمد و آواز زنی شنید که با شوهر می گفت : اگر نان و آبم ندهی شاید، اگر بزنی و برنجانی شاید، اما اگر دیگری را بر من بدل کنی و روی از من برگردانی از این درنگذرم . آن بزرگ نعره ای بزد و بیفتاد و بی هوش شد. چون با هوش آمد، گفتند: ترا چه رسیده است ؟ گفت : به گوش هوش من فرو خواندند که اگر هزار گناه کنی (پس توبه کنی) بیامرزم و عفو کنیم ، اما اگر به درگاه غیر روی ، از تو نپسندیم و نیامرزم که : ان الله لا یغفر ان یشکرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء. (۷۷۱)

رضای حق تعالی (آورده اند که مؤمنه ای بود پارسا، روزی به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد، گفت : یا رسول الله ! دعا کن تا خدای مرا بهشت بدهد. گفت : حق را بسیار سجده کن .) روزی آن مؤمنه تنور بتافت تا نان پزد. وقت نماز درآمد و کودکش نیز فرا گریستن آمد و شیر می خواست . گفت : مرا سه کار پیش آمده است . هیچ بهتر از آن نیست که نماز گزارم که رضای حق تعالی در آن است . در نماز ایستاد.

شیطان فریاد برآورد. عفاریت (۷۷۲) بر وی جمع شدند که ترا چه رسیده است ؟ گفت : امرت بالسجود فایبیت و امرت هذه فطاعت . مرا سجود فرمودند ابا(۷۷۳) کردم . این زن را سجود فرمودند، طاعت می دارد. گفتند: ما را چه فرمایی ؟ گفت : کودک وی را در تنور اندازید. کودکش را در تنور انداختند. کودک فریاد کرد. آواز به گوش مادرش رسید. آتش در دلش افتاد

اما توفیق آمد که واجب نبود که از پیش خدا باز گردی و فرمان وی را به نیمه بگذاری ، نماز بریده و کودک سوخته . به دل قوی نماز کرد و چون به سر تنور آمد، کودک خود را دید در میان آتش بازی می کند. چون وی فرمان خدای را نگاه داشت ، حق تعالی فرزند وی را نگاه داشت که : من کان لله کان الله له .

وسوسه شیطان : آورده اند که ابوذر به حضرت رسالت آمد و گفت : یا رسول الله ! گوسفندی چند دارم ، اگر خود به صحرا می برم از خدمت تو محروم می مانم و اگر به دیگری می دهم ، می ترسم که بر ایشان ظلم کند. خواجه گفت : خود، ایشان را به صحرا بر.

ابوذر گوسفندان را به صحرا برد و در نماز ایستاد. گرگی پیدا شد روی به گوسفندان وی نهاد. ابوذر گفت : شیطان مرا وسوسه کرد که این ساعت گوسفندان تو را تباه کند و تو را سبب معاش (۷۷۵)نماند. گفتم : باکی نیست ، مرا توحید خدا و ایمان به مصطفی و تولای به علی مرتضی و فرزندان و تبرا از دشمنان بماند، بهتر از دنیا و هر چه در دنیا بود. گرگ برفت و گوسفند بگرفت . شیری درآمد و گرگ را به دو نیم کرد و گوسفند را با سر به گله داد و گفت : یا ابوذر! تو نماز می کن و دل مشغول مدار که حق تعالی مرا موکل گوسفندان تو کرده است تا از نماز فارغ شوی .

همای سعادت آورده اند که سلطان محمود روزی به عزم شکار به صحرا برون رفته بود - با لشگر بسیار.

ناگاه همایی (۷۷۶) از طرف هوا پیدا شد. جماعت حشم را چشم بر صورت هما افتاد، طربی در باطنشان ، طلبی از ظاهرشان برخاست . گفتند: برویم و خود را از سایه او پایه ای حاصل کنیم . سلطان نگاه کرد. جماعتی را دید که مسارعت (۷۷۷)می نمودند و خود را در سایه آن مرغ می انداختند و ایاز از جای نمی جنبید.

سلطان گفت : ای ایاز! چرا نمی روی تا هما، سایه بر سرت اندازد تا سعادت حاصل شود. از آنجا که عقل و کیاست غلام بود، روی بر زمین نهاد و گفت : کدام سعادت یابم بهتر از آنکه خودم را در سایه سم سمند (۷۷۸)! پادشاه عالم افکنده ام . سلطان چون ادب و مراقبت غلام بدید، شفقتی در باطنش پدید آمد، مهری در دلش پیدا شد، به اندک روزگاری او را متصرف مملکت خود گردانید.

زیارت پیغمبر (ص) ام شریک از مکه روی به مدینه نهاد تا به زیارت و خدمت رسول صلی الله علیه و آله رود. در راه جهودی (۷۷۹) همراه او افتاد. پرسید که به کجا می روی ؟ گفت : به زیارت پیغمبر آخرالزمان . جهود را سخت آمد و هیچ نگفت . پاره ای ماهی شور به ام شریک داد. وی بخورد. چون روز به گرمگاه (۷۸۰) رسید، تشنگی بر آن ضعیفه غالب شد. از جهود آب خواست . گفت : آبت ندهم تا به محمد کافر نشوی . ام شریک گفت : معاذالله که این هرگز نباشد. جهود فرود آمد

و مطهره (۷۸۱) در زیر سر نهاد و بخفت . ام شریک به جانب دیگر رفت و بنشست . چون ساعتی برآمد، نگاه کرد رکوه ای دید از هوا فرو گذاشته ، فرا گرفت و آب بیاشامید و بنهاد. جهود از خواب درآمد. گفت : دانم که به غایت تشنه شده باشی ، اگر می خواهی که آبت بدهم ، به محمد کافر شو. ام شریک گفت : من بیزارم از تو و آب تو. اینک مرا آب فرستادند. جهود نگاه کرد، آن رکوه آب بدید. گفت : بنده ای که قصد زیارت رسول او می کند، او را تشنه رها نمی کند. این دین حق است و این رسول حق . در حال کلمه شهادت بر زبان راند و مسلمان شد. ام شریک چون به مدینه رسید، جبرئیل آمد که : یا رسول الله ! پادشاه عالم می فرماید که ام شریک به زیارت تو می آید، استقبال وی کن . زهی علو.

زهی سعادت و دولت زهی علو جلال *** که شاه هر دو جهان آیدش به استقبال

خواجه صلی الله علیه و آله به استقبال وی به بیرون رفت . ام شریک را چون چشم بر جمال با کمال محمد رسول الله صلی الله علیه و آله افتاد، در دست و پای وی افتاد، گفت : یا رسول الله ! اگر همه دنیا ملک من بودمی فدای خادمی از خادمان تو کردم ، لیکن مرا چیزی نیست . نفس خود را به تو بخشیدم . مرا قبول کن . خواجه صلی الله علیه و آله توقف کرد. جبرئیل آمد که وی را قبول کن و این خاص تر است که زنی مهر خود را به تو بخشید، تو را حلال بود و این آیت آورد: و امرأه مؤمنه ان وهبت نفسها للنبی ان اراد النبی یستنکحها خالصه من دو المؤمنین (۷۸۲)

هجرت با اخلاص از مهاجران هر که هجرت او به اخلاص بود، منزلتی یافت که دیگران نیافتند. در آن وقت که رسول صلی الله علیه و آله هجرت کرد، جماعتی که ایمان آورده بودند در مکه ، مشرکان ایشان را مانع می شدند از هجرت کردن . یکی از آن جماعت صهیب بود. ایشان را گفت : من مردی پیرم و ضعیف ، اگر اینجا باشم و اگر نه ، شما را از من نفع و ضرری نباشد. هفت هزار مال و ملک من است ، به شما رها می کنم . مرا اجازت دهید که بروم . وی را اجازت دادند. چون به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آمد، خواجه صلی الله علیه و آله گفت : ای صهیب ! دلت با آن مالها نیست که بگذاشتی ؟ گفت : یا رسول الله ! یک ساعت که در روی تو نگرم و در روی برادرت علی بن ابی طالب ، به نزدیک من بهتر است از دنیا و هر چه در دنیاست .

خواجه صلی الله علیه و آله گفت : حق تعالی تو را چندان مال و ملک و نعمت در بهشت کرامت کرده است که خازنان آنجا از حصر و عدد آن قاصر و عاجزند، به سبب اعتقاد نیکی که تو را است .

عمل صالح آورده اند که سه شخص از بنی اسرائیل در طریقی با هم رفیق بودند، راهی سخت و مقصدی دور فرا پیش گرفته بودند. ناگاه ابری برآمد و بادی سخت سرد، برخاست و باران درایستاد . ایشان پناه با غاری دادند و التجا به کهفی

کردند. ندانستند که به سبک پایی از قضا نتوان گریخت و به گران دستی با قدر نتوان آویخت : لامرد لقضاء الله و لا مفر من قدره . القصة در آن غار هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران و زحمت او نیاسوده که زلزله ای در کوه افتاد و سنگها فرا افتادن گرفت . ناگاه از آن سنگها یکی بر در غار نشست چنانکه مخرج غار بر ایشان بسته شد و در محنت گشاده گشت . هر چند اندیشیدند، جز فضل حق تعالی دستاویزی و جز رحمت ایزدی جای گریزی ، ندانستند. گفتند: این آن ساعت است که جز اخلاص در دعا، موجب خلاص نشود، و جز وسلیت به محمد و آتش علیهم السلام از این ورطه نرهاند - که موسی بن عمران وصیت کرده است که هر گاه داهیه ای به شما رسد، حق تعالی را به اخلاص بخوانید و محمد و آتش علیهم السلام را به شفیع آرید تا خلاص و نجات یابید - پس بیابید تا هر یکی خدای را به تضرع و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضلترین طاعتی ، و با اخلاص ترین عملی که در مدت عمر بدان قیام نموده ایم ، وسیلت استجابت دعوات خود سازیم و آن بزرگان را شفیع آریم . باشد که به خلاص و نجات ، راه یابیم .

پس یکی از ایشان گفت : خداوندا! تو می دانی که مرا دختر عمی بود و مدتها عاشق جمال با کمال او بودم و مال بسیار بدان صرف کردم ، روزگاری در مشقت گذرانیدم و روزی بر مراد خود قادر گشتم و او را تنها در موضعی بی زحمت اغیار یافتم . خواستم که مراد خود از وی حاصل کنم و خانه بسته را در بگشایم و کیسته مختوم را مهر بیندازم . آن دختر گفت : ای پسر عم ! از خدا بترس و بدمهری مکن و مهر مرا برمگیر. چون گفت : از خدای بترس ، من از خدای بترسیدم و از سر آن مردانه برخاستم و پا بر سر هوای نفس نهادم و از آن معصیت دست کوتاه کردم . خدایا! اگر می دانی که آن ترک معصیت ، خشیه منک و ابتغاء لمرضاتک بوده است ، به حق محمد افضل اکرم که سید اولین و آخرین است و آل او که بهترین آل پیغمبران است ، که ما را از این تاریکی ، فرجی و از این ورطه ، مخرجی به ارزانی دار. هنوز این سخن در دهان داشت که پاره ای از سنگ بیفتاد و منفذی در آن سنگ پیدا شد.

شخص دویم ، گفت خداوندا! تو می دانی که پدر و مادری داشتم که به غایت پیر شده و از کسب باز مانده و از حرکت عاجز گشته ، من شب و روز به خدمت ایشان مشغول بودم و از آن خایف که مبادا برکات وجود ایشان را زوالی باشد، طعمه شام و چاشت ایشان خود به خدمت بردمی . یک شب طعام بیگاه تر مرتب شد، چون به خدمت ایشان شدم به آسایش مشغول شده بودند، نخواستم که خواب بر ایشان مشوش گردانم و آن بی ادبی از من نپسندند و دلم نمی دارد که باز گردم که مبادا از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون معد نباشد، آثم بزه مند شوم . آن شب تا به روز غذای ایشان بر دست گرفته پیش ایشان بایستادم تا که بیدار گشتند. خداوندا! اگر می دانی که این خدمت ، خاص برای تو کردم ، به حق محمد افضل

اکرم که سید اولین و آخرین است ، و آل او که بهترین آل پیغمبران است که این در بسته بر ما گشاده گردان . در حال ثلثی دیگر از آن سنگ بیفتاد.

شخص سیم گفت : من اجیری داشتم . چون مدت اجارتنش منقضی شد، اجرتش می دادم ، گفت : اجرت عمل من بیشتر از این است ، قبول نکردم و او گفت : بینی و بینک یوم یؤخذ للمظلوم من الظالم . (یعنی) : میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالمان بستانند. این بگفت و برفت . من از خدا بترسیدم و با آن اجرت گوسفندی خریدم و رعایت و محافظت آن به جای آوردم تا در مدت اندک بسیار گشت . بعد از مدتی آن شخص بیامد و گفت : از خدا بترس و آن حق به من ده . اشارت بدان گله کردم و گفتم : حق تو این است ، فرا پیش گیر. آن را استهزا و افسوس پنداشت . گفت : ای مرد! از حق امتناع می کنی ، کفایت نیست ، که استهزا و سخریه به آن بار می کنی ؟ گفتم : ظن بد مبر و یقین دان که تمامت این گوسفندان تو راست . حال با وی بگفتم و تسلیم وی کردم . خدایا! اگر می دانی که این سخن صدق است و نیت من در این عمل و عقیدت از ریا پاک بوده است ، به حق محمد و آل او که اما را از این شدت ، فرجی و از این مضیق ، مخرجی ارزانی دار. تمامت آن سنگ از مخرج غار برخاست و ایشان را از ورطه مخرجی حاصل آمد تا بدانی که هیچ دستگیری در وقت بلیت و محنت ، بهتر از نیت خالص و عمل صالح و وسیلت جستن به محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله نیست .

جهاز و گربه آورده اند که مردی زنی را در عقد نکاح خود درآورد. چون جهازش نقل می کردند، در آن میان گربه ای دید آراسته . پرسید که این چیست ؟ گفتند: عروس این را دوست می دارد. گفت : جهاز و گربه را به پیش وی برید و بگویید که همانجا می باش و گربه را ره دوست می دار. بیت :

ما را خواهی ز خویشان دست بشوی***خود را یله کن پس آنگهی ما را جوی

تا مشعله عشق تو افروخته شد***جان و دل عشاق همه سوخته شد

آن را که دلش به وصلت افروخته شد***از هر دو سرای چشم او دوخته شد

کودک عارف آورده اند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام پسر خود، عباس را، و دختر خود زینب را، یکی را بر ران راست نشانده و یکی را بر ران چپ . عباس را گفت : قل : واحد ، یعنی : بگو: یکی . گفت : بگو: دو. گفت : ای پدر! شرم دارم به زبانی که یکی گفته باشم ، بگویم : دو. امیرالمؤمنین علیه السلام را خوش آمد و وی را بوسه زد.

زینب گفت : ای پدر! ما را دوست می داری ! گفت : آری . گفت : ای پدر! دو دوستی در یک دل جمع نشود مگر دوستی خالص خدای را بود و بر ما شفقت و مهربانی بود.

رنجوری غلام آورده اند که خلیفه را غلامی بود در غایت جمال ، خلیفه وی را به غایت دوست داشتی . ناگاه بیمار شد. هر چند اطبا دوا می کردند، شفا نمی یافت و هر روز سوخته تر و گداخته تر می بود. طبیعی بود حادث (۸۱۳)، در خلوت وی را گفت : مرا خبر ده تا تو را چه افتاده است که ما را رنج ظاهر نیم بینیم ؟

گفت : مرا واقعه ای افتاده است و آن ، آنست که من شراب دار خلیفه بودم ، جماعتی دشمنان ، مرا بفریفتند که خلیفه را زهر در شراب کن . زهر در شراب کردم . وی بدانست و بر من پیدا نکرد. من بدانستم که وی می داند. از آن سبب از شرم و خجالت پیش وی سر بر نمی توانم آورد و از هر روز عطا و نواختن می فرماید و خجالت و شرم من کم نمی شود و جانم بر سر این کار خواهد شد.

محبت حقیقی آورده اند که وقتی شبلی را محبت حبیب حقیقی بر عالم دلش استیلا (۸۱۴) آورد، گفتند: دیوانه است ، در بیمارستانش بردند. جماعتی اولیای او که منطقه ولای او بر میان جان بسته بودند (۸۱۵)، پیش وی شدند. شبلی روی به سوی ایشان کرد و گفت : شما کیستید؟ گفتند: ما احبا و صدقای تو (هستیم .) شبلی امتحان وفا را، سنگ جفا بر ایشان انداختن ، گرفت .

آن جماعت که اقرار ایشان بر او بود، بایستادند و آن جماعت که قرارشان نبود، فرار را از وی واجب دیدند، جمله بر میدند. شبلی آواز برآورد که دروغ گفتید، اگر دعوت اینان در محبت من صادق است ، پس چرا از بلای من می گریزند؟ در فضیلت تواضع و بندگی

ناکامی نفس ابراهیم ادهم به مکه می شد، در پیش کاروان می رفت تا کسی وی را نشناسد. پیروان قوم خبر یافتند به پیش وی باز رفتند. وی را نشناختند. گفتند: ابراهیم ادهم کجا رسیده است ؟ گفت : چه می خواهید از آن زندیق (۸۱۶). ایشان وی را جفا کردند و بسیاری سیلی زدند که چگونه ابراهیم ادهم را زندیق خوانی ؟ ابراهیم ادهم گفت : هان ای نفس ! خواستی که خلقان استقبال تو کنند، باری به نقد، سیلی خوردی . الحمدلله که به کام دلت ندیدم .

بندگی حقیقی آورده اند که موسی بن جعفر علیه السلام در بغداد می گشت . به سرای بشر رسید، آواز رود و سرود شنید. کنیزکی بیرون آمد. امام پرسید که صاحب این سر، بنده است یا آزاد؟ گفت : آزاد. گفت : راست گفتی . اگر بنده بودی خدای خود ترسیدی . خبر به بشر رسید. پای برهنه از سرای بیرون جست و در عقب امام می دوید تا که به امام رسیدی و بر دست وی توبه کرد و به خدمت امام علیه السلام آمد و شد می کرد تا یافت آنچه یافت .

کرامت بندگان آورده اند که شبی از شبهای (ماه) رمضان، شاه مردان و شیر یزدان از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله التماس کرد که یا رسول الله! چه باشد که به قدمی که بر عرش تشریف دادی، خانه علی را مشرف گردانی. خواجه صلی الله علیه و آله اجابت کرد و آن شب در خانه علی علیه السلام افطار کرد. خواست که بیرون آید. خاتون هشت جنت فاطمه زهرا علیها السلام التماس کرد، گفت: ای پدر بزرگوار من! امشب مهمان علی بودی. فردا شب مهمان من باش. خواجه صلی الله علیه و آله اجابت کرد و شب دویم از برای دل فاطمه علیها السلام به خانه ایشان شد. چون خواست که بیرون رود، امام حسن علیه السلام گفت: ای جد بزرگوار! دو شب مهمان پدرم و مادرم بودی چه باشد که فردا شب از برای دل من، مرا به نور خود منور گردانی. خواجه صلی الله علیه و آله اجابت کرد. امام حسین علیه السلام نیز التماس کرد و از برای دل او برفت. فضا که خادمه فاطمه زهرا علیها السلام بود در عقب رسول بدوید و گفت: ای خواجه کونین و فخر عالمین مهمان خواجهگان بودی، مهمان بندگان نمی باشی؟ آزادان را شاد کردی، بندگان را شاد نمی کنی؟ خواجه صلی الله علیه و آله نیز وی را وعده داد. چون شب درآمد خواجه صلی الله علیه و آله را از خاطر برفت. به حجره رسالت آمد، خواست که افطار کند. جبرئیل امین آمد که یا رسول الله! آن سوخته منتظر است. آن شکسته را امیدوار کردی، ناامیدش مگردان.

خواجه صلی الله علیه و آله روی به حجره فاطمه علیها السلام نهاد. ایشان از این حال خبر نداشتند، طعامی نساخته بودند.

رسول درآمد و گفت: السلام علیکم؛ مهمان خواهید؟

گفتند: خواهیم و جان فدا کنیم. بیت:

آمد بر من یار که مهمان خواهی***گفتمم خواهم اگر ز من جان خواهی

خوش خوش خندید و گفت: من دانستم***کین یک دمه وصل ما تو ارزان خواهی

گفت: به مهمانی شما نیامده ام. فضا مرا خوانده است. گفتند: ای فضا! چرا ما را خبر ندادی تا طعامی بسازیم؟ گفت:

من به برکات شما طعامی بیارم. فضا در خانه رفت و روی بر خاک نهاد و گفت: ای احد! احمد را به مهمانی آورده ام، مرا

شرمسار مگردان. پادشاه عالم، رضوان را فرمان داد که مایده ای (۸۱۷) از بهشت بردار و پیش آن شکسته درگاه ما و

سوخته را ما بر - که می خواهد دوست ما را و بر کشیده (۸۱۸) و برگزیده ما را مهمانی کند. در حال، رضوان خوان آراسته

در پیش فضا نهاد. فضا آن را برداشته در پیش مخدومان خود نهاد. بنگر که فضا این کرامت از کجا یافت؟ از آنجا که

خدمت خاندان مصطفی صلی الله علیه و آله از سر اخلاص می کرد و نیاز صادق داشت تا بدانی که در این راه نیاز صادق باید

طلبید: و توکل علی الحی الذی لا یموت (۸۱۹)

در فضیلت طعام دادن و میهمان داری میزبانی رسول صلی الله علیه و آله

آورده اند که مردی بود از صحابه که هرگز مهمان به خانه نبردی . روزی رسول صلی الله علیه و آله با وی عتاب کرد. او گفت : یا رسول الله ! زنی دارم که اگر وقتی مهمانی می برم تا مدت یک سال با من خصومت می کند. رسول صلی الله علیه و آله فرمود که برو طعامی مهیا کن که امشب من به خانه شما می آیم . مرد به خانه شد و زن را اعلام کرد. زن گفت : از مرد! رسول خدای را مهمان خواهی کرد، شاید که چیزی نباشد که لایق آن حضرت باشد، به وقت دیگر افکن . گفت : نتوانم که رسول فرموده است که امشب به خانه شما می آیم . میان مرد و زن ملاقات بسیار برفت . زن سوگند خورد که طعام نسازم . مرد به دست خود طعامی مهیا کرد و چون شب درآمد، رسول صلی الله علیه و آله به خانه ایشان آمد و طعام تناول فرمود و بیرون شد. زن گفت : ای مرد! شکایت با رسول کرده ای ! گفت : نکرده ام . (گفت : کرده ای) گفت : از کجا می گویی ؟ گفت : از آنجا که رسول از طعام ما هیچ نخورد. گفت : خورد. زن گفت : عجایی دیدم که چون رسول الله صلی الله علیه و آله به خانه ما درآمد، گرده های نا از دامان وی درآویخته بود و چون بیرون رفت ، مار و کژدم و مثل اینها دیدم که از ردای وی درآویخته بود. مرد گفت : من از اینها ندیدم . برخاستند و به اتفاق پیش رسول آمدند و حال عرضه داشتند. خواجه گفت : راست می گوید. آن گرده های نان روزی من بود که با من می آمد و آن ماران و کژدمان که از خانه شما بیرون بردم ، گناهان شما بود که شما را از گناه پاک کردم - که مهمان چون بیاید با روزی خود آید و چون بیرون رود گناه اهل خانه را بیرون برد که : الضیف اذا جاء جاء برزقه و اذا ارتحل ارتحل بذنوب اهل البيت . (۸۲۰) .

سجود گبریان آورده اند که ابراهیم پیغمبر صلی الله علیه و آله را عادت بودی که بی مهمان طعام نخوردی . اتفاقاً سه روز گذشت و او مهمانی نیامد. روز چهارم بر سر راهی رفت تا مگر کسی یابد. هفتاد گبر (۸۲۱) را دید که می آمدند، بیلها بر دوش نهاده تا به مزدوری روند. گفت : بیایید و مهمان من باشید. گفتند: ما به مزدوری می رویم که عیالان ما بی برگ بینوایند. گفت : بیایید که من مزد شما نیز بدهم . ایشان را به خانه برد و سه روز نگاه داشت و مزد سه روزه نیز بداد. ایشان بر وی آفرین کردند و گفتند: ما را کاری فرمای . گفت : مرا کار از برای رضای خدا باید کرد. اگر راست می گوئید، خدای سبحان را سجده کنید. گفتند: ای ابراهیم ! این از دین ما نیست . گفت : بروید که بر شما حرجی نیست . ایشان با یکدیگر گفتند که دریغ باشد این چنین مردی را اینقدر سرباز کنیم و شاید که دین وی حق باشد و ما راه یابیم . به سجود در افتادند. ابراهیم علیه السلام رو سوی آسمان کرد و گفت : خداوندا! آنچه بر من بود به جای آوردم ، باقی نصیب توست . حق تعالی

به نظر رحمت در دل‌های ایشان نگاه کرد. چون در طلب بودند جمله سر از سجود برآوردند و کلمه شهادت بر زبان راندند و مسلمان شدند.

در عطا خواستن ارواح مردگان

برات آزادی آورده اند که رسول صلی الله علیه و آله به گورستانی گذر می کرد، به نزدیک گوری رسید، یاران را گفت : به تعجیل بروید. به تعجیل برفتند. در وقت مراجعت چون بدانجا رسیدند، یاران خواستند که به تعجیل روند، گفت : تعجیل می کنید. گفتند: یا رسول الله ! در وقت رفتن چرا به تعجیل فرمودی ؟ گفت : شخصی را عذاب می کردند ناله و فریاد وی به من می رسید، اکنون بر وی رحمت کرده اند. گفتند: یا رسول الله ! این مردی بود فاسق ، به سبب فسق و گناه ، وی را عذاب می کردند. کودکی از وی مانده بود این ساعت وی را به مکتب نشانند. معلم وی را تلقین بسم الله الرحمن الرحیم کرد. کودک بر زبان راند. حق تعالی وحی فرستاد به فرشتگان که پدر وی را عذاب مکنید. نیکو نباشد که پسرش با ذکر ما باشد و پدر در عذاب ما. خواجه صلی الله علیه و آله فرمود که چون معلم کودک را تلقین بسم الله الرحمن الرحیم کند و کودک بر زبان راند، حق تعالی برات آزادی بنویسد کودک را و پدر و مادر و معلم وی را از دوزخ .

مرده بی نوا! صالح مردی (نام وی احمد بن جنید) گفت : شب آدینه (۸۲۲) به مسجد جمعه بصره می شدم . راه بر گورستان کردم . چون به میان گورستان رسیدم ، بنشستم . یک لحظه چشمم در خواب شد، دیدم که گورها شکافته شد و از هر یکی شخصی بر آمد، و دیدم که از برای هر یکی طبقی آوردند. هر یک طبق خود فرا گرفتند و به گور فرو شدند. در آخر جوانی بماند جامه ای کهنه پوشیده ، از برای وی هیچ فرود نیامد. چون به ناامیدی خواست که به گور خود فرو رود، گفتم : ای جوان ! این طبقها چه بود که برای تو هیچ نبود؟ گفت : خیراتی که زندگان برای مردگان می کنند؛ حق تعالی ثواب آن ، شب جمعه بدیشان می رساند. از برای من هیچ کس خیری نکرد، (پس) مرا هیچ فرو نیامد. گفتم : هیچ کس داری ؟ گفت : در فلان محله . صالح گفت : بامداد بدان محله شدم ، پیش مادر آن جوان و آنچه دیده بودم ، با وی بگفتم . پیر زن بگریست و در خانه شد و بدره ای (۸۲۳) زر برون آورد و گفت : این را بستان و از برای وی صدقه بده . من قبول کردم که دیگر وی را فراموش نکنم . صالح گفت : از برای وی آن زر به صدقه دادم . دیگر شب جمعه به مسجد می شدم . چون به میان گورستان شدم ، بنشستم . بار دیگر چشمم در خواب شد، دیدم که گورها شکافته شد و از هر گوری شخصی بر آمد. دیدم که از آسمان طبقها فرود آمد و هر یکی طبق خود فرا گرفتند. جوان را دیدم که جامه سفید پوشیده و طبق خود فرا گرفته رو سوی من کرد و گفت : خدای از تو خشنود باد، چنانکه من از تو خشنودم . این بگفت و روی به گورستان خود نهاد.

غیبت و طعم گوشت خوک بزرگی گفت: در مسجد جامع شدم. جماعتی را دیدم که غیبت یکی می کردند. ایشان را از آن منع کردم. ترک آن کردند و دیگری را در میان آوردند. من نیز در بعضی از آن شروع کردم. شبانه در خواب دیدم که یکی طبقی گوشت خوک بیاورد و گفت: بخور. گفتم: من گوشت خوک نخورم. وی بانگ بر من زد که دیروز می خوردی (آنچه بتر(۸۲۴) از این بود). پاره ای از آن در دهن من نهاد. از خواب در جستم. طعم گوشت خوک در دهن من بود. تا مدت سی روز هر طعامی که می خوردم، طعم گوشت خوک می شنیدم (۸۲۵)

غیبت در خیال بزرگی گوید: روزی در گورستانی بودم. جوانی را دیدم که به تعجیل می رفت در زی (۸۲۶) صوفیان. با خود گفتم: این جوان از آنان است که زحمت خود بر مردمان اندازد. شبانه در خواب دیدم که جوان را بر جنازه ای پیش من آوردند و گفتند: وی را می خوردی. توبه کردم که دیگر غیبت کس نکنم و هر روز بدان گورستان می شدم تا باشد که وی را ببینم و از وی حلالی خواهم، تا مدت یک سال. بعد از یک سال وی را دیدم که می آمد. گفت: اگر توبه کرده ای تو را حلال کردم.

روزه واقعی آورده اند که در عهد رسول صلی الله علیه و آله زنی روزه داشتی و غیبت مردمان کردی. روزی به حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آمد و گفت: یا رسول الله! روزه دارم. خواجه گفت: تو روزه نداری، گرسنه ای. دو سه نوبت چنین اتفاق افتاد که می گفت: من روزه دارم و رسول صلی الله علیه و آله گفت: تو روزه نداری، گرسنه ای. تا یک روز از خانه بیرون شد و غیبت مردم نکرد. شبانگاه به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله شد. خواجه گفت: امروز، روزه داشتی.

دشمنام روزه دار آورده اند که رسول صلی الله علیه و آله شنید از زنی که کنیزکی را دشنام می داد و آن زن روزه داشت. گفت: بیا طعام بخور. گفت: یا رسول الله! من روزه دارم. گفت: چگونه روزه داری که کنیزک را دشنام دادی: ان الصوم لیس من الطعام و الشراب (۸۲۷) روزه نه از طعام و شراب است.

در فضیلت امید، توکل و یاری جوئی از درگاه حق

به شکرانه نعمت آورده اند که در بنی اسرائیل درویشی بود صالح. روزی فرشته ای پیش وی آمد که حق تعالی شما را نعمتی کرامت کرده است، در جوانی می خواهید یا در پیری؟ گفت: با عیال مشورت کنم. عیالش گفت: در جوانی اختیار کن که در جوانی خوشتر باشد. در جوانی اختیار کرد. خداوند در نعمت برایشان بگشاد، ایشان نیز در خیرات باز کردند، به

عمارت مسجدها و پلها قیام نمودند و به نفقه خویشان و درویشان و مسکینان و یتیمان ، چون ایام جوانی و نعمت بگذشت ، آن فرشته باز آمد که ایام جوانی و نعمت بگذشت ، پیری و درویشی (و احتجاج و محنت) را ساخته و آماده باشید. مرد غمناک به خانه در آمد و زن را خبر داد. زن گفت : فرشته را بگوی که حق تعالی به چنین معامله و صفت معروف و مشهور نیست ، او می داند که ما در این نعمت شاکر بوده ایم و زندگانی نه چنان کرده ایم که مستحق زوال نعمت باشیم . آن مرد باز گفت . فرشته گفت : راست می گوید. حق تعالی این نعمت بر شما باقی گذاشت تا زنده باشید - که شما در این نعمت شاکر بودید.

دختر زاده فضه و کرامت اهل بیت علیه السلام روایت است از مالک دینار (که) گفت : سالی به حج می شدم . چون از شهر بیرون شدم . به وداعگاه رسیدم . پیر زنی دیدم ضعیفه بر چهارپایی نشسته ، مردمان وی را می گفتند که باز گرد که راهی صعب است . گفت : من نه چنان بیرون آمده ام که باز گردم . من نیز وی را همان سخن گفتم . همین جواب داد. چون به میان بادیه رسیدیم چهارپای وی بماند. وی را گفتم : ای پیر زن ! نه ترا گفتم که باز گرد که راه صعب است ؟ پیر زن روی سوی آسمان کرد و گفت :

الهی ! لا فی بیتی ترکنتی و لا الی بیتک حملتتی ، فو عزتک و جلالک لو فعل بی هذا غیرک لما شکوته الا الیک . یعنی : بار خدایا! نه در خانه خودم رها کردی و نه به خانه خودت رساندی . به عز و جلال تو که اگر این با من غیر تو کردی شکایت او جز با تو نکردم . هنوز این سخن تمام نکرده بود که شخصی از گوشه بیابان در آمد زمام ناقه ای در دست . ناقه را در پیش وی خوابانید و گفت : بر نشین . بر نشست و چون باد از پیش من برفت . دیگرش ندیدم تا به حج رسیدم . او را دیدم در طوافگاه . گفتم : بدان خدای که با تو کرامت کرد، که بگو که تو کیستی ؟ گفت : (آن از کرامت من نبود) من دختر زاده فضه ام که خادمه فاطمه زهرا علیهاالسلام بود. آن کرامت خداوندگاران من بود که به من رسیده است .

رستگاری فاسق آورده اند که پیر زنی بود و دو پسر داشت : یکی فاسق و فاجر، و یکی صالح و زاهد. پسر صالحش وفات کرد. پیر زن هیچ جزع (۸۲۸) نکرد و پسر فاسق چون به در مرگ رسید، پیر زن فریاد بر آورد و زاری می کرد. پسر گفت : ای مادر! جزع و فزع (۸۲۹) و گریه و زاری از برای چیست ؟ گفت : از برای آنکه تو بدکرداری ، می ترسم که به مالک دوزخت سپارند. گفت : ای مادر! این چه حکایتی است . اگر مرا به تو سپارند تو مرا به دوزخ سپاری ؟ گفت : نه . گفت : خدای من هزار بار بر من از تو مهرباتر است . امید چنان می دارم که مرا به مالک دوزخ ندهد. فغفر الله له و فضله علی اخیه بسبعین درجه . حق تعالی وی را رحمت کرد و درجه وی را هفتاد بار چند درجه برادرش گردانید.

سرکه در قرابه خمر آورده اند که چون آیه تحریم خمر فرود آمد، خواجه صلی الله علیه و آله منادی فرمود که خمر نخوردی . روزی خواجه صلی الله علیه و آله به کوچه ای می رفت . از سر کوچه یکی در آمد، قرابه (۸۳۰) خمر در دست . آن مرد چون رسول صلی الله علیه و آله را بدید، بترسید، توبه کرد و گفت : خداوندا! قبول کردم که دیگر هرگز نخورم ، بر من پوشیده گردان . چون به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله رسید، آن حضرت فرمود: چیست در این قرابه ؟ گفت : سرکه است یا رسول الله . گفت : قدری بر دست من ریز. بر دست خواجه صلی الله علیه و آله ریخت ، سرکه بود. مرد گفت : یا رسول الله ! بدان خدای که ترا به راستی به خلقان فرستاده که این سرکه نبود خمر بود؛ اما من ترسیدم و توبه کردم . حق تعالی خمر را سرکه گردانید. رسول صلی الله علیه و آله گفت : چنین باشد، هر که توبه کند حق تعالی سیئات او به حسنات بدل گرداند: اولئک یدل الله سیئاتهم حسنات .

لطف حق مالک دینار در جوار من جوانی بود فاسق و فاجر، روز و شب به ارتکاب فواحش مشغول . محللتیان در رنج فساد او مانده . روزی محللتیان به شکایت او پیش من آمدند. کس فرستادم و او را حاضر کردم و گفتم : همسایگان از تو شکایت می کنند باید که از محله بیرون روی . گفت : خانه ، خانه من است . از خانه خود به در نمی روم . گفتم : بفروش . گفت : ملک خود نمی فروشم . گفت : شکایت تو با سلطان کنم . گفت : خدای تعالی به من مهربانتر است از شما. گفت : مرا این کلمات وی ناخوش آمد. در شب که به نماز برخاستم ، خواستم که او را دعای بد کنم ، هاتفی آواز داد که : ای مالک ! گرد آن جوان مگرد که او از اولیای خدا است و دعای بدش مکن . برخاستم و به در حجره آن جوان آمدم . وی گمان برد که آمده ام که تا از محلتش بیرون کنم . بر سبیل عذر کلمه ای بگفتم . گفت : ای جوان ! آگاه باش که من نه از بهر آن آمده ام که تو گمان میبری . وی را از احوال خواب او اعلام کردم . جوان در گریه آمد و گفت : چون لطف حق با ما اینست بر دست تو توبه کردم و به خدای بازگشتم و ترک غیر او کردم . روز دیگرش دیدم با گریه و زاری که از شهر بیرون رفت . دیگرش ندیدم تا که به حج رفتیم . جوان را دیدم در مسجدالحرام ضعیف و نحیف ، زار و نزار گشته ؛ جماعتی از گرد وی رد آمده ، ناگاه آوازی بر آمد مضمی الشاب . جوان در گذشت و جان عزیز به حق تسلیم کرد. طالب به مطلوب رسید و عاشق به معشوق .

روزی دهنده واقعی حاتم اصم را اندیشه سفری پیش آمد. اهل خود را گفت : چه مقدار نفقه می خواهید که برای شما بگذارم ؟ گفت : آنقدر که از عمر ما می گذاری . گفت : مسئله مشکل آوردید. من چه دانم که عمر شما چند است ؟ گفت : و کله الی من یعلم . به آن کس گذار که می داند. چون حاتم برفت ، جماعتی زنان که در جوار او بودند، به اسم غمخوارگی در

آمدند و گفتند: حاتم برفت ، تو را نفقه نگذاشت . گفت : غم مخوردی . انه كان أكلا للرزق و ما كان رازقا. حاتم روزی خورنده بود نه روزی دهنده .

اعتماد به خدا مالک دینار گفت : سالی به حج می شدم به توکل . چون به میان بایده رسیدم ، مردی را دیدم دست و پای بسته ، کلاغی را دیدم که از هوا در آمد و یک پاره نان در منقار گرفته بر سینه وی نشست و به منقار پاره پاره می کرد و در دهن وی می نهاد. آنگه بپرید و آب آورد و به دهن وی فرو کرد. من از آن تعجب می کردم . به نزدیک وی شدم . از او حال پرسیدم . گفت : به حج می شدم . دزدان مرا گرفتند و مالم را بردند و دست و پایم بیستند و بگذاشتند. سه روز گرسنه بودم . امید از خلق بیریدم و پناه به حضرت حق آوردم .

گفتم : ای دستگیر درماندگان ! و ای فریادرس بیچارگان ! دستم گیر. حق تعالی این کلاغ را بر گماشت تا از برای من نان و آب می آورد.

مالک گوید: وی را باز گشادم و هر دو می رفتیم به نزدیک چاهی رسیدیم . آهوان را دیدیم که آب می خوردند و آب از برای ایشان بر سر چاه آمده بود. چون ما را بدیدند، برمیدند. ما بر سر چاه شدیم ، آب در قعر چاه دیدیم . گفتم : خداوندا! آهوان را دیدم که آب می خوردند و آب از برای ایشان به سر چاه آمده بود. خداوندا! ایشان نه رکوع کنند و نه سجود، از برای ایشان آب به سر چاه آوردی و ما را دلو و رسن می باید. آواز آمد که ایشان بر ما اعتماد کردند و شما را به دلو و رسن گذاشتیم و کار ایشان را کفایت کردیم : من كان لنا، كنا له

دل از غیر بریدن جنید را گفتند: روزی طلبیم . گفت : اگر می دانید کجاست ، طلب کنید. گفتند: از خدا خواهیم . گفت : می پندارید که شما را فراموش کرده است ، بخواهید. گفتند: در خانه شویم و توکل کنیم . گفت : التجربةُ خطرَةٌ ، تجربه خطر است . گفتند: پس حيله چیست ؟ گفت : دست از حيله برداشتن و دل از اغبار برداشتن .

یقین استوار ابراهیم خواص گفت : در تیه بنی اسرائیل می شدم . جوانی را دیدم بیزاد و راحله ، در راه می رفت . گفت : کجا می روی ؟ گفت : به مکه . گفتم . بی زاد و راحله می روی ؟

گفت : یا ضعیف یقین! الذی قدر علی حمل السموات بغیر عمد لا یقدر ان یبلغنی الی مکه بغیر زاد؟ گفت : ای سست یقین! آن خداوندی که بتواند آسمان را بی ستون بدارد، نتواند که مرا بی زاد به مکه رساند؟ گفتم : تواند.

راحله آسمانی (ابراهیم خواص) گوید: در بادیه کودکی را دیدم که بی زاد و راحله می رفت . گفتم : زاد و راحله ات کجاست ؟ اشارت به آسمان کرد.

خواستم که وی را امتحان کنم . گفتم : مرا یاری تشنه است ، اگر یک شربت آب به وی دهی . دست به هوا دراز کرد و قدحی آب فرا گرفت ، برف در آنجا افکنده ، بجنابید و پیش من داشت . من تعجب کردم و گفتم : این پایه از کجا یافتی ؟ گفت : اذکره فی الخلوت یذکرنی فی الفلوات . در خلوت او را یاد می کنم ، مرا در بیابان یاد می کند. بیت :

مردان رهش زنده به جان دگرند*** مرغان هواش ز آشیان دگرند

منگر تو بدین دیه بدیشان کایشان*** بیرون ز دو کون و ز جهانی دگرند

شربت بهشتی آورده اند که در مدینه سقایی بود. روزی در مسجد رسول صلی الله علیه و آله آمد. رسول این آیت می خواند که : *و ما من دابة فی الارض الا علی رزقها...مشک بینداخت و گفت : چون حق تعالی روزی مرا ضمان کرده است ، مرا کار کردن ، هرزه است . بروم و عبادت کنم .سقا سه شبانه روز عبادت می کرد. چیزی نیافت ، خواب بر وی غلبه کرد، در خواب وی را شربتی دادند، بیست سال (بدان شربت) زنده بود. هرگز گرسنه و تشنه نشد.*

نگین مهر آورده اند که چون فاطمه علیهاالسلام بیمار شد. ام ایمن گفت : اگر واقعه ای افتد و فاطمه در گذرد، من یک روز در مدینه مقام نکنم . پس چون فاطمه علیهاالسلام در گذشت ، ام ایمن روی به مکه نهاد بی زاد و راحله و بی همراه . چون به میان بادیه رسید، تشنگی بر وی غلبه کرد. روی سوی آسمان کرد و گفت : خداوندا! تو می دانی که من خادمه دختر رسول توام و از برای دوستی و هواداری او از مدینه بیرون آمدم ، مرا تشنه رها می کنی . در حال سطلی از هوا فرو گذاشته شد. ام ایمن آب بیاشامید. هفت سال تشنه و گرسنه نشد و از دوستی و هواداری او با اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله ، رسول او را به بهشت بشارت داده بود. و گفته : ام ایمن زنی است از اهل بهشت .

معجزه الهی در تفسیر امام حسن عسکری (ع) آورده (شده) است که خباب بن الاعرت را مشرکان در مکه مقید کرده بودند. قیدی بر پای و قلی بر گردن . به حضرت حق بنالید و محمد و علی و آل ایشان را شفیع آورد. پادشاه عالم به کمال قدرت خود آن قید را اسبی گرداند، در زیر ران وی ، و غل را شمشیری حمایل کرده . وی تیغ بر کشید و گفت : بنگرید که حق تعالی برای محمد و آل او چه آیت ظاهر گردانید. هر که پیش من آید، وی را بدین تیغ پاره پاره کنم . کسی پیش وی نرفت . وی نیز هجرت کرد

پایه مقربان معروف کرخی را حکایت کنند که شبی در زمستان سر از مسجد باز آمد و باران می بارید و خانه ای داشت پاره ای بوریا افکنده و چراغ نداشت و از خانه آب فرو می آمد. آن میان زنش فریاد بر آورد که مرا درد وضع حمل رنجه دارد.

معروف روشنائی طلب می کرد، نیافت . روی سوی آسمان کرد و گفت : خداوندا! از پسر کرخی ، موسی بن عمران بر نتوان ساخت . مرا قوت تحمل انبیا کجا باشد؟ این پایه مقربان توست . بیت :

با فاقه و فقر همنشینم کردی***بی خویش و تبار هم قرینم کردی

این مرتبه مقربان در تست***آخر به چه خدمت این چنینم کردی

عدل و احسان آورده اند که وقتی پیر زنی بود درویش و در جوار پادشاهی بود. پادشاه را همسایگی او لایق نمی افتاد. روزی پیر زن غایب شد. پادشاه خانه وی خراب کرد و در کوشک (۸۴۹) خود افزود. چون پیر زن باز آمد و آن حال را مشاهده کرد، صبر کرد تا وقت سحر که نوبت بار مظلومان است . بیت :

فریاد پیر زن که بر آید ز سوز دل***کی تن برد ز جمله مردان کارزار

همت هزار باره از آن سخت تر زند***ضربت که شیر شرز و شمشیر آبدار

پیر زن روی به خاک نهاد و گفت : پادشاه ! اگر من غایب بودم تو حاضر بودی ، بگذاشتی که خانه مرا خراب کردند؟! در ساعت آن مقدار که کوشک در عرصه ملک پیر زن بود، با فرش و اوانی به زمین فرو شد و در زمان در زیر سجاده پیر زن بدره زر پیدا شد و بر آنجا نوشته بود که این قیمت خانه توست .

در رحمت و دوستی خدا نسبت به بندگان

فضل الهی آورده اند که در زمان پیشین ، زاهدی بود که ششصد سال بر سر کوهی عبادت کرده و به طرفه العینی عاصی شد. و حق تعالی او را درختی انار داده بود و چشمه ای آب . از آن انار می خورد و از آن آب می آشامید و طهارت می کرد. از حق تعالی در خواست تا قبض روح او را در سجده کند تا فردای قیامت از سجده برخیزد. حق تعالی اجابت کرد و جبرئیل رسول صلی الله علیه و آله را خبر داد و گفت : در لوح محفوظ دیدم که فردای قیامت چون از سجده برخیزد، پادشاه عالم فرماید که به رحمت من در بهشت رو. گوید: خداوندا! ششصد ساله عبادت من کجا شد که مرا به رحمت ، بهشت باید شد؟ پادشاه عالم فرماید که فرشتگان حساب وی بکنند. چون حسابش بکنند، ششصد ساله عبادت وی رد مقابل اناری نباید که خورده باشد. پادشاه عالم گوید: شکر نعمتهای دیگر کو؟ او از خجالت سر در پیش افکند. خطاب عزت در رسد که او را به دوزخ برید. آن بنده فریاد بر آرد که خداوندا! بد کردم ؛ با من فضل کن و مرا به رحمت خود در بهشت بر. پادشاه عالم بر وی رحمت کند و وی را به بهشت فرماید

نعیم مقیم آورده اند که در ایام متالک دینار، مردی بود، عمر در خرابات به سر آورده ، هرگز روزی روی به اقامت خیری نیاورده و هرگز شبی اندیشه پیری ناکرده . پاکان وقت از صحبت او حذر کرده و دوری جسته . ناگاه موکل قضا بدو رسیده و دست مطالبت به دامن او دراز کرد، دانست که وقت رحلت است . در جراید اعمال خود نظر کرد. خط که رقم هوا داشتن بود، ندید. به جویبار عمل خود فرو نگریست . شاخی که دست امید در او تواند زد، نیافت . آهی از میان جان بر آورد و گفت :

یا من له الدنيا و الاخره ارحم من لیس له الدنيا و الآخرة .

ای پادشاه دنیا و آخرت ! رحم کن بر کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت . این بگفت و جان بداد.

اهل ولایت از وفات وی شادی کردند و از رفتن وی خوشدلی نمودند. او را در مزبله ای انداختند تا سگان محلث به زخم دندان متلاشی کنند. شبانه مالک دینار به خواب دید که فلان را در مزبله ای گذاشته اند و بر خاک مذلت افتاده ، او را از آنجا بردار و کار وی بساز و در جای پاکان و منزل نیکانش دفن کن .

گفت : خداوندا! او در میان خلق به بدکاری و بدنامی مشهور است . او چه چیز بدان حضرت آورده که لایق چنین کرامتی

شده ؟ گفت : آوازی آمد که ای مالک ! آن بنده چون به حالت نزع رسید، به جراید اعمال خود نظر کرد، همه خطا دید.

مفلس وار به درگاه ما بنالید. عاجزوار به حضرت ما اضطراب کرده و دست بر فضل ما زده ، دستش گرفتیم . طمع بر رحمت ما بست ، بر وی رحمت کردیم و از عذاب الیم نجات دادیم و به نعیم ، مقیمش رسانیدیم .

ترس از خدا آورده اند که مردی فاسق فاجر بود. چون به در مرگ رسید، وصیت کرد که چون وفات کند، وی را بسوزند و خاکسترش نیمی در دریا و نیمی در بیابان به باد دهند.

چون وفات کرد، چنان کردند. پادشاه عالم حکم کرد باد و آب را تا ذرات و اجزای او را جمع کردند و به کمال قدرت خود او را زنده گردانید و گفت : ای بنده من ! این وصیت برای چه کردی ؟ گوید: خداوندا! از ترس تو کردم ، گفتم : باشد که مرا زنده نکنی و عذاب نفرمایی . گفت : از من ترسیدی ؟ گوید: آری .

پادشاه عالم گفت : من بر خود واجب کرده ام که هر که از من بترسد در دنیا، من وی را ایمن گردانم در عقبی . برو که بر تو رحمت کردم و از دوزخ آزاد کردم .

خواب غفلت ذوالنون مصری گوید که روزی به نار رود نیل می رفتم . کژدمی را دیدم که به تعجیل می رفت . گفتم : همانا که در این سری است . در عقب وی برافتم . چون به کنار آب رسید، بایستاد. وزغی از آب برآمد و پشت بداشت تا آن کژدم بر پشت وی نشست . وی را از آب بگذرانید. گفتم : پاکی خدای ! که این کژدم را بی سفینه رها نکردی . (چون از آب

بگذرانید، وی را بنهاد و بازگشت . کژدم دویدن گرفت . من نیز) در عقب وی برفتم تا به زیر درختی ، جوانی مست خفته بود و ماری بر سینه وی آهنگ دهن وی کرد، کژدم بر پشت مار جست . وی را نیش زد و بکشت . من از تعجب به آواز بلند این بیتها خواندم .

ای خفته ای که دوست نگهدار جان تست***تو خفته ای به غفلت و او پاسبان تست
خوابت چگونه آید و از شوق آن ملک***کش رحمت و مرحمت بیش از گمان تست
جوان به آواز بلند من از خواب بیدار شد. با وی حکایت کردم ، بگریست و توبه کرد.

مهربانتر از مادر آورده اند که روزی صحابه ای چند در پیش خواجه صلی الله علیه و آله به زانوی ادب در آمده بودند. مرغی از هوا در آمد و بر بالای سر ایشان می پرید و بانگ می زد. خواجه صلی الله علیه و آله که طیب درد دلها بود، گفت : این بیچاره را که سوخته است و بچه وی را از وی جدا کرده ؟ یکی از صحابه گفت : یا رسول الله ! من کرده ام . خواجه صلی الله علیه و آله گفت : هیچ می توانی که به شفاعت من وی را رها کنی . آن مرد - به موجب اشارت نبوی - بچه آن مرغ را رها کرد. مرغ با بچه به نشاط هر چه تمامتر پریدند و در هوا پرواز کردند. خواجه صلی الله علیه و آله گفت : الله الطف بعباده من هذا الطیر بولده . حق تعالی هزار بار بر بندگان خود مهربانتر است از آنکه این مرغ بر بچه خود. به جلال الهی که چنانکه مادر مشفق (۸۶۴) کودک رضیع (۸۶۵) خود را در کنار می نهد و شیر می دهد و به ناز می پروراند حق تعالی این مشت خاک را در حجره لطف و کنار اشفاق (۸۶۶) می پروراند و از پستان احسان ، شیر نوال (۸۶۷) و افضال (۸۶۸) می دهد و به لطف بنگر که چه خطاب می کند که : ای بنده ضعیف بیچاره ! انصاف نمی دهی ؟ هر چند از من نعمت و کرامت بیشتر، از تو جرم و معصیت بیشتر؛ هر چند از من نعمت و کرامت بیشتر، از تو جرم و معصیت بیشتر؛ هر چند از من نیکویی زیادت ، از تو بدخویی زیادت ؛ هر روز از من روزی نو، از تو خطایی نو؛ هر ساعت از من لطف بی اندازه ، از تو معصیت بیکرانه ؛ هر روز فرشته مقرب از تو به شکایت پیش من آمد و دیوانهای پر معصیت آورده و تو را شرم نه .

بنده من ! اگر صفت خویش از کس بشنوی و ندانی که موصوف کیست ، او را به دشمن گیری . من که جبار بی عیبم ، می بینم و می دانم و می پوشم و خلاق را از تجسس منع می کنم و تو از من شرم نداری و از عذاب من نترسی . لطف و کرم من با تو آن است که اگر قدم در راه نهی و اسب هوی را پی کنی و بر مرکب طاعت سوار شوی ، هر عیب که داری بر خلق بپوشانم و بقعه هایی (۸۶۹) که در او گناه کرده باشی ، از گناه تو فراموش گردانم - تا فردا بر تو گواهی ندهند به معصیت ، و از لوح محفوظ، ضلالت تو را محو گردانم و با تو در حساب ، طریق مسامحت و مساهلت (۸۷۰) پیش گیرم .

بیگانه ای آشنا آورده اند که کافری بود در بنی اسرائیل که ششصد سال در کفر گذرانیده بود. موسی علیه السلام به کوه طور می شد، گفت: ای موسی؛ خدای را بگویی که مرا از خدایی تو ننگ می آید و اگر روزی دهند منی، مرا روزی تو نمی باید. موسی علیه السلام برفت پیغامها نرسانید، شرم داشت از این پیغام. حق تعالی گفت: ای موسی! چرا پیغام آن بنده ما را نرسانیدی که با ما بیگانگی می کند؟ گفت: خداوند! تو می دانی که وی چه گفت. حق تعالی گفت: ای موسی! وی را بگویی که اگر تو را از خدایی من ننگ می آید مرا از بندگی تو ننگ نمی آید. اگر تو روزی من نمی خواهی من بی خواست تو، تو را روزی رسانم. موسی علیه السلام بازگشت و پیغامها رسانید. آن کافر ساعتی سر در پیش افکند، آنگه سر بر آورد و گفت: ای موسی! بزرگ پادشاهی است و کریم خداوندی است. دریغا که عمر ضایع کردم. اسلام عرضه کن. اسلام عرضه کرد. آن کافر کلمه شهادت بر زبان راند و سجده کرد و جان به حق تسلیم کرد. فرشتگان روح وی را به علین (۸۷۱) رسانیدند.

در مصیبت امام حسین علیه السلام

نفرین صدیقه زهرا علیها السلام آورده اند که نابینایی را دیدند که دستها و پایها بریده، می گفت: خداوند! مرا از آتش دوزخ خلاص ده. گفتند: هیچ عقوبت نمانده است که با تو نکرده اند و با این همه از آتش نجات می طلبی؟ گفت: من با آن جماعت بودم که حسین علیه السلام را شهید کردند. من نگاه کردم حسین علیه السلام زیر جامه ای داشت، بندی نیکو در وی بود، خواستم که بند بیرون کنم، وی دست راست بر آورد و بند را محکم بگرفت. من دست وی را ببریدم. خواستم که بند بیرون کنم دست چپ بر آورد و بند بگرفت، دست چپش نیز ببریدم. هوا تاریک شد و رعد و برق برخاست و لرزه ای بر من افتاد. من بترسیدم و خود را در میان کشتگان افکندم. خواب بر من غلبه کرد. مصطفی و مرتضی و فاطمه زهرا علیه السلام را دیدم که بر گرد حسین علیه السلام نشسته بودند و نوحه و زاری می کردند. حسین علیه السلام مادر را گفت: ای مادر! شمر سرم را ببرید و این ملعون که اینجا خسیبیده، ببرید. پس فاطمه علیها السلام به من نگریست، گفت: خدایت کور کناد (۸۷۲) و دستها و پایهایت ببراد و در آتش دوزخ کناد. پس از خواب درجستم، دستها و پایها بریده و به دو چشم کور شده بودم. از دعای فاطمه علیها السلام هیچ باقی نماند الا آتش دوزخ.

انتقام الهی آورده اند که نابینایی را دیدند که مردمان را خبر می داد از نابینایی خود. گفت: من با آن جماعت بودم که حسین (بن) علی را شهید می کردند. ما ده کس بودیم و من خود هیچ بر وی نزدم. در همان شب به خواب دیدم که یکی

پیش من آمد و گفت: رسول خدای را اجابت کن. گفتم: مرا با وی چه کار؟ آن شخص گریبان من بگرفت و مرا به صحرا برون برد. رسول را دیدم نشست و حربه ای (۸۷۳) در دست داشت و نطعی (۸۷۴) فرو کرده و آن نه کس را دیدم به زانو در آمده و فرشته ای بالای سر ایشان ایستاده؛ و تیغ (۸۷۵) آتشین در دست و ایشان را می کشت. هر گاه که تیغ بر یکی زدی، آتش در وی افتادی و بسوختی. چون نوبت به من رسید، گفتم: یا رسول الله! من هیچ بر حسین نزده ام. گفت: راست گفتمی، اما با ایشان بودی و انبوه ایشان را زیادت کردی.

پیش من ای. چون پیش رسول صلی الله علیه و آله رفتم، طشتی دیدم پر از خون. گفت: این خون جگر گوشه من حسین است. میلی (۸۷۶) بر آن خون زد و در چشم من کشید. من از خواب در جستم، به هر دو چشم نابینا بودم. یزید سفاک آورده اند که پسر احمد حنبل، پدر را گفت: مردمان ما را به ولاء یزید نسبت می کنند و می گویند که ایشان یزید را دوست می دارند. گفت: ای پسر! هر که ایمان داشته باشد به خدای و به رسول صلی الله علیه و آله، به یزید تولا نکند. گفت: یزید را لعنت می کنی؟

گفت: خدای لعنت کرده است، چگونه من وی را لعنت نکنم؟ حق تعالی فرمود که: فهل عسیتم ان تولیتهم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم اولئک الذین لعنهم الله فاصمهم و اعمی ابصارهم (۸۷۷)؛ یعنی: هیچ شاید اگر شما والی شوید و مستولی گردید و فساد کنید در زمین و خون به ناحق ریزید و قطع رحم کنید. آنها که چنین کرده اند، آنها را لعنت کرد خدا ایشان را لعنت کرده است و بر وجه خذلان (۸۷۸) کور گردانیده. پس یزید قطع رحم کرد و فسادی که وی کرد، هیچ کس نکرد و در مدینه چندان خلق را بکشت که خون به مسجد رسول در آمد، و بفرمود که حسین (بن) علی علیه السلام را که - جگر گوشه مصطفی و مرتضی علیهما السلام بود - با فرزندان و خویشان وی - به خواری و زاری - بکشتند، و حرم او را چو بردگان و اسیران، بر شتران بی پالان (۸۷۹) افکندند و در شهرها بگردانیدند. سر حسین علیه السلام و فرزندان او را بر سر نیزه کردند و اسب بر سینه مبارک آن معصوم براندند، استخوانهای سینه اش به هم در شکستند.

جگر گوشه مصطفی صلی الله علیه و آله آورده اند که چون حسین (بن) علی علیه السلام را شهید کردند، عمر سعد پر حيله - علیه اللعنة - فرمود که حرم امام حسین علیه السلام را بر قتلگاه گذر دادند، ایشان چون آن تنهای بی سر را دیدند، فریاد بر آوردند و زاری در گرفتند.

زینب علیها السلام می گفت: یا محمداه! صلی علیک ملائکة السماء هذا حسین بالعراء، مرمل بالدماء مقطوع الاعضاء، یا محمداه! بناتک فی العسکر سیایا (۸۸۰). وا محمداه! این سر حسین توست که سرش باز بریده اند و تن پاره پاره کرده و بر

خاک انداخته اند. وامحمداه! این جگر گوشه توست که سرش بر نیزه کرده اند و اینان دختران تو هستند - که هرگز هیچ نامحرمی قد و بالای ایشان را ندیده است - که چون اسیران می برند.

راوی گوید که به خدا که از گفتار وی دوست و دشمن در گریه آمدند و اشکها از چشمهای ایشان روان می شد و آه واوبلاه از نهاد ایشان برمی آمد.

مرگ میان آب و آتش سدی گفت: که به تجارت به سواد کوفه شدم. شبانگه به خانه ای که نزول کردم، سخن قاتلان امام حسین علیه السلام می رفت. گفتم: الحمدلله که قاتلان وی هر یک به نوعی مبتلا و هلاک شدند و از ایشان هیچ کس نمانده. آن ملعون که در خانه وی بودم، گفت: من از آن جماعتی که به حرب حسین رفته بودند، به سلامت می زیم و مرا هیچ نکبت نرسید. این بگفت و چراغ تاریک شد. برخاست تا چراغ را اصلاح دهد. آتش در انگشت وی افتاد. هر چند حيله کرد تا بکشد، نتوانست تا آتش در همه اعضای وی افتاد. خود را در آب انداخت. آتش بر بالای سر وی می گردید. هر گاه که سر از آب بر آوردی، آتش در وی افتادی، تا چند نوبت این صورت واقع شد تا در میان آب و آتش بسوخت و به دوزخ شد. در فضیلت توبه به درگاه حق

توبه بی طاعت آورده اند که در روزگار پیشین، مردی ظالم و قتال (۸۸۲) بود. نود و هفت خون به ناحق کرده بود. در دلش افتاد که توبه کند. به صومعه زاهدی شد و گفت: نود و هفت خون به ناحق دارم. اگر توبه کنم، توبه من قبول باشد یا نه؟ گفت: نه، که بر نفس خود ستم کرده ای. ظالم گفت: چون به دوزخ خواهم رفت، او را نیز بکشم. تیغ در نهاد و او را نیز بکشت. و به در صومعه دیگری شد که نود و هشت خون به ناحق دارم. اگر توبه کنم، توبه من قبول باشد یا نه؟ گفت: دور شو که به آتش تو، سوخته نشوم. او را نیز بکشت. همچنین تا صد تمام شد. به صومعه دیگری شد که صد خون به ناحق دارم، اگر توبه کنم، توبه من قبول باشد یا نه؟ گفت: باشد، کدام گناه باشد که از رحمت وی بیشتر و بزرگتر بود؟ گفت: توبه کردم، اما چه دانم که توبه من قبول است یا نه؟ گفت: در این راه که می روی دو ده است: یکی از مسلمانان که آن را نصره خوانند و یکی از کافران که آن را کفر خوانند. می دانی که نصره کدام است و کفر کدام است؟ گفت: نه. گفت: برو به یکی از این دو ده، اگر به ده مسلمانان رفته باشی، توبه تو قبول باشد و اگر به ده کافران رفته باشی، توبه تو قبول نباشد. آن مرد برفت تا به سر آن دو راه رسید. ساعتی روی بدین راه می آورد و ساعتی بدین راه، و می گریست و نمی دانست که به کدام یکی برود. ملک الموت بیامد و روح او را قبض کرد، فرشتگان عذاب گفتند: روح او را ما می بریم که سفاک (۸۸۳) بود و قتال. فرشتگان رحمت گفتند: ما می بریم که توبه کرده بود.

خطاب عزت در رسید که ببینید تا به کدام ده نزدیکتر است . بپیمودند به مقدار یک بند انگشت به ده مسلمانان نزدیکتر بود. روح او را به علیین رسانیدند.

حیای پیر زن آورده اند که پیر زنی به حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آمد و گفت : یا رسول الله ! چه کنم که گناهی کرده ام ، خواجه صلی الله علیه و آله گفت که حق تعالی عفو کند چون توبه کنی . گفت : یا رسول الله ! چه کنم که حفظه آن را نوشته باشند؟ گفت : حق تعالی آن را از یاد ایشان ببرد و نوشته محو کند که : یمحوا الله ما یشاء و یتثبت . گفت : یا رسول الله ! از آن زمین که در آن گناه کرده ام ، چه کنم که بر من گواهی دهد؟ رسول صلی الله علیه و آله گفت : حق تعالی زمین را بدل اندازد، که : یوم تبدل الارض غیر الارض ... گفت : چه کنم که آسمان سایه افکنده است ؟ گفت : آسمان را درنوردید، که : یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب . گفت : یا رسول الله ! این همه سهلست با شرم و حیایی که مرا باشد از حضرت عزت چه کنم ؟ خواجه صلی الله علیه و آله بگریست و گفت : و الحیاء من الله :
با تن همه روز درنوردیدم چه کنم***وز کرده خویشتن بدردم چه کنم ؟

گیرم که ز کرده های من درگذری***زین شرم که دیده ای که کردم چه کنم ؟

درگه امید آورده اند که در زمان پیشین ، مردی گناهی کرد. به نزدیک پیغمبر آن زمان شد و گفت : گناه کرده ام . از حق تعالی در خواه تا عفو کند. آن پیغمبر درخواست نمود. باری دیگر آمد که گناهی کرده ام درخواه تا عفو کند. درخواست کرد، عفو نمود. بار سیم آمد که گناه دگر کرده ام . باز درخواست نمود. بار چهارم آمد. پیغمبر روی از وی بگردانید و گفت : مرا شرم می آید از حضرت عزت که سه بار درخواستم و حق تعالی عفو کرد. دیگر باره درخواست نکنم . مرد روی به صحرا نهاد و دوگانه ای بگزارد و روی بر خاک نهاد و گفت : خداوندا! مرا نمی یابد که گناه کنم اما شیطان و هوای نفس مرا بدان می دارند. خداوندا! اگر مرا نیامرزی ، من نیز گناه کنم و گناه از من در وجود آید. حق تعالی فرشته ای را بفرستاد و تا در مقابل وی ایستاد و می گفت : ما نیز بیامرزیدیم . (۸۹۲) (حق تعالی توبه کنندگان را دوست می دارد. ان الله یحب التوابین . (۸۹۳))

فضیلت اشک آورده اند که در بصره جوانی بود که شب و روز به فساد مشغول بودی . چون وفات کرد، کسی به نماز و جنازه او رغبت نکرد. عیال وی مزدوری گرفت تا جنازه وی به صحرا برد و بنهاد. زاهدی بود در کهساری (۸۹۴)، بیامد تا بر وی نماز کند. مردمان خبردار شد، گفتند: چرا آمده که مفسد بود، هیچ مجلس فسق و فجوری از وی خالی نبودی . گفت :
مرا در خواب نمودند که بر وی نماز گزار که حق تعالی بر وی رحمت کرده است . مردمان چون بشنیدند، رغبت کردند به نماز بر وی ، و چون وی را دفن کردند، پیش عیال وی رفتند و گفتند: او را چه خصلت بود؟ گفت : هر چند که مفسد بود اما

خصلت نیکو داشت و آن ، آن بود که در شب برخاستی و زار زار بگریستی و گفتی : خداوندا! بد می کنم و نفس بد دارم . با نفس بد بر نمی آیم . این بگفتی و زار زار بگریستی . زاهد گفت : به سبب آبهای دیده بود که رحمت خدا رسید.

عاقبت دشمنی اهل بیت علیهم السلام آورده اند که مولایی از آن امام حسن علیه السلام پیش وی آمد و شکایت کرد از همسایه ای که وی را می رنجانید.

گفت : یا بن رسول الله ! دعا کن تا حق تعالی شر وی دفع کند که دشمن است اهل بیت رسول را. امام حسن علیه السلام لب بجنانید و گفت : برو که شر وی دفع کرد.

گفت : بدان خانه شدم ، هیچ آوازی نمی آمد. در بزدم . زنش گفت : ما را واقعه ای پیش آمد. من و شوهر طعام می خوردیم . اضطرابی در وی پدید آمد. شنیدم که می گفت : ای علی ! از من چه می خواهی ؟ آوازی شنیدم که : النار اولی بک (۸۹۵) . وی بیفتاد و جان بداد. هر که با ایشان عناد کند، چنین باشد.

دعای ستم دیده بزرگی گوید: غلامی در مسجد می آمد و نمازی با خشوع و خضوع می گزارد و با هیچ کس سخن نمی گفت و می رفت . با خود گفتم : از این غلام بوی آشنایی می آید. گفتم : ای غلام ! توقف کن تا ساعتی بر تو سخن و حدیث کنم . گفت : اجازه ندارم . از خواجه فردا اجازت خواهم . دیگر روز بیامد. گفتم : چنان دانم که تو را به نزدیک حق تعالی قدری و منزلتی باشد. هیچ خواسته ای که اجابت کرده اند؟ گفت : آری . روزی در مناجات گفتم : الهی ! ارنی رجلا من اهل النار. (یعنی : خدایا!) یکی از اهل دوزخ به من نمای . آواز آمد: ای فلان بن فلان ، بدان وادی رو. بدانجا شدم . شخصی دیدم سیاه ، همه اعضای وی آتش درگرفته ، ماری عظیم بر وی پیچیده وی را می گزید و می دوانید. گفتم : تو کیستی ؟ گفت : من حجاج بن یوسفم . از برای هر ظلمی که کرده ام ، نوع دیگر عذابم کردند و این عذاب امروز، از برای آن است که روزی عالمی پیش من آمد. بانگ بر وی زدم و وی را برنجانیدم . وی رنجیده از پیش من برخاست و مرا دعای بد کرد.

عشق مجازی آورده اند که پادشاهی بود جمال با کمالی داشت . روزی با وزیر گفت : این چنین جمالی که مراست هیچ جا سوخته ای نیست که به جان و دل دوستداری ما نمی کند. وزیر گفت : ای پادشاه ! ترا دوستان بسیارند لیکن از همه صادق تر درویشی است که از مجاز در گذشته است و به حقیقت رسیده . پادشاه گفت : آن درویش را به من بنمای . گفت : فردا چون به میدان روی ، درویشی را بینی ایستاده و نظر در جمال سلطان افکنده . پادشاه دگر روز پگاه تر (۸۹۶) برخاست و انواع تکلف (۸۹۷) زیادت کرد. زن پادشاه گفت : چیست که امروز تکلف زیاده تر می کنی ؟ گفت : هر روز به صید وحوش می شدم ، امروز به صید قلوب می روم . چون پادشاه به میدان درآمد، گوی در خم چوگان درآورده از سر میدان نگریست ،

درویش سوخته را دید در کنار میدان ایستاده ، انمله (۸۹۸)حیرت در دندان گرفته . پادشاه اسب براند و پیش درویش آمد.

درویش سر برآورد تا جمال دوست نگرد. پادشاه گفت : سلام عليك ، ای درویش گوی به من ده . هنوز سلام معشوق به سمعش نرسیده بود که آوازی از درویش برآمد و گوی با جان بهم داد. بیت :

تا روی ترا بدیدم ای سرو سیاه***سرگشته شدم ز عشق گم کرده راه

روزی بینی کز غم عشقت ناگاه***گویند: فلان بسر شد انا الله

تولد روباه آورده اند که جوانی جهود (۸۹۹) به خدمت رسول صلی الله علیه و آله آمد و شد، می کرد. روزی چند نیامد.

خواجه صلی الله علیه و آله از احوال وی پرسید. گفتند: بیمار است . از آنجا که خلق عظیم خواجه صلی الله علیه و آله بود، به عیادت وی رفت . جوان در حالت نزع (۹۰۰) یافت . گفت : ای جوان ! بگو که لا اله الا الله ، محمدا رسول الله ، علی ولی الله تا به بهشت روی . جوان خواست که بگوید، پدرش حاضر بود، به پدر نگریست . پدرش گفت : تو دانی ، اگر خواهی محمد را اجابت کن . پسر کلمه شهادت بر زبان راند و جان به حق تسلیم کرد. خواجه صلی الله علیه و آله یاران را گفت : کار بردار خود را بسازید. چون کار وی بساختند و جنازه اش برداشتند، خواجه صلی الله علیه و آله به تشییع جنازه او بیرون شد و بر سر انگستان پا می رفت . گفتند: یا رسول الله ! چرا پای مبارک بر زمین نمی نهی ؟ گفت : از بسیاری فرشتگان که حاضرند، از زمین آن قدر خالی نمانده که من پای بر زمین نهم .

گفتند: یا رسول الله ! وی این منزلت به چه چیز یافت ؟ گفت : به آنکه آخر گفتار وی کلمه لا اله الا الله بود.

عروس بهشتی چنانچه در بصره بازرگانی بود با امانت و دیانت و مال بسیار داشت و یک پسر بیش نداشت و آن پسر در غایت جمال و کمال و بلاغت و فصاحت بود. چون آن مرد وفات کرد و پسر به حد بلاغت رسید، بزرگان بصره به دامادی او رغبت کردند.

مادرش گفت : مرا عروس پسر، همچو پسر، خوب می باید در کمال و جمال و کیاست و فصاحت و بلاغت . تا روزی اتفاق

افتاد که مادر این پسر به کوچه می رفت . گذرش بر مجلس منصور عمار افتاد. منصور تفسیر این آیه می کرد که : و حور

عین کماثل اللؤلؤ لؤلؤ المکنون (۹۰۱) صفت قد و خد (۹۰۲) و ضیاء (۹۰۳) و جمال حوران می کرد. زن آواز داد که ای شیخ !

این چنین حوری به که دهند؟ گفت : به کسی که کابین (۹۰۴) بدهد، گفت : کابین ایشان چه باشد؟ گفت : نماز شب و روزه

و صدقه و جان در راه حق فدا کردن . گفت : اگر این جمله قبول کنم ، تو قبول می کنی که یکی از این به پسرم دهند.

گفت : آری . پیرزن به خانه رفت و هزار دینار زر برگرفت و پیش شیخ آورد و گفت : بستان این هزار دینار شکر بهاست ، به

درویشان ده . روزی چند برآمد، خبر در شهر افتاد که کفار قصد مسلمانان کردند. مسلمانان بیرون رفتند. پیرزن پسر را بر مرکبی نشانند با سلاح تمام و به میدان فرستاد و گفت : ای جان مادر! جهد کن تا به عروس خود برسی . پس چون (به) حرب (۹۰۵) پیوستند، آن جوان به معرکه آمد و حرب می کرد و دشمن می کشت و هر ساعت رو سوی آسمان می کرد، می خندید و به نشاط هر چه تمامتر می رفت . بیت :

گفتم : آخر به وقت جان دادن***این چه خندیدن است و استادان

گفت : خوبان چو پرده برگیرند***عاشقان پیششان چنین میرند

منصور عمار گفت : ای جوان ! مراسم حرب ندانی ، دلیری مکن تا چشم بد در کارت نرسد گفت : ای شیخ ! آنچه می بینم اگر تو بینی سعی زیادت کنی . ناگاه در آن کوشش زخمی بر جوان آمد و شربت شهادت نوش کرد. منصور گفت : در آن میان کشتگاه می گشتم ، جوان را دیدم که خون از جراحتش می رفت و نور از رخسارش می درخشید. وی را دفن کردم . چون به شهر باز آمدم ، مادرش را خبر کردم . گفت : در آن شب پسر را در خواب دیدم که در بهشت بود.

گفتم : به عروس خود رسیدی یا نه ؟ گفت : ای مادر! در آن ساعت که زخم به من رسید، فرمان آمد تا حوری (ای) از فردوس پیش من آمد. پیش از آنکه بر خاک افتادمی در کنار وی افتادم . این عاشقی عقبی بود.

درویش و عشق شاهزاده آورده اند که پادشاه زاده ای بود در غایت جمال و کمال ، هر که را نظر بر رخسار وی افتاد به هزار دل عاشق زار وی شدی . وقتی کمند عشق او در حلق سوخته ای افتاد، درویش سوخته درمان کار و چاره حال خود آن دید که در موضعی که شاهزاده تیر انداختی خود را در زیر آن خاک پنهان کرده سینده را هدف ساخت . شاهزاده به تیر

انداختن آمد. تیر اول که بزد بر سینه درویش آمد. آوازی از درویش برآمد. شاهزاده به تعجیل بدانجا دوید و آن حال مشاهده

کرد. بگریست و گفت : ای درویش ! این کار چرا کردی ؟ گفت : تا از لفظ دربار تو بشنوم که گویی این چرا کردی ؟

سرانجام بخل آورده اند که مردی بود بخل ، نام وی شداد. مال بسیار جمع کرده بود و یک لقمه به خوشدلی نمی خورد.

چون وفات کرد زنش شوهری کرد. آن شوهر دست در نهاد و مال شداد به اسراف خرج می کرد. روزی زن آب در چشم

بگردانید (۹۰۷) و گفت : شداد این مال جمع کرده بود و یک لقمه به خوشدلی نخورد.

شوهرش گفت : نوشش مباد آنچه خورد. کاشکی آنچه خورد، نخوردی و از برای ما بگذاشتی . شداد را شریکی بود. او نیز

بخیل بود. خبر به وی رسید. دست در نهاد و مال را صرف می کرد و هر روز دعوتی می ساخت و می گفت : کلوا قبل ان

یاء کل بعل زوجه شداد. بخورید پیش از آنکه شوهر زن شداد بخورد.

مهر فرزند آورده اند که بزرگی پسری داشت که او را به غایت دوست داشتی . گفتند: پسر خود را تا چه غایت دوست داری؟
گفت : تا به حدی که نمی خواهم که مرا فرزندی دیگر بود تا در محبت او شریک نگردد.

بنده دوست آورده اند که یکی با یکی صحبت داشت . چون وقت وداع آمد، عذری خواست . - گویند که ابراهیم ادهم بوده است - گفت : دل ما فارغ دار که ما را با تو صحبت به محبت بوده است و دوست از دوست هیچ بد نبیند. عزیزا! تو، هم دوستی و هم بنده . بنده ای که بر ظاهر امر و فرمان است ، دوستی که در باطن نثار لطف دوستان است . اما تا امتثال اوامر و اجتناب نواهی او نکنی و بساط ظلم و قبیح در نوردی ، نامت در جریده دوستان ثبت نکنند.

قلم ظلم آورده اند که یحیی برمکی را گفتند که ؛ فلان کس قلم نیکو می تراشد که هر که خط بدان قلم نویسد، نیکو برآید. فرمود تا وی را حاضر کردند و دو قلم به وی داد که بتراشد.

یحیی بدان قلمها نام خود نوشت ، بفرمود تا وی را خلعتی دادند. مرد برخاست . چون به در سرای رسید، بازگشت و گفت : ای امیر! قلمها به من ده که بر آن صنعتی فراموش کرده ام .

قلمها به وی داد. سر قلم بینداخت و در پیش وی نهاد.

گفت : چرا چنین کردی ؟ گفت : به در سرای که رسیدم ، پنداری که یکی مرا گفت : امانت تذکر قول الله سبحانه : احشروا الذین ظلموا و ازواجهم ، ترسیدم که بدین قلمها چیزی بر کسی نویسی و من تو را یاری داده باشم ، مرا با تو حشر کنند. دزد آمرزیده ! آورده اند که نباشی، گوری بشکافت و دست به کفن مرده برد تا از روی باز کند، مرده دست برآورد و کفن از وی درکشید. مرد بی هوش شد. چون با خود آمد، بار دگر دست به کفن برد. مرده کفن از وی درکشید و گفت : عجب !

آمرزیده ای آمده است تا کفن آمرزیده ای ببرد. نباش گفت : اگر تو را آمرزیده اند، چگونه مرا آمرزیده اند؟ گفت : نه تو بر من نماز کردی . چون تو بر من نماز کردی ، آواز آمد که به تو رحمت کردیم و بر هر که بر تو نماز گزارد.

عطای کرم آورده اند که در بغداد جوانی بود که مال بسیار به میراث به وی رسیده بود. جمعی بر وی گرد آمدند و مال وی تلف کردند. روزی از سر دلتنگی خواست که خود را در دجله اندازد. به کنار دجله آمد، پشیمان شد. ملاح (۹۱۵) را آواز داد و در دجله نشست . ملاح گفت : کجا خواهی رفت ؟ گفت : نمی دانم . گفت : از کجا می آیی ؟ گفت : نمی دانم ؟ ملاح با خود گفت : مفلس (۹۱۶) است یا گرفتار؟ وی را گفت : حال خود با من بگوی . بگفت . گفت : تو را بدان سوی دجله برم . شاید فرجی پدید آید. بدان جانب برد. بر کنار شط مسجدی بود. در آن مسجد رفت . ساعتی بود. قاضی شهر با جماعتی محتشمان (۹۱۷) درآمدند و بنشستند، خادمی آمد و گفت : خلیفه را اجابت کنید که شما را می طلبد. آن جماعت برخاستند.

جوان نیز خود را میان ایشان تعبیه (۹۱۸) کرد و با ایشان همراه شد. به سرای خلیفه رفتند و بنشستند. خادمی آمد که فلان زن را به فلان مرد عقد می باید بست. قاضی خطبه بخواند و عقد کرد و دیگران گواه شدند. خادمی دیگر بیامد و ده طبق (۹۱۹) زر بیاورد و در پیش هر یکی طبقی بنهد. جوان را هیچ التفات نکردند. خلیفه را خبر دادند. گفت: نامها ننوشته بودید؟ گفت: نوشته بودیم. ما ده تن بودیم، یازده تن آمده اند. گفت: آن جوان را پیش من خوانید. جوان را پیش تخت خلیفه بردند. خلیفه گفت: چرا نخوانده در حرم ما آمده ای؟ جوان گفت: ناخوانده نیامده ام. گفت: تو را که خواند؟ جوان گفت: ایشان را که خواند؟ گفت: خدم ما. جوان گفت: ایشان را خدم شما خواند، مرا کرم شما. خلیفه را خوش آمد. به خط خویش وی را منشور ولایتی (۹۲۰) بنوشت و خادمی نیکو و مرکبی خاص فرمود و گفت: هر که را خدم ما خواند، صله (۹۲۱) چنان یابد و هر که را کرم ما خواند، عطا چنین بیند.

درویش فرصت طلب ظالمی را حکایت کنند که سنگی بر سر درویشی زد. درویشی را مجال انتقام نبود. آن سنگ را برداشت و با خود نگاه می داشت تا که سلطان بر آن ظالم خشم گرفت و در چاهش کرد. درویش بیامد و آن سنگ را بر سر او کوفت. گفت: تو کیستی و این سنگ چرا بر من زدی؟ گفت: من فلانم و این سنگ، همان سنگ است که تو بر من زدی.

گفت: ای شیرمرد! تا به اکنون کجا بودی؟ گفت: از جاهت می اندیشیدم، اکنونکه در چاهت دیدم، فرصت غنیمت شمردم. رؤیای ماه آسمان از عجایب قصه خیبر یکی آن بود که پیش از فتح خیبر دختر حبی بن اخطب به خواب دید که ماه آسمان در کنارش افتاد. از خواب درجست. شوهرش گفت: تو را چه رسید؟ شوهر را شکایت کرد. شوهرش طپانچه ای سخت بر روی آن زن خود زد - چنانکه رخسارش کبود شد. گفت: هنوز خیبر را نگشوده دعوی دوستی محمد صلی الله علیه و آله می کنی؟! ندانی که ماه آسمان پیغمبر آخرالزمان باشد.

القصه چون شاه مردان خیبر را بگشاد، چشمش بر صفیه افتاد. چادر صفا بر روی وی افکند و وی را به حرم مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد. خواجه صلی الله علیه و آله وی را قبول کرد و از نشان روی وی پرسید. وی را حیا مانع شد که احوال عرضه کند. جبرئیل آمد و گفت: یا رسول الله! این ضربت به دوستی تو خورده است و این رنج از برای تو کشیده است و رسول را از احوال وی خبر داد.

یا رب از لطف، محمد پسرم بازرسان***جان گم گشته من را به برم بازرسان

گر نخواهی که پراکنده شود قوم قریش***روشنی بخش دل و چشم ترم بازرسان

ای مالک روز رستاخیز! فقط ترا می پرستیم و فقط از تو یاری می جوئیم .

ای کسانی که ایمان آورده اید! از مخالفت فرمان خدا بپرهیزید! و وسیله ای برای تقرب به او بجوئید سوره مائده ، آیه.

قبول درگه حق توبه کسی نشود***مگر به دوستی زاده ابوطالب

که دوستی علی امر واجب و لازم***به گردن همه باشد چه حاضر و غایب

کسانی که اموال خود را در راه خدا انفاق می کنند، اموالشان همانند بذری است که هفت خوشه برویاند، که در هر خوشه ، یکصد دانه باشد. سوره بقره ، آیه ۲۶۱.

چنانکه روایت کرده اند که رسول صلی الله علیه و آله و سلم از وفات خود خبر می داد معاذ جبل برخاست و گفت : یا رسول الله ! اگر واقعه ای افتد ما دست در دامن که زنییم ، پی در پی که نهیم ، نجات از که طلبیم ؟ پیامبر (ص) گفت : (لو سلک الناس وادیا و علی وادیا فاسلکوا وادی علی فالحق مع علی و علی مع الحق) (بحار الانوار، ۳۲/۳۸) یعنی : اگر جمله مردان ره راهی روند و علی بن ابی طالب تنها به راهی رود، شما به راه علی روید که او با حق است و حق با او است .

پس چون حق در این جایگاه قرار گرفت هر چه جز از حق باشد، به ناچار ضلالت و گمراهی بود به نص قرآن که : فماذا بعد الحق الا الضلال سوره یونس ، آیه ۳۲ بعد از حق چه چیز جز گمراهی وجود دارد؟! پس اگر نجات و رفع درجات می طلبی دست در دامن او و دامن معصومان ایشان زن ، تا فردای قیامت به حکم المرء مع من احب ؛ آدمی با کسی همراه است که او را دوست می دارد. بر فتراک ترک بند؛ کنایه از اینکه تو را از پیروان ایشان به حساب آرند ایشانت بندند، و حسن اولئک رفیقا سوره نساء، آیه ۶۹ و اینها رفیقهای نیکو و خوبی هستند.

پر شد از عشق علی جان و دل ، از لطف خدا***عشق او گوهر نابی است به هر کس ندهند

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار ، یعنی ؛ جوانمردی جز علی نیست و شمشیری جز ذوالفقار نیست .

سوگند به ستاره هنگامی که افول می کند، که هرگز یار شما (محمد صلی الله علیه و آله و سلم) منحرف نشده و مقصد را گم نکرده است . سوره نجم ، آیه های ۱-۲.

دوستی علی پناه من است***او قسیم است بر بهشت و جنان

جانشین رسول پاک خدا***هست بر جن امام و بر انسان

یا رب من اگر چه در عمل کوتاهم***و ز آرزوی زیاد خود گمراهم

با احمد و فاطمه ، علی و حسنین***پیوسته مقیم خاک این درگاهم

زهار تا علی علیه السلام را با دیگر صحابه برابر نکنی که حق تعالی او را با انبیا و رسل برابر کرده است و نفس رسول خود خوانده و شیعه وی را تاج یحبهم بر سر نهاده خلعت یحونه پوشیده . ((فسوف تاءتی الله بقوم یحبهم و یحبونه ...)) یعنی : خداوند جمعیتی را می آورد که آنها را دوست دارد و آنان (نیز) او را دوست دارند. (سوره مائده ، آیه ۵۴).

بندگان شایسته ای هستند، هرگز در سخن بر او (خدا) پیشی نمی گیرند و پیوسته به فرمان او عمل می کنند. سوره انبیا، (به مؤمنان بگو چشمهای خود را از (نگاه به نامحرم) فرو گیرند). سوره نور، آیه ۳۰.

(به زنان با ایمان بگو چشمهای خود را از (نگاه هوس آلود) فرو گیرند). سوره نور، آیه ۳۱.

(پرودگارا! ببخش و بیامرز و در گذر از آنچه که می دانی ، همانا توئی که بسیار گرامی و بخشنده هستی). روض الجنان.

کی آفتاب هدایت طلوع خواهد کرد***که بر زمین بزند بینی ضلالت را

بخواند آیه توحید و افکند به جهان***به جای ظلم و ستم سایه عدالت را

(و هر کس بر خدا توکل کند، پس همانا خداوند کفایت امرش را می کند). سوره طلاق ، آیه ۳.

آری هر که بر پشت مرکب بادپای سوار گشت از خطر خالی نباشد بساط عمر تو را مانند شادروان سلیمان بر باد نهاده اند و منزلت زیر خاک است پیش از آنکه مشربه آب حیات تیره گردد به آتش مجاهده خرمن حرص و آز را بسوز و در مقام حضور خانه نهاد خود را به نور کر حق برافروز عمری که چون باد می گذرد باری بر یاد آن گذران .

خود را نفسی ز ذکر خاموش مکن***در ذکر حدیث غیر در گوش مکن

در یاد خدا هستی خود را بشناس***و آنگه چون شناختی فراموش مکن

آه از آن روزی که گناهکاران و عاصیان بی حجت و برهان را در پیش خداوند جهان بدارند همه را از خجالت سر رد پیش

بماند که : ولوتیری اذالمجرمون ناکسوا روسهم ؛ سوره سجده آیه ۱۲ و اگر بینی مجرمان را هنگامی که در پیشگاه

پروردگارشان سربه زیر افکنده اند تو خود چون از خجالت سر برآری***که بر دوشت بود بار گناهان

سزد گر روز و شب پیوسته باشی***به درگاه جلالش عذرخواهان .

(ای کسانی که ایمان آورده اید! خود و خانواده خویش را از آتشی که هیزم آن انسانها و سنگهاست نگه دارید)

(او خدائی است که معبودی جز او نیست ، حاکم و مالک اصلی اوست ، از هر عیب منزّه است ، به کسی ستم نمی کند،

امنیت بخش است ، مراقب همه چیز است ، قدرتمندی شکست ناپذیر که با اراده نافذ خود هر امری را اصلاح می کند، و

شایسته عظمت است). سوره حشر، آیه ۲۳

خدا مرا برهان از عذاب خود چون من***اسیر و خواری و ترسان ، فروتن بهرت
هزار سال عقوبت کنی اگر تو مرا***امید دارم و هستم هنوز پابندت
خدا به من بچشان طعم عفو را روزی***که سود نیست ز فرزند و مکت و ثروت
این پنج تن ، آن پنج تن اند که ششم ایشان جبرئیل بود. اینانند که اهل بیت رسول اند، ایشان را آل عبا خوانند.
پنج نمازت نپذیرد خدای***تا که نگروی بدین پنج تن
احمد مرسل پس از آن مرتضی***فاطمه آنگاه حسین و حسن
ال نبی راهبر مردمند***دست تولی سوی ایشان بیر
کشتی نوح اند به گرداب دهر***زندگیت گشته سراب خطر
کرد خطاب تو پیمبر چنین***از سخن و گفته من پند بر
ای شده مغرور به دنیای خویش***روی مگردان تو ز خیرالبشر
کسی نیک بیند به هر دو سرای***که نیکی رساند به خلق خدای
ای برادر قصر دین بنیاد کن***و ز کرم آن قصر را آباد کن
مستحقان را ز حرمان باز خر***دردمندان را به درمان شاد کن
گر تنی بینی حزین مسرور دار***در دلی بینی خراب آباد کن
عاجز و محروم دیدی مال بخش***بی کس و مظلوم را امداد کن .
(و هر چیزی را (در راه) خدا انفاق کنی، عوض آن را می دهد (و جای آن را پر می کند).)سوره سباء، آیه ۳۹.
دست طمع دراز مکن آبرو مریز***کاین آبروی ریخته جبران نمی شود
گر آبرو دهی و به دولت رسی بدان***زر با حیا برابر و میزان نمی شود
همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد***دیده بر خط هدی للمتقین باید نهاد
دفتر عصیان خود گر سوخته خواهی همی***دفتر عشق وصی در آستین باید نهاد
رحمة للعالمین را گر همی دانی طبیب***مهر مهر آل یاسین بر نگین باید نهاد
تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود***در حضرت معشوق مطهر نشود
هم عشق طلب کنی و هم سر خواهی***آری خواهی ولی میسر نشود